UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228847

UNIVERSAL
LIBRARY

ازهذه تذکرة فمن شاء ذکره

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روشن بهارچمن موسوم

باهتمام مودم مراحم پروران مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

بکاشاہجہانی دارالطباعت
در مطبع فیض مبیع رونق یافت

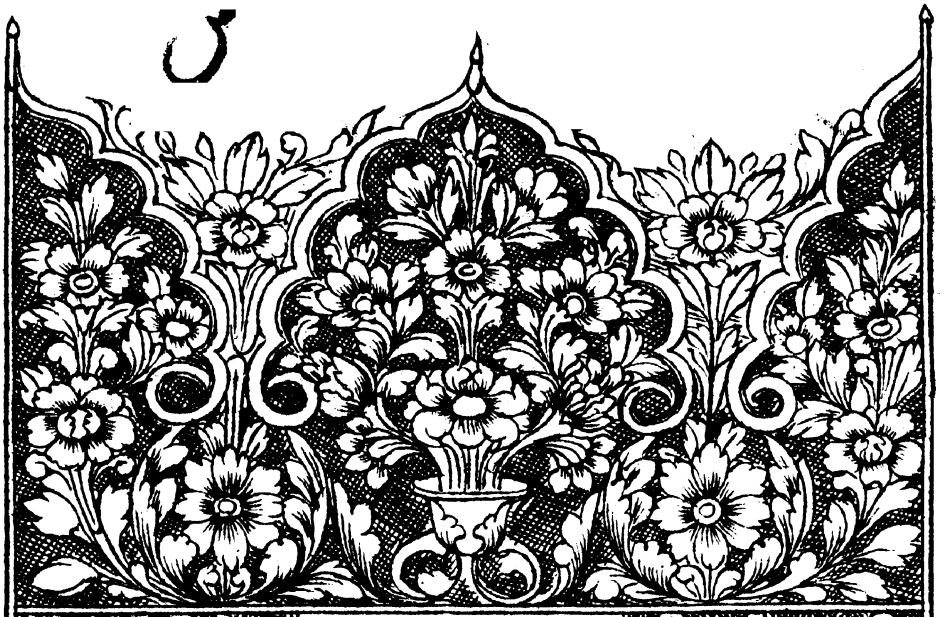

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار خدمات است — محمد چشم براه شما نیست
محمد از تو میخواهم خدا را — الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چند است که خامه نقش گذارید ربز رگوار میل سرمه تمنا بوده ست و رعناطرز شوخ سخن تذکره شمع انجمن جال رخسار آرزو و نگرخدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف حالت تذکره نویسی برنتابد و پادر رکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند تهین برادر عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمه مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارزنگ ازمانی و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان راست آرزو

دراز بود و امیدوار انرا از غایت شوق آواز برآواز حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست برآرزو خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بوامانده گان و امیدواران
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگارآرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشته تحقیق تراجم بکر تافته ام در صورتیست که خوش آواز
تر یافته ام والا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال و از دهم فرا پیش نهست نه دستی بتیمار دیگران دارم و نه فکر چاره خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کار پرداز آستانه علیه ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقه انتخاب
نمودند صبوحی کشان باده سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیاله سومین بگردش
آمد و بثلاثه غساله رسیدند نقشی بطرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکره پسین میخواهی دانی که آتشی بود یکی همیه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کارد در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ✦ ✦

	تاریخ	
کتاب نو طراز صبح گلشن بدل اندیشه تاریخ پیچید		زهی خوشتر نگار تازه مرقوم ز هاتف یافتم گلزار منظوم سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بلا آثار از موزون طبعان بخارا است آثار عشق از وجنات بنات الشفایش پیدا و آشکارا بتقریبی که در خدمت عبد العزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید آنجا بزد دختری دلباخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در آنجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی او گل آب خورد غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آتم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کلماتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی پسری کرده ایم دل تسلیم ز ما سلام رسانید پارسائے را

آرام منشی ایشری داس قوم کایته در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا بابیات این قطعه وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باتیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند	سزد که باج ز خوارزم و ختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب تو سن شاهنشهٔ زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت او مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پئی آن — که ملک رفته ازان مصدر فتن گیرند
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست — نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
همام اهل هم خان عاقبت محمود ❊ — که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
بفکر صائب و رائی درست کاری کرد — که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
برید گردن بلوی فتنه ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم — سزد هزار چنان سنگ بیک رسن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای — زدود آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از درمنت بلرزه سور جمل — که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام — که اهل بزم بانصاف دست من گیرند
شکسته ام سر اهل نفاق و میلویم — جواهر و سر سور جمل ازبدن گیرند

۱۱۶۶

آزاد ارزوئی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدیعة الجمال جاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است ❊

شدیم خاک ره گر بدرد ما نرسے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسیده حفظ قرآن کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد ❊

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها — خاشاک سر کوئی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد — ماوره صحراؤ تو و منظر گلها

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد بر رفاقت شیخ عظمت علی بخبر بسر اوقات می نمود ❊

بخت ببین که اگر یار ز نامم پرسد | قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر | هر که نظاره آن سرو چمن پوش کند

آزاد

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیر ست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر بر رفاقت سید امیر خان ناظم در اکبر آباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مائة و الف نقد زندگانی باخت ؎

آشوب

ظلم بر ساغر و بیداد بمینا نکنم | نکنم موسم گل توبهٔ بیجا نکنم

آشوب ملا حسین بازندرانی که بهندوستان رسیده و با ظفر خان ربطی بهم رسانیده ؎

آشوب

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت | نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود | گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد ست با کمال خوش بیانی ؎

آشوبی

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن | صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوبی نظمی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخطاطی نستعلیق بد طولی داشتی ؎

آصف

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست | امروز هوائیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ که وزیر الممالک هندوستان بود و صوبه دار ملک اود بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و در آن شهر عمارات رفیعه و مسجد لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچهی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه بسرا پردهٔ گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هم‌نشین روح و ریحان و جنات نعیم + نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشاق از وست ؎

کشتهٔ چشم تو هر نوخی که بر اندام داشت | هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که از اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست برخراج دوازده لک روپیه سالانه فیصت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسقش دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و با نشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشید بیتی چند ازان باید شنید ؎

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما — داد بر باد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم — برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد — تا نه بینم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی بر باد — کیست جز ذات مبرا که کند یاری ما

آفتی مولد و منشاءش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ؎

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد — بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز — گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین متن لال قوم کایته ساکن الهآباد بود در رنگینی و مضمون آفرینی سحر کاری مینمود ؎

مبارکباد مرغان چمن را — نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش — نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی ربوده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده ؎

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پاو سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

آیتی

آیتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز تو سنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ؎

نظر افگنی بهر کس همت نظر بناشد — شده ام اسیر دردی که ازان بتر بناشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی بآهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزے — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم تر ست — آری مه من مسافر بحر و بر ست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکتر ست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشیده و در سنه هشصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید ؎

دوشم بچمن وقت سحر گه گذری بود	دلتنگ ترازشام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرادر نظر آمد	برخاسته ازدیدهٔ صاحب نظری بود
ازطعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ دلاویز که دراثمرے بود

نام ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل وکمال بود وبعهد ملوک هرات دراقران وامثال بی مثال سنه تسع وثلثین وسبعمایة ایمهان گذران راگذاشت این مستزاد وی برصفحهٔ خاطر باید نگاشت ؎

آن کیست که تقریر کند حال گدارا درحضرت شاهے
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا جز نالهٔ وآهے
هرچند نیم لائق درگاه سلاطین نومیدنیم هم
کز روے ترحم بنوازند گدارا گاهی بنگاهے
سامان نروزور بود مایهٔ عاشق یارحم زمعشوق
مارا نه زر وزور نه رحم ست شمارا بس حال تباهے

نام ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی درجماعهٔ شعرا بالفضیلت علم سرفرازی داشت ودوه نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر درنظم گاشت رباعی

بافاقه وفقر همنشینم کردے	بی مونس ویاروبی قرینم کردے
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردے

نام ابوالبرکه

ابوالبرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش ؎

خشک شد کشت امید وقحط شد تخم وفا زاتش دل تادرابرچشم من باران نماند

ازنظر امیر علی شیر گذشت تارا یا خوانده بی معنیش قرارداد ابوالبرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هرچه آید بنزد اهل کمال بجگان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند		یا نخوانند تا غلط نکنند	
گر فتد نقطها بزیر و زبر		عقل را پیر و نقط نکنند	

ابوبکر

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق و شایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعرهٔ او مدینه کرمان بای

ابوتراب

در مختم آن زلف جهانسوز افگند		اندر غم آن رخ دل افروز افگند	
من روی ترا بخواب دیدم یکشب		آن شب صنما مرا بدین روز افگند	

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بجوابش قطعه مشتمل بر چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن ازان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون رو داد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین والف بتراب لحد خوابید ۵

چه شد اگر مژه بر هم نمیتوانم زد		که لب بلب نرسیده ست هیچ دریارا	
خون ترا دش میکند از چاکهای سینه ام		طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را	
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست		پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست	
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم		گریهٔ گرم ترا ز خون شهیدان دارم	

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز ست و از شعرای عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دو بیت از وست ۵

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد		پروانه ندیدیم که از آب بسوزد	
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی		بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی	

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایة بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم باید هستے | تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که با ستجازه از والد خود در نشئهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت ؎

روزیکه دیدم اورا از دست رفت کارم | مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش | آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعهٔ جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ؎

نقاب زلف بر رخ افگند چون بسوی من بیند | مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و برد قایق سخنوری بخوبی آگاه ست

ابوطاهر

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد　　بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه ونقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی بلند آوازه ساخته باین رهگذر اورا متهم بکفر وزندقه نمودند وحکام عصر را بر هلاکش حریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جاکه ملاذیافت پوشیده از چشم مدعیان بدانصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود وغوامض علوم نقلیه را بلا تامل حل مینمود قرآن شریف باهر هفت قرارت بنوک زبانش بود واز علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین وثلثمایه اتفاق افتاد ودر سنه چهارصد وبست وپنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد

رباعی

کفر چو منی گزاف وآسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی وانهم کافر	پس در همه دهر هیچ مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر وحیل	هر بند کشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام ونورالدین قراری در سنه ثلث وثمانین وتسعمایه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه ببارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب ومنادمت شاهی گوی سبقت از اقران واماثل ربود وبست وهفتم رمضان

شیخ الاسلام ابن تیمیه ح وتلمیذش حافظ ابن القیم در مولفات خویش الحادش باثبات رسانیده اند و رئیس اللاحده خوانده وچنین ایراد زیرا کر قول وغلوش شاهد این مدعاست ۱۲ سید نورالدین

سنه سبع وتسعین وتسعمایه برکاب پادشاه اشنای نهضت سوی کابل درحسن ابدال جاده آخرت پیمود ؎

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم — که در هوای تو در رهگذار باد صباست

فی ابوالقاسم

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد سرمایه فخر اوستاد بود بدرس وتدریس اشتغال مے ورزید وبکرات درهندوستان رسید وبوطن برگردید ؎

ما طفل بمکتبیم بود گریه درس ما — ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

فی ابوالقاسم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت وهمت برحل وعقد آن ملک بکمال متانت ورصانت میگماشت ؎

عشوهٔ دادی ودلم بردی — لاجرم با دارم اندر دست	
در تو بستم دل وندانستم — کز دل اندر فراق باید بست	

فی ابوالمعالی

ابوالمعالی درسخن سنجی طبعی متفرس داشت وبمشرفی اصطبل شاه عباس ماضی گردن مے افراشت

بیمار هجران تا بکے بر بستر مردن فتد — خوش دیر کردی الٰہی اجل درخانه ات شیون فتد

فی ابوالمعالی

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم وفضل آراسته بود ودرنظم اشعار دخلے بجا مینمود تفسیر سوره اخلاص ورساله عدالت وانموذج العلم ودیوان اشعار فارسی ازوی یادگار مانده ودر ملک بنگاله سنه ست واربعین والف صوب عالم آخرت رانده ؎

صحرای فراق سوگناک ست — اینجاست که بیشه خود پلنگ ست

فی ابوالمفاخر

ابوالمفاخر رازی درعصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سرمفاخرت می افراشت وباخاقانی شروانی مراسلت داشت ؎

بال مرصع بسوخت مرغ ملیع بدن — اشک زلیخا برخت یوسف گل پیرهن	
صبح برآمد زکوه دامن اطلس کشان — چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن	

فی اشیر

اشیر ادمانی بدحت سلیمان شاه یکی ازحکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی وباکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجدالدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسود احوال جان از تنش ربود قطعه انیست

نه ازان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر — که برید اجلش مهلت نماید بتعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست — که بصد سال بر دره بسرش عزرائیل

لاله زانروکه ز رنج ندارد — در دلش خون فشرده تو بر لوست
گل خندان ازان که زر دارد — می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ؎

بمی کشی زمن آن مه دل خراب گرفت — شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهم چو سرود در چمن روزگار ماند — این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید امیر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترندی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ تموده ؎

ای باد صبح گر گذری از مزار ما — افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق هم رکاب بسیماب همنان — از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید — از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کنند منع ز قتلم مکنیدش — یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهد لیست بر سر مشتاقان سخن بنظم لآلی اشعار آبدار احسانش سر مدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود ؛ — بی اختیار آینه دست دعا شود

تا احسان

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامومن اعمال شهر لکهنوست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ؎

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می گیست تا بلعل لبش همسری کند	آئینه را چه تاب که اسکندری کند

تا احسن

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع واربعین ومائتین والف واینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی میدود درین زمانه بنظم پردازی ونثر طرازی زبان فارسی عدیل ونظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی ونقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی برجادهٔ موزونی وسخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم ونثر مثل ارتنگ فرهنگ وکارنامهٔ فرهنگ وآئینهٔ حسن وصحیفهٔ شاهجهانی ولغت شاهجهانی ومصطلحات شاهجهانی وتحفهٔ صدیقیه بسیارست وشاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی وسید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت ودر دارالاقبال بهوپال قدم گذاشت وتعلیم نامه نگار وجناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بر ملکهٔ منظوم ومنثور دری وپهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده تعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هرچند کوشید مگر از غباوت وبلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت وبهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رساندم واز رنج بی استعدادی خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویا صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم واین الفاظ بعز عرض رسانیدم که ای حضرت یا بمیرم یا بهرهٔ

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر لبهایم مالیده و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشیده از انزمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در بحر حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز اُ نامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه برآمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ؎

غیر رنگِ باد چشمان شما	کیست تا گردد بمیدانِ شما
کی رسد دستی بدامان شما	برق آمد گرد جولانِ شما
برد دل گیسوئی پیچانِ شما	کار یوسف کرد زندانِ شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست	پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالائی تو ایمن بنشست	خود قیامت ز سر کوئی تو لرزان برخاست
رفت از گرمیٔ حسنِ تو حکایت بچمن	دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روئی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش	الامان از دهنِ روزن زندان برخاست
ادبِ عشق نگهداشت چنان بسملِ تو	کافرینها ز لبِ خنجر برّان برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بزخمش بنشست	گر غباری ز رهِ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش	که چو نقشِ قدم از کوئی تو نتوان برخاست
سرسری نگذر ازین دشت که هر ریگ روان	شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسے	بوئی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن اسبوئی بهوپال شتافت	چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن روبتو بود	روز بازار دلم در شب گیسوئی تو بود
ز کف دل بره زدستم رخ جانان مددے	کفر شجون زده ای کعبهٔ ایمان مددے

فاحسنی

احسن سید احسن اللہ دہلوی از احفاد سید شاہ عزیز اللہ مرید و خلیفہ سید شاہ میر لاہوری بودہ در عہد شاہ عالم پادشاہ اقدام بسیاحت فرسودہ ہنگامیکہ در لکھنو سید نواب آصف الدولہ بہادر باعزاز و اکرامش کوشیدہ باوی گرم جوشید و زمانیکہ گذرش بر فرخ آباد افتاد در آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ بتعظیم و توقیرش دل نہادہ

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست — بگو چہ کہ منم سیر صد بیابان ست
بکنہ حسن تو حاشا کجا رسد احسن — بسان آینہ چشم کشادہ حیران ست

فاحسنی

احسنی خوانساری بہ پیشہ خیاطی وجوہ معاش اندوختی و بسوزن ذہن ثاقب احسن الکتاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختے ؎

بصحرائی دل بیحاصل من — گیاہ نامرادی ہم نروید

فاحسنی

احسنی سمنانی افکار احسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست ؎

از ہستی خود بسکہ چو پروانہ بتنگم — در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

فاحسنی

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شہر پٹیالہ ست از کلامش درد انگیزش دل و دیدہ دردمندان آشنای آہ و نالہ شنوی دلبر و شید او شاہ و ماہ از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنہ یازدہ و یکصد و یکہزار ؎

ہر جور را ہزار دلیل آوری ز جود — یارب کہ دلستان کسی نکتہ دان مباد
در صد ہزار بادہ و ساغر نیافتم — کیفیتے کہ در نگہی فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکند — ور سبزہ شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر — ور گل کردم ز ناز بویم نکند

فاحسنی

احسنی میر غلام علی گوالیاری کہ فکرش نکتہ رس و شعرش نیکو ست از اساتذہ خان آرزو ست

شانہ را آہستہ زن مشاطہ در گیسوی او — رشتہ جان من ست ای بیخبر بر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشیده و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس بر همنوئی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمده دست بدنیال دولت شاهجهان پادشاه زد ؎

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها — بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمایه خاکش بخاک گور آمیخت ؎

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان برگرد بام یار میگردد — که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوئی کباب دل شمید از آتش آهم — وزان بر گرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم و از گون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ ست مئی پیری و من می چشمش
خم گشته قدم زپیری و من زعصا — زه کرده ام این کمان و خوش میشکنم

احمد میرزا احمد دیشیره دیالمه قزوین از احفاد ملک اشترست زبانش بصهبای کلام در دخیز و دل و دماغش ببادهٔ عشق بلا انگیز مخمر ؎

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را — که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه سود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لبسکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد — هر دم گری از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخود می نازید — میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف نجبهٔ اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر ست سلطان طبعش را موزونی وزیر و شمشیر مصاریع رخشانش در تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی ز حال عشق گفتار — کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی — برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم — بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت را زین تخت بربست — برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین ازینها گشت منصور — شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد — پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد — محمد شاه شاد کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید — برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت — که من دیدم ازان کان فتوت
جلوسش را دو سه میچون برآمد — زمانه رام و گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار — جهان گردید چون گلزار بخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود بر تخت جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا گشت و بمداخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اود در نوشت و بطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارة کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف الوف آلاف این سلطان عالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید انچه رسید در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار بر صدر قاعدهٔ سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین و الف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع سرشارش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن وارشاد خاقانی در عروض وصوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست و کلام موزونش در فارسی وارد و متین و دلنشین ؎

از رخش دور شد نقاب امشب	بی ضیا گشت ماهتاب امشب
کرد ابیض خمار رنگ صبیح	شیر مهتاب شد شراب امشب

دست مژگان نه بلند ست سوی ابروی یار	بهر تسبیح هلا یک زجنان آمن اند
شاعرانند همه گوش برای مضمون	اختر اشکر بکن مرتبه وان آمن اند

سائلت تا چند باشد مستغیث — حال زارم ای شه مردان نگر
هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی — از سر بروم نقش قدمهای تو بوسم

اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتدا تخلص بعالی بود و بعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود مدتی بخدمت سخن مطلع علی اصغر خان شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست مثنوی گلشن محمود و شعلهٔ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت از وی

از وی یادگارست ؎

مصحفِ روئی تو گردد بوسه گاهِ لب مرا
دیدم از دیوان حافظ حسن فالِ خویش را

بآیینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد
جهانی شد شهید از شوخیِ آن آفتِ دلها

تا خطِ نرست بوسه ازان لب نخواستم
نتوان ز شرم کرد گدائی سوائی شب

از رخ تابان خود بردار ماهِ من نقاب
آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب

تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم
بسکه مخمورم شرابِ ناب میخواهد دلم

روزگاری شد که از شوقِ لبت تب میکنم
بوسه یعنی شربتِ عناب میخواهد دلم

اختری کو نابادی ست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد ی ؎ فاضل

از هجوم بوم و ویرانه ماجا نماند
آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آباد ست میان سخن و طبعش کمال اخلاص و اتحاد ؎ فاضل

چرا دست از سرِ زلفِ سیاهِ یار بردارم
که میدانم دعا را در دلِ شبها اثر باشد

اخلاص کالی پرشاد قوم کایتهه متوطن حوالی لکهنو بو دمشق نظم و نثر فارسی از مولوے احسان الله ممتاز اتمامی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور او پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک او د برشته نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علے شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانه شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست ؎

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم
مظهر لطف و نعم مکمن مهر و اممؔ

هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص را جاه
هر دم و هر لحظه راه هست بدربار هم

اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدر الدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش انعامے ؎ فاضل

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا	رشته از رگ جان نجبه دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست	در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد	بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ اے اخی مشکل نماند	اگر مشکلکشا مشکل کشا شد

اولے

اولے مولانا اولائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرده

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

اولے

اوهم اوهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا بر جمال محمد حسنا قورچی جان سپرد آخر از بیم شاهی دل برداشته قدم بر جاده تقوی نهاد

صیاد را صید بود پیش اضطراب — من بیقرار یار من و او بیقرار من

اوهم

اوهم اوهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع

ارفع ارفع شیخ عماد تبریزی ست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی — شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد

استعداد استعداد میرزا ابراهیم اصل آباء کرامش از عرب و مولد خودش الهآباد و منشا استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد ست ابتداءً در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده بعد ازان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت الهآبادی آموده پیشتر از صحبت میر اخوندکی از خوشنویسان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده

بنامرادی پروانه دلم داغ ست	که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را　　ز خویش رفتن عاشق باختیار شیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جرلیست ؎

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران　　شمعیست سر من که بپانوس خیال ست

اسد فرزند ملا حید رقصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیر ؎ همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب مخلوط خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت ؎

دیروز اسد جامه هجران تو زد چاک　　امروز ز غم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قمپایه ست در کمال درویشی اورا برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشه سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری بود رباعی

در عشق تو نالهٔ و فغان مشرب ماست	وز آه دل آتشکده ها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهره وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دارالاماره کلکته ملازم بود سپس ترک روزگار نموده در لکهنؤ نوکری رئیس انجا اختیار فرمود ؎

پر خون دلے بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقائق لعنان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شد اره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بود و در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ؎

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران تیغ بر کف از رهی آید و چارمن شود

اسمعیل

اسمعیل میر اسماعیل از سادات چرباد قان ست از کلامش غیر رباعی کمتر ک آشنای گوش و زبان ؎

هر لاله بدشت سر خوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیدهٔ آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ؎

چاره زمی کن دل افسرده را گرم نگهدار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری

اسیری از شعرا قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ؎

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخره ست بدامان عبد الرحیم خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده ؎

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر چشم گو خشک شود آبلهٔ پای مست

اسیری

اسیری ولد صیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ؎

دلم پرست ز خون بر دلم مزن انگشت که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست و او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوشلهٔ فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ؎

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم — شیدای یکی بود و هوادار دو دست
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود — این مشهد مقدس مرغ چمن بود

نه خط شد بر رخ آن مه نمودار — بجنگ بدر آمد فوج کفار
دلم مضمون حسن عارضی یافت — چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز — خوبتر پیرهنی نیست بجز محمودے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد دست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب سید الشهدا اسلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ؎

دسیکه یار رخ خویش بی نقاب کند — فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر — چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن هم قندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندے ؎

تا کی گوئی که هر دو عالم — در مستی و نیستی لئیم ست ؎
چون تو طمع از جهان بریدے — دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنوست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیهٔ عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی براقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنهٔ کلام در دانگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ خطبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند — که انشای ابوالفضل ست نادر نامه نامی
ز گرد شهای اقلام ست صدها ورطهٔ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمدالله درین ایام منحل گشت اعضایش — چو گردید از برائی فکر تاریخش رقم کردم
بطبع نو در آمد بهر تاریخش که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

انشائی اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کیمیائی رسالهٔ شاپوری او اشهر و دیوانش سخن شناسان را مدنظر ست

اصیلی عقیق را ز لبت آب در دهان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن بود ز خوش خطی دستگاهش احسن ست

اظهر چو بطفلیش بدیدم نمودم اهل دین را — که شود بلای جانها بشما سپردم این را
اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلانش اظهر که به نشئهٔ موزونی مخمور ست

الٰهی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

اظهر سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها — بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی — کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر واصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایه و الف بعهد علی وردیخان بهادر رهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشد آباد برده و هما نجا مرده ست

عشق تو در گرداخت ما را — این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی — کو راه ز او باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم — سنگران پر و بال مرا چه بستند
برنگ توبهٔ فصل بهار سنگدلان — هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من — بکدام آشنائی ز تو در سر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا منظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهندرسید اظهری ازوی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا منظهری و ملا شیدا باوی شوخیها کردی و بمطایبه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با منظهری گفت که تو محل منی و بجواب داد که تو محل مستعمل منی و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجالت کشید سال انتقالش ازین دار نایائدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست — چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را برخ زیبای تو حیران کردم — دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو — بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجهٔ اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیاد باشی صرف نمود ؎

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهرست — گر این نثار ترا لایق ست و نظرست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست
وقتی دوای مردم بیمار کردمے — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ؎

باد و عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین — رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت — اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی دیگر ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت — کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را بمن سر جنگ ست — عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست — بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز — یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم — چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیدن از تو راضی کی توانم شد — ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سربرافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جاده خوش بیانی بطریقه احسن رفته ÷

امروز میرود بگلستان نگار ما — از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید — دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

فاضل — افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر پادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود ؎

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی — مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

فاضل — افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود ؎

گرفته تا دل صد چاک را هوس بدوست — چو گودکی ست که چسپیده بر قفس بدوست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد — برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدوست

فاضل — افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابرست و در اکثر علوم و فنون بر ماهر انش افسر رسالهاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ؎

میکنم دیوانگی تا برسرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

فاضل — افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشت ؎

بنازم بایام بج کار و بار — که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم — که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهرست — لبم چون لب بحر پر گوهرست
چنان کرده چرخم صلابت مآب — که قیصر نگردد بمن همرکاب
زمنزل چو آیم برون سرگران — زپیشم گریزند پیر و جوان

فاضل — افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته ؎

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم | | سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت زآئین مروت فارغ است | | سایه نتوان یافت دیوار ز پا بنشسته را
چو ماه نو بلند افتاده دست انداز یار من | | مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح: افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید اخیار را بسمرقند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند با کمال عز و شان صدارتی دار القضای آن مکان انداز انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای گشش آرد دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا بر فاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح ازهمان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر میبود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود ؎

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده است | | سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید | | دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل: افضل پانی پتی که منعوت بجوش فکرتی و مکوخطرتی بود در اواسط مائهٔ ثانی عشر جهان آدنی را پدرود نمود ؎

حالم خراب حسن قیامت نشان کیست | | دور کدام فتنه گریست و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته
سر شکم از شکست دل خبر داد | ترا دودی ز میتای شکسته

فاضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور ست و این افضل در فضلاء زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ؎

نوشتم نامه از فریاد دل بر پا قیامت شد | نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فانگار

افگار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران نکو بلند ست ؎

ای زرد کرده روی بپیوند خویشتن | چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ ست بیک کام من از شهد روزگار | خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

فافلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بلوده بپای اندیشهٔ آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ؎

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من | چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فاقدس

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست نشأ و مضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ؎

دران گلشن ثمار بید مجنون ؛ ز تار زلف لیلی بود افزون ؛

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند | گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری | قدر زر میراث نداند فرزند

فاکبر

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاریگران رباعی

آنکس که بفضل خود نظر دی دارد | با خویش همیشه سود و بدی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود　　غافل نشوی که باز گردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی

وی قابل استناد ست

ندامت کنم دوست ارحیم کند　　شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست

بتمکینی غمش در دل نشسته　　که گر وصل آید از جا برنخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم

مس مخموری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او بر تبه

قبول اساتذه رسید ست

جلوه آن سرو قامت دیده ام　　من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنویست

دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در

سلطنت لکهنو بعهده بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه

راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود با صلاح

مولوی احسان الله نامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس

علی دین ملوکهم با جود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب

مجالس عزا رجناب سید الشهدا علیه التحیة والثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته

اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین	السلام ای ذات پاکت کعبه علم و یقین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین	السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوهر یافته | کوه از فیضِ نگاهت لعل احمر یافته
آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته | ای سپهرِ عظمت از فرِ تو زیور یافته
آفتاب از سایهٔ چترِ تو افسر یافته

نیست اهلِ آسمان را بردرت بی اذن بار | میکند گردون طوافِ روضهات لیل و نهار
هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روئی کار | از غبار درگهِ عرش احترامت آشکار
کیمیا گر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

فی الالف

الف لاله اوجاگر چند قوم کایتهه ماتهر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میرسید ولا بغرب متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ؎

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی | ز داغِ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

فی الالف

الف میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان ست ؎

طلب دوبارهٔ خوش آینده نیست سائل را | کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

فی الالف

الف میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت الهٰ آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مائه و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت در جهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسد میکه محشر باشد | هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مغفرت بدو زخم که نتوانم دید | جائیکه در و عدو حید ر باشد

فی الفتی

الفتی راجه پیاری لال قوم کایتهه از موزونان عظیم آباد دست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبع شاد و نا شاد میر منشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و با ارباب کمال طریقهٔ الفت و خلق مرعی مینمود ؎

چون غنچه جز سکوت نباشد بیانِ ما | پیچیده شد زبان سخن در دهانِ ما

هرگز بشکوه وانکنم لب ز اهل بزم — چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست — در دست دیگر لیست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق برآرم اگر مرا — سازد نشانه غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی — جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

الفا

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل بود و در تاریخ گوئی مدعی اوستادی ست

آمد بهار و نالهٔ ما آتش زبانه شد — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما — شیر مال صبح چون خورشید پاشد نان ما

رباعی

القا تا کی بشهر او د معتکفی — در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش خور و خنده زن ز عشرت چون کبک — در کوه نشین بیک ردای الفی

القاص

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن وقاد فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایة جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم بهوای خویش باریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان برگردید

دل عبث لب بشکوه وانکند — شیشه تا نشکند صدا نکند
وعده گر یک نفس بود عمریست — بلکه عمر اینقدر وفا نکند

فاضلی

الهی حکیم صدرالدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی بست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیا عصر و صلحا دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشا و نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار ٭ کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

فاضلی

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و مدفنش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در هر علم متفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد		رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد	
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده		آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد	

فاضلی

امام امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جودت طبع قصب السبق از اقران می ربود ربا عی

در عالم اگر سینه فگار یست منم		گر در ره اعتبار خار یست منم	
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی		بر خاطر تو اگر غبار یست منم	

فاضلی

امامی تخلص خواجهٔ امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود ازین رو اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو کرده و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش دریغا بثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر		شد چه امروز که برخاست ز شب فریاد و جگر	
شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار		شد چه امروز که گردست زمین خاک بسر	

گر در رحلت بگرامروز قتیل مسکین که محیط است غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست مشکل شده هر پیر و جوان از این غم گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق نم
وای بر زندگیم وای بحالم بیهات که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

واز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل اوستاد سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد بهزار و دو و صد و سی و سه هجری بشمار
۱۲۳۳

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده ؎

پس از حمد خدا لغت پیمبر ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم بتو اصل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی برای شعر فهمی هست کافی

امامی

امامی مولد و منشأش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جاد هندت مردم چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد دیگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذراند و بر این نهج سخن میراند ؎

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا میگذارد هر کجا خار لیست سر در پا مرا

رباعی

رازی که از و عقل برآشفته شود با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسد — الماس بخار کی توان سفته شود

فانی

امانی امان الله که در موضع قشیان متصاف بلنظر از مطموره عدم پا بمعموره وجود گذاشت و بلعد رشده تمیز اکثر اوقات در بهرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ؎

روز در فکرم که شب دل میتوچون خواهد شدن — شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
مانند پیکان تو در دل میکنند در حیرتم — زینکه میگویند از جائی برون خواهد شدن

فانی

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار او ستاد خود مائل ؎

نمیگردد بلند از خاک هم باد مزار ما — که ننشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس — گرد باد م از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر لله نقش پائے منه جبینی یافتم — آر زوئی سجده میکرد م زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده ست — کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست — من بسوئی خود نگاه شرمگینی یافتم

فانی

امانی ملا عبد الله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ؎

آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست رباعی — پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا نازد — مردیست که شوکتش پهلوئی زن ست

فانی

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بمضمار سخن تازی

از خانه زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پریده ؎

سینه چاک ست و جگر ریش و دلی افگار مرا — نکرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل — کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرت است — حیرتش رو داده از جائی که جای حیرت است

آتشی

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر او زبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ؎

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو — دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
سر کشیها لاله رویان را بود از عاشقان — شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشهٔ مرقد آرمیده این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ؎

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون — غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

امداد

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او مدخوش بیانی و شیرین کلامی ست ؎

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی — مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ؎

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا — پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون — ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک گرشمهٔ تو که دادی بکوه و دشت — مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر

امیر امیر بیگ نطنزی از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری و ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ؎

هیچکس نشست پیش من که گریان برنخاست — در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلای نامی وعلمای گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس وستین ومایه والف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته وبعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی برد اشت ومسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم وامانت واحتیاط ودیانت تا شانزده سال سر انجام داد وبعمر پنجاه وسه سال در سنه یکهزار ودوصد وهفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در رشد آباد رسیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد هر پرشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وائی ویلا امیر حیدر رفت ✤ در شعر وشاعری وعلم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف ومنتخب النحو یادگار گذاشت

سر و بالا نازنینی در نظر آمد امیر	از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست	حرف ناگفتن او از زه بیزاری اوست
این نگویم که مرا از قفس آزاد کنید	در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود	پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید	بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید
بمیدان محبت تیغ وخنجر را که می پرسد	که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید
چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم	شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود	رفوئی چاک دل از تار گیسوی تو می آید
تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم	حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان ونواده نواب قمر الدین خان بهادر وداماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

و اکابر دودمان امرای هندوستان و در ریاض شرافت و نجابت بلی بهادر بقدر شناسی
فرمانروای ملک او و اقامت دارالریاسته لکهنؤ گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل تکمیل
رسانید در ترکی و فارسی بو لطیفه سنجی و نکته رسی سر آمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و
مروت دلها میربود رساله عروض منظومه اش خوب است و عنوانش بدین اسلوب است

بنام عقل و دانش بخش آدم
بنام قطع ساز محنت و غم

بسیط خاک خوان و افرازوی
موظف اهل دین و کافرازوی

در نزع هم نکرد دمی ترکلوئے ما
روزی نشد ز خنجرش آبی بجوئے ما

شب دو چار دم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت

میرسد در گوشم از کویش صدائی شیونے
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت

تو تا بر آمدی از خانه حیرت عجبی ؛
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
هر کس که ز کوی یار برخاست

در ره گذرش چنان نشستم
کز هستی من غبار برخاست

بیرحم چه پرسی ز دم نزع امیرت
کان دل شده با نام تو آهی ز دو جان داد

دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
بپرسش هر که آید بر من بیمار مے نالد

امیر خسته را دور از تو سرشار جنون دیدم
گهی میخندد و گه گرید و گه زار مے نالد

آن بیوفا رسید ببالین من امیر
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید

گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید و در
سلطنت محمد شاه بادشاه بر تبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادرشاه در میدان کرنال از
حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کار نثار شد و در زرگاه
از دست بردموکلان قضا کارش زار گردید در کمال ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که گنجی بنقشش پی نبرد ذهنی نکات آشنا و طبعی رسا داشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشت ؎

سرفرازیم زپابوس توای مایهٔ ناز — سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم

فا امین

امین خواجه محمد امین کوسج از عماید و اکابر کاشان بست دقیقه سنج و نکته رس و سخن سرائے و سخندان رباعے

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل بازده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

فا امین

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار ست و انفاس خوشش هوای باغ و بهار ؎

از بس خیال آن مژه در دل خلیده ست — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده ست

فا امین

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان ست و در بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت و در سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناٹک بعهدهٔ میر منشی سر عزت برافراشت در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشت ؎

نجابت هر کرا چون مهر بارفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

فا امینا

امینا اوشی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش مورث سرخوشی ست

زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

فا امینا

امینا فراهانی اگرچه زادبومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	در یاب این فوز را بزودی در یاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را بنجف رسان و برپشت بخواب

فا امینا

امینا کرمانی کانه گری بود از کرمان نیکو سخن و سنجیده و سخندان ؎

سرو را پای رعونت در گل از فتارست | آب و رنگ این چمن صرف گل رخسارست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود | مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرارست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده ؎

حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت | ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف ؎

فلک بهر که ستم میکند بما دارد | بهوش باش که این گفتگو ادا دارد
عدوی تو از بیم زخم در شست | بزیر سر زده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن ؎

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش | دیگر بروز هجر نیندا خت کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیر خان بهادرست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و از قرابت باسلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا بست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقریبش حسد می برد و حضوری خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری الهآباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مایه و الف باز بادشاه او را از الهآباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مایه و الف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسود امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در موسیقی و سخن سرائی استاد ؎

ما را هوای گلشن و باغی نمانده ست | ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست
با اوج بیکسی ما پر همانرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل
دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود

فریاد که پیراهنِ دیوانگیِ من
چون دامنِ صحرا خطر از چاک ندارد

سرشکم کم نمیگردد بسعیِ چشم بربستن
که نتوان شد رهِ سیلاب را تا نرخ زد بستن

پیِ آسودگی انجامِ صیدِ لاغرِ ما را
ز تارِ عجز باید رشتهٔ بر بال و پر بستن

فاخر

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هندبود در قصبهٔ اونگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کرده و در موزونیِ طبع و سخن سنجی نام برآورده ابتدا بشکیب متخلص گردید و انتها نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانهٔ کمبین و رعین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش برنوک زبان بوده باحسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکرهٔ اشعار کثیره و ترجمهٔ حالهٔ اش نگاشته ؎

تا بحسن نمکینش نظر افتاد مرا
نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا

خار مژگانش خراشد گ جان اندرمن
سروکاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشی خرمن هوش و خرد این ست این ست
آنکه غارتگر جان و دل و دین ست آنست

صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست
این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست

بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون
شور محشر از دلِ هر شیخ و شاب آید برون

تا شدم محوِ لب و زلف و رخ رعنای او
از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

انس نامش لال چند و قومش کایتهه و طنش لکهنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو و فائقش در سنهٔ شصت و هشت و دو صد و هزار و دیوانی مختصر ازو یادگار ست

فاخر

روح جمشید بر در شک بی نوشئ ما
که لب یار بود مایهٔ بیهوشئ ما

جائی رحم ست خدارا نتوان کرد دریغ
هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشئ ما

سرمهٔ آیینه آورد که در انجمنش | بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صد سال است | باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما

چشم بیمار تو بیمارم کرد | آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا | غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد | صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست | در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنهٔ یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل پیش غم روزگار بیش | دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند | با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان زگرد فانوس رود | مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهاء عصر و سرحلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دالست از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چند هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرمود در سنهٔ بست و تسعین و ثمانیه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور وا داشته در سنهٔ چهار صد و هشتاد و یک بسیر و سفر آخرت قدم بردانست مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش بالسنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه
وصل تو شب و دور تمنای همه
گر باد گرین به زمنی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بدهی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست تو همه ازبادهٔ وجام آزادم
صید تو همه از دانهٔ ودام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

فی الصاف

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان بست طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسویخان فطرت مینمود و در عنفوان شباب اوائل مأیهٔ ثانی عشر ازین عالم انتقال فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم
میکند روئی زمین آئینه داری سایه را
حائل خورشید و حدت رنگ هستیهای ماست
چون زمین از پیش بردارند روز روشن یکیست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد
حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن با از صد اعریان
طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

فی الصاف

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود بعد ازان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مأیه و الف این خاکدان را گذاشت

بروی کرسی زانوی خود نشانیدی
ز عرش هم گذراندی دماغ آینه را
جا نبایدداد چین را بر جبین زانرو که آن
دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را
که غیرت نیست دیدن هر زمان روی مقابل را

روئی او دیدم نمودم محو داغ خویش را | صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها برید | از برائی عندلیبان این گل دیگر شگفت
نی همین آنشوخ خود بین محو تمثال خود ست | دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خود ست
چالاکی نگاه تو نازم که سوئے من | دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد
خط بدور عارض تو خود نمائی میکند | این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند
نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد | کرا ممکن که از سر رشتهٔ جان دست بردارد
مست پندارست مثل خود نمی بیند کسے | میدهم آیینه در دستش که هشیارش کنم
دست بیمار زلف تو شوم شانه مثال | که نیفتاد بدستم به ازین سلسلهٔ

انند کنبیلی از قوم کاتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ نشیان محمد شاه پادشاه عزو امتیازی حاصل نموده انند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهره وافی داشت اگرچه از بد و تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بند راین کز معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب متبرکهٔ هندوان ست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ؎

ای زخم نصیبان ترا حارز مرهم | قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد | بر بستر من برگ گل اخگر گردد
خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب | از غرق شدن ترسد و پستر گردد

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهور ست و در شعرا عهد جهانگیری و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهور ؎

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نورالدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انورالدین خان بهادر شهید گویا موسوی فرمانروای ملک کرناٹک و مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی دری که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انورالدین خان بهادر وقتی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ؎

دل ز گیسوئی تو شد محو پریشانیها کرد در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن ای شوخ صد دل میتوان بردن بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد ست طفل اشکم رمیده می آید
گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ یارب مگر آن آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست اگر بنا له نمیگشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را من از خال تو زلف بتان بسیار می بینم

انیس موہن لال نام و کایتہ از اقوام و دار السلطنت لکھنؤ اورا موطن و مقام و نیکو لب و لہجہ و شیرین کلام بود ؎

نو بہار سر شک گلگون کرد رشک گلدستهٔ آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد ست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ؎

چون آن بت جفا جو از من خبر ندارد دانم خدا بر حمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقش کمر ندیدم یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

ایزدی

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروے خورشید برخ او تاب نظر ندارد

ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که رمید	در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وار هم از زخم زبانهای چو تیغ	مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی

ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته	ز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتے بهم یافته	گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان

ایمان شاه میر که اصلش از هماست مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان

ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی نیابی خویش را تا خویشتن با او میان بینی

ایمان

ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پردل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان مادام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف این جهان گذران را گذاشت سید غلام رسول پروانهٔ بلگرامی تاریخ وفاتش چنین رشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس	بود طبعش در فضائل منجلے
کرد چون آهنگ جنت گفت دل	رفت ایمان با حیا پیش علے

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست ست

قد موزون او ز خویشم برد	میکنم سیر عالم بالا
در دست زلف یار فتاده ست کار ما	جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تاثیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت	جز دود نیست شعله شمع مزار ما
ماه من مهر ست چاره دل	چکنم نیست در ستاره دل
نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم	بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل میتاب ز اقراری کو	اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی نشان مجو نامی	کشته عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجه ابوالبرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود ؎

آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش — نفرین ز سابقه بندگی ما باد خس

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابوالقاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس وخمسین وثمانمایه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق وخراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خود سلطان میرزا علم کمر فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والانهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال دادگستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین وثمانمایه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزیده و در مشهد مقدس مدفون گردید

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت
اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

رخ تو مطلع صنع الهی بینم
برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده که خدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لواشد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره برتافت و هنگام هنگامهٔ خروج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایه و الف از شاهجهان آباد به لکهنؤ شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره درآمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت الله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکے بعد وفات دیگری اصلاح برداشت

رباعی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست
صد شکر که خوی یار با من نیکوست

پیوسته ازین مثل دلم خرسند ست
دشمن چکند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید
وان لاله عذار نوجوان را آرید

یا در قدم او برسانید مرا
یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم
وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم

کیفیت وصل تو چسان شرح دهم
این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ؎

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا — جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب ما نمی نگری — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقرا مردم درجزین بست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده واین گلستانرا پسندیده بقیهٔ انفاس متعاردران گذرانیده ؎

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا — رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژه ات سخت دلیرست — آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیاز بهای عشق و پاک چشمیهای شرم — عاشقانرا نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادرشاه بهندوستان رسیده باشاه معاود وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف بتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانیده ؎

دامی نبستیم و قفس را نه شکستیم — صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست — چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس — روزیکه رساندند بدامان تو دستم

باقر باقرخان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گوشتان گزید ؎

غالبا در هند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

باقر باقرعلیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خودش لکنوی مولدست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل السید از ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز آنامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود و در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مکرر از استعجال محصلان ما جل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ؎

شعله زد عشق جسم و جان مرا | شمع سان سوخت استخوان مرا
بعد شش سوختم چو پروانه | داد خاکسترم فشان مرا
زین سبب آن ماه رو جا کرد در آغوش من شب | زحسرت بیقرار یهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت | بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد | در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

جز آه بی شفا فتاده ست | در دمن زار بی دوا فتاده ست
بگذشته زمن مرا گذارید بمن | کار من خسته با خدا فتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفه جراحی می ورزید و بکمالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی بچشم پرویان الفاظ میکشید و به بیاض مین السطور اشعار مهم کافور بر دل معانی مجروح میگذاشت ؎

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد | آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادئ ما روزگار | آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود ؎

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد | تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

زجذبِ دوستداریهای من دنیم ره ماند — خدا ناکرده از طاقِ دلِ من گر کسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی یدطولی دارد

غفلتِ کج نظران فائدهٔ دین باشد — چشم احول چو بخواب ست یکی بین باشد

چمن دیگر بکامِ قمریانست — ز عکسِ سبزه جو سروِ روان ست

بر زمین نتوان فگندن هر که را بر دشت عشق — صورتِ منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده ایست — میکند از سایه اش باز بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا مختار جد امجدش سید کمال الدین دست ارادت بشاه صفی الدین اردبیلی داده خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخراً بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مأیهٔ عاشر بمصیبت مرگ افتاده ؎

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی — میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که پرزد بهم می آید — زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا ز نظر رفت روی دوست — بر خود تنید مردم چشم نظاره را

تا بوت کشتهٔ تو چو از دور شد بلند — آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام — همچو بضع جسته بر بالِ کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم — ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفهٔ طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید ؎

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود — در میان لاله و گل بر سرش خون میشود

باقر ملا باقر از نواحیِ صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود ؎

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند — جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد　　سیلی روزگار رانازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود دست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی ممسود ربا عی

آنشب که بلا برین ستم کش بارد	از دیده همه شراب بیغش بارد
ور گریه ندیده ام بدین بوالعجبی	گر دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست ؎

شام فراق بیتو ز بس خون گریستم　　یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست ؎

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت　　که این فرسوده قالب خشت آن دیوار باشیتی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست ؎

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد	چو وصلش در میان پیدا شود خون یختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برانگنند	بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و نوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملقبی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق بپایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در اواخر بأیه عاشر راه آخرت پیمود ؎

تا پریشان نشود کار بسامان نشود	شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی مطلب جانب میخانه ام امروز	کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود ربا عی

یارب که ز خواب ناز بیدارش کن　　از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخبرش کن که نداند خود را　　یا آنکه زحال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراءالنهری یکه تاز میدان سخنوریست ۵

نه آرامی ز دردش نی امید زیستن دارم　　بمرگ خود شدم راضی چه عمرست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان　　چه جورست آنکه او ولد دچه صبرست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی　　نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بود و در احوال وی و آثار کرانش کتاب اثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم و صاحب

کمش معلوم نمود بود ۵

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش　　ناز پرور دگلستان زخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین ز دجوهری طبعش گرانبهاست ۵

چون تپ غم دگرگند حال من خراب را　　بر لب من جز آبله کس نچکاند آب را
او سخن از کشتن من میکند　　من بهمین خوش که سخن میکند
تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش　　چاک خواهم زدن از مشت تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازهٔ کمالات و کرامات قش آویزهٔ گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم ست و در سلک طبقهٔ اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار رهم دل بسمی ۵

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را　　سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون　　از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد — از سوختگان نصیب ناخامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین وثلثین وثمانمایة از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمری و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بود ؎

گدائی کوی او شد بایسنغر — گدای کوی جانان بادشاه است

بختی

بختی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی نبوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده ؎

آزار خاطرم بنهایت رسیده ست — بی التفاتی تو بغایت رسیده ست
امید جور از تو ندارم چه جائی لطف — نومیدیم ببین بچه غایت رسیده ست

بدخشی

بدخشی از سکنهٔ اسکش مضاف بدخشان ست شیوا بیان و شکر فشان نمونه قطعه

زبر و زیر گشود عالم — ای بدخشی چه غم که در گذرست
کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت — ساعتی زیر و ساعتی زبرست

بدخشی

بدخشی نامش مولانا حمید و زاد بومش قندهار و مکسب علومش سمرقند ذهنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رسالهٔ معماش دلپسند ؎

خیال خنجرش در دیدهٔ بیخواب میگردد — چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی

بدر چاچی بدر سمرقندی سخی و مهر سپهر نکته پرداز لیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان او را مایهٔ سرفرازی خود در سرزمین هند مقبور و کلامش بر زبانهای زبان دانان مذکور ؎

این ابروی آزین هلال رمضان ست | یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست | یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم | گه قرص درست ست گهی نیمه نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست | یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنوست آبا او بکار فرمانفرمایان ریاست او در بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین رگ پدر را نیز بسررشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند والی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او در بعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر برمی آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده ست

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را | چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را | آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما | نی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ سبتی که کند | هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهٔ اش معاذالله | من و اندیشهٔ رهائیها

فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست | ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید | که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید | ز مرغان چمن صوت مبارک باد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم | سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوائے زلف معنبر نهاده ایم　　یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع

بدیع بدیع الدین ترکوسیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار بود در مهارت صنائع وبدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود　　این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع　　از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شهادست در از ظفرست　　شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد　　از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الاعلی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر ذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته ودیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

ز تغافلت نرنجم که فریب چشم مستت　　دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ۵

خلد را از کف ببینائی شرابی میدهم　　گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم　　یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشها چیدست بر طاق دلم دست امید　　گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست واز نی کلک بشکر شکنی قند و شکر بار در معاونو تاریخ علم شهرت می افراشت واز وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت ۵

چشم تو بیدار و از فتنه مست مست　　زلف تو هندوی آفتاب پرست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم　　نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

تا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان بینم ز شبنم غنچها را آب حسرت در دهان بینم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست لآلے موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشا وی ملک بنگاله مینماید از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله را می ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلے ننگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکهزار سال نزدم موجود ست ابیاتش یکهزار و پنصد و پنجاه محسوب و معدود ست

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها
رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل عطر پرور دگل شوق تو مغز شامه ها
نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را
غبار ذره بر آیینه خورشید نشیند کند برق جبینش محو افشان طلائی را
چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او توان گفتن سویدائی دل آیینه خالش را
نگاه شوخ او در پرده دز دیده دیدنها بیاد نرگستان میدهد ساغر کشیدنها
بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهانرا
گردیدز بس قبله نما ابروی لیلے چون قیس سجودی سوی می میکنم اشب
همچو شبنم بر فراز مسند گلهای ماست آفتاب دولت بیدار چترآرای ماست
برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست محشر وحشت شهید غمزه بیداد اوست
چو سرو در چمن هند زان سرافرازم که نالهام زدم عندلیب شیراز ست
اطلس رنگ گلستان فرش پاانداز اوست پنبه بوی چمن صرف قبای ناز اوست
نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت کاتب تقدیر شرح سوره یوسف نوشت
برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص یا بدوش نازنینش مقنع زربار بود

آب خضرم نی روان بخشد اعجاز مسیح
خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند

خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق دگر دارد
بر شکست جام جم همکاسهٔ منصور باید شد

ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد

بادهٔ پیمائی آن چشم مستم ساخت
حیرت عشوهٔ او آیینهٔ نازم کرد

جنونم دامن صحرائی محشر بر کمر دارد
زمین و آسمان را وحشتم زیر و زبر دارد

کسی سرگرم میگردد ز صهبائی خم گردون
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد

سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
معجز حسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید

بلذات جهان دل بی تامل داده لکن ؛
نگرانی بیخبر در انگبین شاید مگس باشد

در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کنید
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کنید

داغ سودای لاله را سودی نکرد ای گلرخان
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید

ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد

تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل

ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل

زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم

ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
رگ سودای گردون گر کشاید نشتر آهم

ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم
بجولان جنون بیخودی سر مشق سیمابم

چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
دلیلم گشت از بتگاله شوق سیر پنجابم

چو ن چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
کشتهٔ ناز غزال تیغ بردوش توام

حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام

بخت سبزم سرخرد دارد علی الرغم رقیب
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام

تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من بانمدی
بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش تو ام

وحشتم جوشم جنونم گرد باد نالهٔ ام ✤
آتشم برقم شرارم شعلهٔ جوالهٔ ام

نشئهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
از خم دل میزند جوش می چلسالهٔ ام

در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگالهٔ ام

زانگشتی که ریزد ناوکش خون تجلی را
فروغی در سواد دیدهٔ زنگیرے بینم

چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم

بسکه روشن کشته از برق خیالش خانه ام
سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام

بزنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او

کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او

سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
ز سرجوش می وحدت زدم تا جام سرشارے

شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بردارے

کفش غیرت فروز عارض حورست پندارے
سر انگشتش فروغ مشعل طورست پندارے

ز حشر جلوه چینی نژادان قمر سیما
دل عشرت خیالم بزم فغفورست پندارے

نمیگنجد در و راحت ز بس تنگ سر موئی
فضای سینهٔ من دیدهٔ مورست پندارے

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر نجوری مانده بهمان جراحات قالب

گذاشت

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
تا بکی صبر کنم روز قیامت دیرست

چه دهی در دسر خویش طبیب
دارم احوال تباهے که مپرس

خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برہمن

برہمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاہ سلیمان والی ایران بود دولت وحشمت او را غلام ومضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المہام ست

خون ما را نوشکاران بیمحابا ریختند — همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
بصحرا لاله در محفل چراغم — بهر جائیکه هستم بی تو داغم

شوخی

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت — آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط مایه عاشر معاشرت بزم نشینان اینهمان گذاشت رباعی

تا یم جائیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی

بزمی دهلوی خلف منور خان که از منصب داران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت وخوبی نظم نمود ست

طوطی بزبان سحر گفتار — از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاهی — رویش بفروغ همچو ماهی
سر خیل پریخان سنگل — خورشید زهر او بسنجل
جادو سخنی بدلفریبی — عاشق منشی بناشکیبی
چشمش که بدشنه میدهد آب — هر گوشهٔ او دکان قصاب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان — چون شیر نهفته در نیستان

بزمی

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت ولطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل وصدر نشینان بزم سخن بهمه دانی او قائل بودند ست

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان — ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم ترسم که ترا باد دگر دیر نه بینم ✤

یسحاق اطعمه مخفف ابو اسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت واین ابو اسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنابراین باطعمه شهرت گرفت ووحشی در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب وشیرین برآکل لذائذش آوردم ویسحاق بلازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور رسانده شیرین مقالی می آراست و در سنه هشصد وبست وهفت از سرخوان سرای فانی برخاست ✤

جمال بره بریان وحسن دنبهٔ فربه		چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک وزعفران رخسار پالوده		برنگ وبوی وخال وخط چه حاجت روئے زیبا را
من آن نیم که زحلوا عنان بگردانم		که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
زبسکه بورکم اندر ضمیر می آید		زمطبخ سخنم بوئے سیر می آید
زخوف خون زدل قلیه میچکد هردم		زمشتها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت		خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن ازنان پهن گرد و زند		بقد وقامت سخته قصیر می آید
خور برد واق نیلی چون رخ نهد بزردے		یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردے

رباعی

ای دل زمزعفر بطلب چهرهٔ زردی		وی سینه زپالوده طلب مرهم دردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا		ای نان تو بهرتا به مکوب آهن سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ واکنند		آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کس به بالائی مزعفر مکناد آش ترش		که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه‌ست بچشم دلبر
گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ بُسحاق نه زر دارد و نی سیم
شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

نسخه

بسمل خواجهٔ عبدالعزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجهٔ ابوالفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل الهٰ آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبهٔ رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامنِ آن پیشوا از جوش بیتابی
از ین دشتِ غبارِ ناتوان دیگر چه می آید
بآید حکایت از لب دریادلان شنید
گوشِ حباب جانب دریا کشاده ست

نسخه

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای باد سرِ فلانه بزاز
بگذر دمی از نیابتِ من
بر گو که چو عقد زوجه بستے
منصور شدی بنصرتِ من
قطع نظر از اجور او ستاد
بردی ز زمانه اجرتِ من
ترکیب نکاح نامه چون بود
از کاغذ تو و صنعتِ من
در امر زفاف نیز باید
راضی باشی بشرکتِ من

نسخه

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک او دست و جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوریست و دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ؎

بدستم داده دستی داده در دستِ عدو دستی
بچاکِ سینها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم
ولی در ناتوانیها کجا پائے و کو دستے

زچاکِ دل کشاید بخیه و یکره نمے دوزد مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارز خان والیٔ حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ مبارزت مبارز خان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایه و الف بر فاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسیده در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنے	الله اکبر ست زالله اکبر ست
شوخیٔ نخیر برهم میزند یک دام را	تا نبود ابتر دل زلف او ابتر نشد
از گردشِ نگاهت شدنیم کشته بسمل	گر دِ سرِ تو گردم یک غمزه بار دیگر
از حیرت ما نبود واقف	آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسے که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن گزید هوست و در ینجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمار بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اود نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اود مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وے هریک از خلافش که از یکه آرای ایالت اود شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اود همین طریقه مسلوک بود با خواجهٔ نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد قدم برجادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنؤ و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنؤ بعزلت خانه اش نشاند در اکثر علوم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره فرستاده خامه‌ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده ؎

شور سودای من از چاک گریبان برنخاست — دست در خدمت من برزده دامان برنخاست
اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد — که بغمخوار یم آن فتنهٔ دوران برخاست
تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم — شوق را در ره تو پای دویدن ندهم
خاطر نازک او تا نرنجد چین بجبین — شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم
بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم — هوش سر اسیمه را بال پریدن دهیم
بخت ندارد رسا گرچه تمنای دل — نامهٔ پرشوق را پای رسیدن دهیم
منت یاد آوری بار بر برنهاد — دوش دعا را مگر زور کشیدن دهیم
لذت شهد سپاس لست لب من بشیر — کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم
دشت و حشت خاکسار انرا وطن خواهد شدن — بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن
زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند — رند با زاهد دریغا هم سخن خواهد شدن
دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر — طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

قصائد ایشان که در مدح پدر والا گهر دام ظله و اهلبیت جناب صدق اهنی و پدر مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والده بهوپال دام اقبالها در اوائل رسائل حضرت والد ماجد مرقوم مطبوع گشته ۱۲ منه

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پرورے — جوهر اول زند دم پیشتم از بیجوهرے
عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من است — کیست تا خواهد ز انداز کلامم برترے
خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز — گوهر اسرار را جز من بنا شد جوهرے
از سخنهایم تراود معنی عرفان ذات — اعتبارات صفاتی را نباشم مشتری

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر میتست بصیر خبیر ست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وشِ من که فدایش گردم — پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ میدارد و من دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بر بندد بجای آه مد آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبد الله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مولفاتش مرتبهٔ محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در سنه بست و شش از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود ست

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد گر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سرو خوش بالاست گفتم بالایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

بد و رسن تو پرسند گر ز مردم راست ز صد هزار نگویند یکی دلم بر جاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم که از فضای دلم هر چه رست مهر گیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان رهٔ عشق بیخبر مگذر که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلاء شعرا بود بلغت جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت ست

دل زارم عبیر رحمت جاوید می سازد بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود نادک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود ست

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومائتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هندو دکن را بقدم سیاحت پیمود اینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد و بعشق گل وریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میبارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید کسی را مصلح خود نمی انگارد و خود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد ؎

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے — پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران دارے — نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست — زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزون نم هوائی سرفرازی میکند — زانکه با ابروئی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک — جفائی باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور — کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روئی چو آتش دارے — چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه به پیمانه ؎ — بنه سجاده ز هد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور وچنگ ونے — نوائی خسروانی سر کن وآهنگ شاهانه
ز عشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک — که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست ناله بلبل بشاخ گل ؎ — از غنچه دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم تون بوده که قریه از اعمال کابل ست در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بست ؎

بی مهر روئی تو کار من بیمار بدست — وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سگش ناله زار — زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بلبت تخلص صبیه رضیه حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری وحسن معنوی

ذکر نکته سنجی و سخن سرائی شهره دیار و مصاریع دو رباعی

روزیکه طرب بلب و خال تو کنیم	جان تازه بقدر خنده جال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهاری نامش نیکبخت و کلامش دلپسند از قوم کایتهان بود تتبع زبان فارسی بدرجه قصوی رسانید و کتاب بهار عجم و جواهر الحروف از دست ازار شد تلامذه سراج الدین علیخان آرزوست ؎

جانب او دل بیال اضطرابم مے پرد — ذره ام بیطاقتی تا آفتابم مے پرد

و چون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نه آمد ناچار بهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خطه اقلیم سر کشیده و به گل ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهاری تازه دمیده ؎

درختان سر بهم در بوستان از بهر آن دارند — که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لالا لکهمن لال قوم کایتهه اهلش از قصبه بلگرام ست ذهین و طباع و خوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر و سخن از عوض ای مسرت شاهجهان پوری میگرفت و در اوائل مائه ثالث عشر از دنیا رفت ؎

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کند
ز دست بهجت مسکین دگر چه میآید	جز نیکه نقد دل و جان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین بار برخیزم
گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت و از حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او و میرزا صائب مراسلت بود و درین کهنه رنود و نه جهان گذران را پدرود نمود ؎

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد | اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد | گل میخی گشت و بر سرم برچین شد

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی مینمود و گر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تیکچی میگوید ؎

شب طلبای وعده ات را چرخ | چه شود کردم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو | صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم | مرگ یا توبه نصوح دهد

بیان خواجه احسن الله دست و بزنکات معانی و بیان چسن وجوه آگاه ؎

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را | که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
زضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من | پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیرزادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در و بای گولکنده دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن اولا وارد کشمیر گردید و ازانجا او اخر مایهٔ حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در حین آب خاکش را بر باد فنا داد ؎

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد | خوب دستی آن بت بیداد گر دارد دست

بیان خاک رهت گردید عمر یست | بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم و امیگذارد | اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را هلا کم | که پیکان را بدل وا میگذارد

ازان خارسرا هم بکومیت که انجا مدعی پا میگذارد

فانی

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریزست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بشق نظم هم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما	آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود	از تن روان شدند حواسم چو یار رفت

فانی

بیانی قلندر از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراالنهر عروج نموده ؎

وفا وعده کردی جفا می نمائی	مه من عجب بیوفا می نمائی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده	که در چشم من آشنا می نمائی

فانی

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیرالناس صلے الله علیه و آله وسلم می پیوند و جوهری سخن ست که عرایس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بندد یکی از نیاکانش از نمک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنه خمسین و مایة و الف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد ؛ این تیر باز گشته گهی بر خطا نرفت

فانی

بی تکلف تخلص لاله سدانند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعراست اصل و فرع شجرهٔ وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهانپور من اعمال دهلی نشو و نماست بعصر اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت ؛ در سنه یکهزار و یکصد و بست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود عربی تکلف بندهٔ اهل سخن ؛

فانی

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ❊ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان ؎

گرا برو سے ترا نشدی ماہ نو غلام ایام ہرگز ش نہادی ہلال نام

بیخودی سمنانی از ناظمان عہد شاہ عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش بہ بیخودے وبی سروسامانی خوشنود و راضی رباعی

از دیدہ سرشک آتشین میریزم	پر کالا دل در آستین میریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم	میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاہ عباس ماضی منصب شاہنامہ خوانی داشت و مثنوی در وزن شاہنامہ یادگار گذاشت ؎

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینہ گرد
بپوشید دندان انجم سپہر	کزین زعفران خندہ نا پدید بہر
لباس ما شہیدان را ز خون شستن عبث باشد	کہ چون گلبرگ خون از دامن ما بر نمیخیزد

بیدل ساوجی در شہر ہرات بخیاطی کسب وجوہ معاش می نمود و از ولولهٔ طبیعت برتان دل با اکثر اوقات بحوالی تخانہا می آسود ؎

روم بباغ و ز نرگس دو دیدہ وام کنم کہ تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زادبوش شہر بدخشان وی در صغرسن بعد وفات پدرش کہ از ملازمان بابر بادشاہ بود ہ بہلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاہ ہمایون بادشاہ شرف بار یافته از تربیت شاہی بترقی روز افزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاہ کارش بجای رسید کہ مالک زمام اختیار و اقتدار مملکت تمام ہندوستان گردید حتی کہ از غایت سیہ مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بے اندامیہا نسبت آقای نعمت ظاہر گشت و باین ہمہ گذر بر سرش گذشت انچہ گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد درگذشت از انچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید
و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست
شورهٔ بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقایع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیدهٔ اش
بگوش رسید که در اینجا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او　　اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنکه خرید
و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید ؎

من گیستم عنان دل از دست داده　　وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته　　بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع زاتش دل در گرفته　　گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم نو فکر اندک و بسیار فارغیم　　هرگز نگفته ایم کسی یاز یاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون
آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت
آخر الامر بوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در
مدحش گاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله
قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع
باقی بالله شد بیرنگ ز بزم بقا ؎

الفت آموختی دل ما را　　سوختی سوختی دل ما را
نشئهٔ حسن بعشاق چه بیرنگی کرد　　خال تریاکی و لب سیکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم　　قاصد گریه روان بود و پیامی گفتم
تو ان بطاعت حق یافت و سپید ی حشر　　که سجده رنگ سیاهی بر د ز روی نگین

بیگی میر نظیری سید عالی نسب والاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع وتسعین وتسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بیرحم ست ومن بیتاب ومردم بدگمان — بودن اینجا مشکل ست ای بیمعنی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر متهر ست مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے	بی وصل نگار پائی در گل ماندے
هرچند تلاش وصل دریا کردی	لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار وزمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ست

زنهار محتسب مئی ناب مرا مریز	خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے	تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری باوجود فضل وکمال آزاد انه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون مبرح گردیده مرد

بهرکس در سخن مکشا لب جان پرور خود را — سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه ومضامین لطیفه را باطبعش بیگانگے معنوی وصوری ست

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگے	هر پاره ازان شیشه صدا کرد بر سنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم	غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدر گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جزره بیچون نروی	از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح	از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش متاخرین
و بچسپ مضامین و برجستهٔ معانی در اواخر مائهٔ حادی عشر از ین سرای محن و غرور رخت
بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید

درین بهار نشد نو گلے دو چار مرا | که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود ببیند | که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا برآهت یکجهت سازم فغان خویش را | چون جرس با دل کی کردم زبان خویش را
بیتو مارا از سوز گریه چو شمع | آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانه آئینه سامانے دگر دارد | پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم | مردم دیدهٔ ما بیتو زبانے دارد
سیر وقد تو در نظرم بود جلوه گر | روز یکه شد بحرف الف آشنا لبم
کم بمن عربده ای شوخ لب بباید کرد | روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد اوصاف اناسی از سادات مشهدی الاصل
و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش
از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی
خال خواجه سید محمد گیسو دراز بود بعد ازان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی
در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف
شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان
بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو
صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار | دل از خود در میدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون | گشت ست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

حیرانم از چه رو دل نازک مثل من رست
آیینه ات نفس زده دود آه کیست

چشمم گهر اشک فشاند بقدومش
گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

بجمع دلا غریب مخور
سیمتن قلب آهنین دارد

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه
برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای حنا بست تو بوسم
ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
گرم تر خوئی تو یا خورشید یا بازار من

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم
دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان
میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش
مست افتاده سیاهی بدر میکده ئ

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بدمست ازین می شدی و جام شکستی

بینش بهر دلیکه صفا موج میزند
نایاب گوهریست ببازار رزندگی

حرف با پارسی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعله آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بثقب طبع صدا دسفته در دی چه نیکو گفته ؎

زبید اوچرخ مرقع لباس
علم وار دارم بگردن پلاس

می آن کار باجان مستان کند
که آب روان باگلستان کند

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود و آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشاره والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن باخود برده در زاویه عدم نشاند طبعی موزون

پرتوی شیرازی

پرویز

پوریها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان محمد گوئی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بجوار رحمت ایزدی طاهر و نویدی گرچی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت برداشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم | در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد | گو باش ستاره ز پروینت کم

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان ؎

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن | ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود از و خیزد

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و طنش قصیده ساده در حوالی قم ؎

بنوسیدی گذشت این عید بی خسار زیبایش | بنوسیدیم و دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تا مشتمل بر فوقانیه

تابعی نائی ورای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم | با سینه ریش و چشم پرنم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم | بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بوده و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده ؎

کار من دور از تو غیر از ناله دائی دگر نیست | گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشتے | بیگناهے بکشد هیچ تامل نکند

تاجی الاجی مردی مستغنی در رویش طبیعت بوده و در تلاش مضامین شاعرانه نیکورائی و رویت ؎

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند | آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پرز کشتنی ست | بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم | که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من | طفل بازی کوش گم کردهٔ راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند | این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب | درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران میربود ؎

جنونم کوس وحشت نا دخیر شد کوه و صحارا | ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدردان باشد | دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو | که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند تکرارش امر نمود تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ آلست گردید ؎

یارب به نیاز و ناز مستان آلست | تائب اکنز جام هشیاری مست
آن لحظه بخشای که برهم سائیم | ما پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد | تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک | حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یار ست　　مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشأرش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را با لیقی نواب مومن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزدیگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلوثیات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشهٔ انزوا البشهر عظیم آباد ماند بانزدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعهٔ که خواجه محمد علی تنها خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبهٔ دارین جناب تائید	ق	که بر وحش زخدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے		سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بکجا کار اشک و آه رسید		یکی رسید بماهے دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازے		سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سره خواند و از انجا بجذبه ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استعداد حج و زیارت به بندر سورت مراجعت کرد و بتکمیل تتمیم علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد ه

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست — آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرید شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زبان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویه مرقد خزید ه

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش — عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای لذت ست زلیخا که روز بد دیدی — قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حمید راز سوزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذه خان آرزو سراج الدین علیخان اولاد در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعد ش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابله علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مأیه و خمسین جاده ارتحال پیمود ه

اینک ز همه درس خموشی گرفته ام — جز چشم یار کس نبود همزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد — هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار — هر خانه خدنگ پریخانه من ست
بوی رحمی چشم غزالان دشت اینجا از گلی — در فرنگستان حسن او سلمانی کجاست
آزگدا از عشق با من نیم جانی بیش نیست — همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم — هر کجا آینه بینیدم ایاد کنید

تجرید محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله سنجی و مسخرگی و دیگو تلاقی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در شاعرات باموالنا نظیری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت ؎

برجائی خدنگ تو دهد بوسه رشادی	صید تو که آرد لبسوی زخم دهن را
تو کشی باده و تجلی آه	آتش اینجا بلند و دود اینجا
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی	که روئی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد	اگر ساغر کنند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی	هر طرف پروانه در طوف ست و هر بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکنوست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشیده و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکنوی کوشیده و از طرف مرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دار و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مورد شده در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین و الف جهان گذران را گذاشت ؎

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سوی قدان محشر فتنه ها شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ نفسی جسم خاکیم بپاست	فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزه دفنش رفته دل خدا حافظ	شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گریزنی گامی چند	عوض فاتحه یاد ار بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک او د انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی از جهان برداشت ؎

این شیوه که نامش آشنائی ست	در مذهب ما چه بی وفائی ست

در پرده بزنگ شمع فانوس	کار تو همیشه خود نمائی ست
تحسین ز غمت هلاک گردید	من بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان ز گرم روی لامکان مرا	در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست ادای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین و قابل صد گونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین تا وانشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضهٔ ذات الصدر از نیهان رفته ست

ای نازش صد گونه بنور تو عرب را	مسجود عجم کرده ظهور تو عرب را
مزاج دهر چنان گرم شد بکینهٔ ما	که سوخت باده ز گرمی در آبگینهٔ ما
ز خشکیٔ رهِ صحرا به تشنگی مردیم	بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
بسود ا قوت دستم گر انیست	توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را	چون توان کردن رفو یارب دل صد پاره را
گر خوش و نغز ند جوانان بالتوا رزانی همه	با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پر خمش	چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات	داشتی مهمان کدامین شاهد میخواره را
سایه در سر گشتگی گم کرد از دنبال ما	گرد باد از دشت خیزد بهر استقبال ما
آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند	در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کار یست	فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگهِ عشوه‌گران را ؛ تیز ست گر این دشنه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا ؛ در بند خم زلف برهمن پسری هست
خشک شد دامن تر بادهٔ نابی ساقی ؛ داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده ؎

شد بوقت شهادتم معلوم ؛ زندگی هم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بگر بلا وطن میخواهم ؛ آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین ؛ یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تدروی خواهر زاده نرگسی ابهری ست و زبانش تدرو خوشخرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی برگرفت بعد ازان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشیده و در خانهٔ خود باکبر آباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته دران لآلی نظم را چنین سفته ؎

جبینش مطلع نور الٰهے ؛ شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آیینه گردون دسته عاج ؛ پریرویان بآن آیینه محتاج
بچشم بینے آن نور دیده ؛ بود چون شبنمی بر گل دویده
کفش چون آفتاب آیینهٔ نور ؛ شعاع آفتاب انگشت آن حور
ببرج عصمت آن دُر تابان ؛ دو ماه نو شده بایکدگر جفت
بلطف از غنچه سوسن زیاده ؛ زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب ده نامهٔ ابن عماد موزون کرده دروی بتعریف صبح آورده ؎

خاکستر شام رفت برباد　　در پنبه صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع و الله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد و در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خود شمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ؎

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست　　مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مروی ست ؎

عاشق از جرم محبت امروز　　میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی رودهء سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مند ست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسلک سفر حجاز پیمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صلهاش محول برخواهش وطلب وی گردانید ملا زبان بهلاک تنگه کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا از ان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاورد م تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته ؎

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آورند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مائیه و الف مولد آن سید عالیمقام ؎

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بتفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش وی رو کوشش	برسانی خبر او را که فلان می آید
باغبان عجب نیست که دلدار شیند	گل را سر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قمچی بافی اشتغال داشت پس بریاضت افراس فصاحت و بلاغت همت گماشت واز وطن بعرصهٔ هند پا تازی نموده حکیم صدرالدین آلهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته است — در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند ؛ — جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت — آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی — که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم — استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد — چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دو بار قدم برداشته ؎

نگاهش سعی دایم در شکست صیدلان دارد — که از مژگان برگردیده دامن بر میان دارد
شد از گداز غمت آنچنانکه در بدنم ؛ — بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آبله بر کز صفر گردد در تبهٔ اعدا دیش — پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر یزدی ست صحافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی ؎

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام — دایم تلاش معنی بیگانه میکنم ؛
از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم — مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد دلگیری توجه بهندوستان نموده ؎

غریب لوئی تو ام با وطن چه کار مرا — سپرده ام تو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدوز سینه ما خواه چاک کن — وقف جمال تست دل بیقرار ما

آه از دل ما ترا خبر نیست | آبی ز غم تو در جگر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ؎

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را	چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد	پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تضئیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارست فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما زپوست پوشان توئیم	در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی زدلخروشان توئیم	ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تعظیما از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطعائی بقاف وطا مهمله و میم والف وهمزه ویا در کتابت غلط نموده ؎

گداز د برق آه آتشینم سنگ خارا را | شرر پرواز سازد نالهٔ من یک صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ؎

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم | میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اصلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسدالله خان غالب دهلوی والا نژاد است بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و تبلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم ترخیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هریکی ازان قریب سیزده هزار ؎

رها مد از چنین بیدا نشیهایت خدا ای دل	بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ماحصل	آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بد بختیم زخویش نتنها برد مرا	خواب ار شوم زچشم تو شبها برد مرا
چندگوئی که نشان نیست زخونین کفنان	مگر این لاله که بینی زشهیدان تو نیست

دردی که جان ما بلب آرد دوائی ماست
مرگی که رو بما ید شفائی ماست

تیغ افتاد از کف قاتل ؛
زندگانی وبال گردن کیست

صید دو چار سو نمیدانم
برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت هلاک بکسی آنکه بر درت
با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل غم دل فگار من ست
عیش صد فرسخ از دیار من ست

مرگ اسیران را رهائی میدهد
مژده بمشکل گشائی میدهد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند
راه را در آتش انگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق
بر رخ معشوق دیدند انچه حائل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
طوق را گر بوندی خاکستر سلاسل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم
لاله ها بی تو بر نگ شمع محفل سوختند

مشربم گیرو ببخش و اتقا آتش فگن ؛
تفته باحق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشا گاه این دل روبتو
عالمی در دل تماشا کرده ایم

تا نه تنها دیده پر نم کرده ایم
انچه نتوان کرد آنهم کرده ایم

دارد از خود رفتگیها عالمے
رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بختش آمد در کسوف
گریها بر حال شبنم کرده ایم

ای زخم بوسمت لب خندان کیستی
ای داغ بویمت گلستان کیستی

این مینخواهم نسیم با غم ای دلبر شوے
بر چراغ مدعائی مدعی صرصر شوے

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایندم مرا
گر چشانی قطره ئے ساقی کوثر شوی

تقیا موج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب موج خان و منصب صدارت سر

بآسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجیی زبان کشود ؎

من بندهٔ این رسم که در چار سوی عشق　　باهر که نه غارت زده سود انماید

تقی تقی بیگ اصفهانی ست شهره بخوش فکری و خوش بیانی ؎

بر ماه عارضت خط نورسته همچو صبح　　گر دیتیمی گهر آفتاب شد

سیمند آتشین یاقوت رانی باشد　　چه گوهرست که بر روی یار سوخته نیست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواند و می نگاشت ؎

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم　　باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی بشرف نظم شاهنامه مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ؎

گر دست نمی دهد که برویت نظر کنم　　باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم

با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانده اند　　دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحدالدین بلبانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقسی کشاد ؎

بیتو بر من شب نخست فراق　　چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد
که پشت کردم اظهار محبت

تا زبختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید
این سیاهی از سر داغ من آسان نرخاست

ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد
از دیده همین خون جگر بارود گر هیچ

شد خنجرش شکسته چو بر پهلوام رسید
آری زبخت بد بگلو آب بشکند

بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک
تا امیدی چو گل از تربت ما میروید

بنگاهی فروختم خود را
چکنم بیشتر نمی ارزم

ترا من خودای بیوفا می شناسم
بنوعیکه هستی ترا می شناسم

چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو
که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی بست و میکه برزانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری را نگاری می بست حسن خط حسینان رنگ بر رومی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوز یست آشنائی دل ماست
هر جا در دیست از برائی دل ماست

آن شعله که برق خرمن مجنون بود
جا روب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبدار می نمود ۵

در فضائی تنگنای دل راحت نمیگیرد قرار
گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست

در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست
عیسی بفلک سودهٔ سر بل پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ۵

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم
چراغ هر که در دوشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب موصل مقصد نشست ۵

آب از دل من خورد خدنگش		چون تازه نهال بر لب جوی	

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد		دانی زچه رو سرشک من گلگون شد	
پیکان تو بود در دلم خون آلود		شد آب و ز راه دیده ام بیرون شد	

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بتمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع وعشرین ومائة والف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید این یک شعر از وی بگوش رسید

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را — تو رفتی بر همند ناز من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان بست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس وثمانین والف بنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول وایصال بسر منزل معارف وحقائق شانی عظیم داشت ومسائل دقیقهٔ التصوف ووحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام وفضلای کرام برای استفادهٔ حقائق واستفاضهٔ دقائق درخدمت وی رسیدندی وبمراد ارشاد وتلقین عاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم شرف هند را مشرف ساخت وشاه مسطور بعد ش محمد شاه بتعظیم واحترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو درخدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت وهمگی همت خود در ارضای شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست من باشد مرا — کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری وشاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول است واز علمای عهد شاهجهانی وعالمگیری وممارس علم معقول ومنقول ودر انشاد سحر حلال سحر کاری مینمود ودر علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر درمرقد رحمت آلهی غنود

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت — رقیبان این سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر بامروم مرطوب میسازد | لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
بپیش قد او گر سروی لاف عجب نبود | که طول قامتش دارد دلالت برحماقتها
تپ فرقت مرا در استخوان ست | چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
ز بس از فرقتم قالب تهی شد | گر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که بر دو سجده بپایش تمکین | هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست بیمهر ماه پارهٔ من | مگر این بود دستارهٔ من
دل در سواد زلفش گردست داغ روشن | هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد دست شاگرد و عم خودش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بتر انهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف و مائة و اثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ۵

زبوستان محبت طمع چه دارد کس | که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز رویت هر نظر آئینهٔ دیدار میخواهم | بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی رام پوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری ۵

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسے | از زلف خویش گر گرهی وا کند کسے
هستم بلند منزلت از زیاد قامتت | زانسان که سیر عالم بالا کند کسے
معلوم میشود رخ تابان تو بخط | چون شمس بازغه آنرا کشف کند کسے

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تائید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خود شش بکلیهٔ فضل و کمال نخلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو از این بزم فانی دل برداشت دیوان

دو هزار بیت کما بیش یادگار گذاشت

آموخته طاؤس ز تو جلوه گرے را
رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر هست
بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست
نسبت نتوان داد با حور و پری را

شیفش ز سر گذشت تمنا و زنده ام
شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

همچو آیینه این پریرویان
سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش
ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم هوائی زلف چلیپا گرفته ست
یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خواند ست سامری
تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو
این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با همدمان گوید
چه خوش باشد که این بی سوا از بیخ و بن برخیزد

عمرم چو بیا د گل رویش بسر آمد
هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

هوش می باز د فلک و قت خرام ناز تو
تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم
هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

مگر یگذشت بر لعل لب آنشوخ یا دمن
که میرقصد ز شادی در بیابان گرد با دمن

دستم که بر نیامده گاهے ز آستین
اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده

هر جا که ما جرای تمنا رسیده ست
دود از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

منم که آه و فغان دارم از برای کسے
درین خیال که سایم سری بپای کسے

بحالتے عجبی دیده ام تمنا را
کسے مباد باین حال مبتلای کسے

خود را بسان سرو چراغان کنم شبے
تا آید و ز دور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین از

مأیهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه اند قصیدهٔ اوست که بتمیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست ساز دان نرگس
بنغمهٔ سحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانی را
که گفته ست بچشم تو مهمنان نرگس

ز جلوهٔ تو بگلشن بهار مے بالد
اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دهے
شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحر گهی که نگاهے بگلشن اندازی
برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیا پرور تو شد نگران
تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس

غرور خسروی بین که چشم بنماید
بیاسمین و بنسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد ÷
بناز پای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت
محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن
مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که در او
بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا
بود دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

ز خاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت
نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید ؎

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من
ناله میخیزد برنگ نی ز سر تا پای من

خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت
خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست
از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود
خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند — نالهٔ ناکرده جا اندر دل شیدائی من
تیره بختی بین که با دنباله دامن میزند — آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من
چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل — قند جنت میخورد طوطی شکرخائی من
ناز گوهر آفرینی چندانی نیسان که هست — لائق گوهر شدن هر قطره دریائی من
چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست دریا شمهٔ کلک سخن پیرائی من
صدر آرائی رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرائی من
باشمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب — عنبر من مشک من عطر روان آسائی من
جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را — شه نگوید با گدا این جائی تو آن جائی من
ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من
یافت اندر هر قدم کروبی راد ر سجود — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمائی من
یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضو از اعضائی من
یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود عیش بنی غمهائی من

تمنا مکن لال قوم کایتهه اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأش شهر لکهنوست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست

ای در تو مامن بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان
تقویت خاطر هر ناتوان — تازه کن کام تمنای جان
مطلع خورشید پی شام غم — مقدم نوروز بایام غم
در چمن غنچهٔ جانها نسیم — آب خضر بهر عظام رمیم
ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه ببوی تو گلستان جان
از پی افسرده دلان چون بهار — در حق غرق شط غم چون کنار
آیهٔ رحمت پی تر دامنان — سروی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای تر نهای معنی آگینش دلهای معنی شناسان می ربود ؎

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولد ست و از صحبت عبد اللطیف خان تهتا کاسب ذخائر فوائد لالقعد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و با نجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب درخور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائیه مرحله آخرت پیمود ؎

چون تمنا را بزم خویش گریان دید گفت		کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود		جانان مرا بحرف چو بیچید واشدم

تهتا فی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و در رهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت ؎

همره یار چو از باغ بدر می آیم		من و او چون گل رعنا بنظر می آیم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوئی دوست		گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود
نیست چون شبنم شاد از گردن کشی رعنائیم		بید مجنونم که از افتاد گی رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست		میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
فخر فریب کرامات این تهی مغزان		که گر بر آب روند از هوا ست هیچ حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشمم یکیست		هر که پوشد چشم خود را جامه من میشود

و از مثنوی اوست ؎

بر عارض یار چون نظر کرد		از نرمی چهره اش حذر کرد	
هر بوسه که بر گل رخش داد		لغزید ز رو بپایش افتاد	

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام — رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بمثاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مشقوب ؎

قدم بهجر خطرناک عشق ماندم و آخر — کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال و مردم خوش رفتار و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود وجد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه و در علم حدیث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سما دین و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتواد اشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم برمسند اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهد و قضاوت کشید و بر وظیفهٔ بالاشرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید در اثنای راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس ندای ارجعی الی ربک شنید ناچار بتقاضای اجل موعود صوب وطن اصلی توجه نمود و سنه تسع و عشرین و مائتین و الف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش	با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میندار	از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیری	بر غمزدهٔ خنده ز دم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم	از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام	المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش در ان تذکره مرقوم و مسطور است اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برائی درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستیت از معززان مشهور است و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور بدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اود بهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الامارة کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازمست و کار و بار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزاده صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هنر بر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اود که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر همت از منظومات بلاغت نشان است

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را	بلطف مدحت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را	عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را	چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی	براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ بر افگنده برخ زلف دوتا را	بنمود بیک جلوه رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جادهم مضمون عالی را	کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

بزنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند — گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بکوی گلرخان شد مسکن و مأوای من — همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او — حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پرنور تو محجوب مهر خاوری — وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبری
بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانی — بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی — جفاکوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانی

ولد در صنعت اظهار ما فی الضمیر صدیق حسن فلک بعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر — دیدهٔ مکنت و جاه ست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان — ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بای موحده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعرا انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ؎

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من — بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست — کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب — چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر — بلی سر پوش بردار و چو می پر زور میگردد
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور ؛ — خط سبز تو دمید ست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم — صحبت مو کمری پیدا کن ؛
در خلوت تو گر شودم بار اندکی — از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف بثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ؎

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایه و دیهیم و اورنگ سلطنت مورونی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود و در اثنای سفر بشهر ماهان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود بموزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر تو ام دو دیده خون میگردد	احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بینند ثانی	برگرد سرت ببین که چون میگردد

ثنا شیخ هبة الله و طغش خطهٔ دلپذیر کشمیر است در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم زانروز که یارم بسر بالین گفت سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست	زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست
از قامت او قیامتے در عالم	امروز اگر نگشت فردا شدنی ست

نوری نامش ملا اعلی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا اعلی گاو مخاطب نموده اشعارش درحین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالبا بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد ؎

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایة جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار — کز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن — استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک — زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار
بلکه پیکت بسته زنگ و یکه پر برسر زده — سیر و دار روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خداوند مردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روئی نکوئی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوئی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم — یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آباد ست و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و با انسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شحنهٔ فرنگ آمده — تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بمشاعرهٔ شعرای عالی و تتبع مضمون دیوان چند غزالس مضامین رنگین را حل و حلی می بست مگر بزخم کریهٔ الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ؎

ای کاش که ساغر نگاهش — میساخت درین بهار با ما

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

ماخذ

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و با انشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر ست

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے	آزار دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا	با هیچو منی ستیز کردن تا کے

ماخذ

جعفر از موزون طبعان ساده بود و مدام جام باده سخن می پیمود ست

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد	گویا که سوخت هجر تو دردیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خو برو یانش	بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

ماخذ

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتنهٔ اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رویا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وانمود مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محروم شده روز سوم ازین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود ست

از پستی بخت ار نرسد دست بجائے نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

ماخذ

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمود ست

خواهم که تمام عمر در برگیرم	آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار بایین انتظار مے ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست واز کار دش خسته رخت سفر آنجهان بست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ✤　　نه همدمی که زخاطر برد ملال مرا ✤

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والئ ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهریزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز ست که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خورازفلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیه وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
اے زلف یار بر رخ او مسکنت چرا ست	تو کافری بهشت برینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دونگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمے	گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هرگاه که نام تو بر آید ز زبانم ✤
اے ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم ولی مادرزاد بود و صغر سن خوارق عادات از وی ظهور مینمود والد امجدش سلطان العلما بهاؤالدین ولد دخترزاده علاءالدین محمد خوارزمشاه است و نسب شریفش منتهی بحضرت امیرالمومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و نهم جمادی در شهر بلخ سنه اربع و ستمائة قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بعیت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت ست از بای بسمله تا تای تمت حکمت و معرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت ست ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و ستمائة بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور ست و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ست

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما

امروز آن کسی که مرادی بداد پند
چون رو بتو بدیدم من عذرها بخواست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار
چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار

نوشته است خدا گرد عارض دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

مرا گوید چرا چشم از رخ من برنمیدارے
ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم

پریزادی مرا دیوانه کرده ست
مسلمانان که میداند فسونم

من از عالم ترا تنها گزیدم
روا داری که من تنها نشینم

هر که زخور بر سندت رخ بنماکه همچنین
هر که بگویدت بکو کشتهٔ عشق چون بود
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بیچکس جان برنشد از شست او
ای خداوندیکی یار جفاکارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
نه من مانم نه دل ماند نه عالم

هر که زماه گویدت بام برآ که همچنین
عرضه بده بپیش او حال مرا که همچنین
هر که زمشک دم زند زلف کشا که همچنین
بوسه بده بپیش او بر لب ما که همچنین
شست او شاگرد چشم مست او
دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
اگر فردا باین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور

وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف سلسلت بلای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو

وی لعل لبت گره گشای دل من
تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز

لاغر صفتان ز زشت خو را نکشند
مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند
دیوانهٔ کیست هر دو جهانش بخشی

فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم

گر اول بامداد مست آمده‌ای
زیرا که بخون دل بدست آمده‌ای

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشته‌ای
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط

نیکوست که دل ز بنده برداشته‌ای
در پوست که دل ز بنده برداشته‌ای

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهر و رزیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد

کشد هر چند آزارا ز تو رنجیدن نمیداند
ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه‌اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من
فرامش تا نسازی انچه گفتی در دمندانرا

کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
بر انگشت تو میخواهم که بندم رشته جانرا

جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست
زآهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد

وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس مارا
بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس مارا

جمع اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید ؎

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی — همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم برفروزان مشعل کاشب — بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او — هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی و اگر ببین که هر حلقهٔ موج — چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین عالمی ست از سادات گاذران بر جمال شایدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ؎

وصل تو داد وعدهٔ فردا و لے مرا — از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را زچه ناخوش داری — چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز — از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند — انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگندهٔ که کار آسان ست — اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل و طنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار را بکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ؎

سر زلفش مرا سوئی جنون تا زنهون گشته	دل دیوانه ام پابسته تقیه جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روئی ترا یاد کنم ❊	چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست ندار	باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ؎

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ❊ آنهم خلید در جگر لخت لخت ما ❊

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعد ش در عهد نادرشاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومأیة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید ؎

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب	ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روئی تو داغ و نرگس از چشمت خجل	غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل	رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز	تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم	سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن	بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامئ ایام شاد باش و مزن	بشهد کاسهٔ هر سفله زنهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان	چشم جادوی ترا همواره در پیلو شراب

بتلخ کامئ ایام شاد باش و مزن بشهد کاسهٔ هر سفله زنهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیر از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مأیة و الف وقوع یافت هرچند ذکرش بگار بست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار اینجا خاطرم تفصیلی اندک در اینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و آلآنی نکات نفیسه سفته مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	وله	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد
خبر از جناب داری که ز دوریٔ تو شبها		نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	وله	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	وله	

عزیزان دوستان فکری که باز افتاده است از نو

بنوخط دلبری نامهربان شوخی سرو کارم

سخن در پرده تا کی سرچه باد ا باد میگویم

بقید بستم اسیرم ببند بر پایم گرفتارم

جفتی میرزا زین الدین اصلش از خیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روایح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بہ بست ہزار رباعی

هر چند متاعت همه عصیان و خطاست | این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه | مندیش که ناخدای این بحر خداست

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقه صوبه اود سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکنهو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه ٹهٹهه سر براه نمود و همانجا از ین عالم در گذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرهٔ معمرهٔ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الٰه آبادی و مایل بدرویشی و آزادی بوده ؎

پیر کار پیشهٔ فرهاد از سوزن کند | ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبدالغنی قبول که ابتداءً آزاد تخلص میکرد و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از ینجهان رفت ؎

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد | این آب تیره صاف بیادام می شود

جولان میر سید علی مولدش قصبه سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در عرصه تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود ؎

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد | عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست
یاد می دو آتشه بر طاق می نهد | شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن ؎

عاشق و بدنام گر گشتیم باری خوش ست | عاشقی بدنام میدارد دلی کاری خوش ست

جوهری قندهاریست درحلیهٔ سخن بجوا معانی رنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری ؎

من دیوانه هر سنگ جفای آن پریرو را — بتی میسازم و دایم عبادت میکنم اورا
خوش آمدی بروای خورمی بجای دگر — که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد دست و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاد ؎

تا آب تیغ یار میسر نمی شود — از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده ؎

جهان بچشم تنگ ظرف شوکتی دارد — شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند دست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن با ورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ؎

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف — که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست ؎

شب که یاد خیرت او شمع این کاشانه بود — تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر — بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من وحیرانی من یاد کنید — آب گردید دلم آینه ایجاد کنید
هلال آسا پی بیداری دل مردگان جویا — خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شهر تبریز است و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خانه از کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک با وی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مأیة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا دگویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ماهر و وباهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر زبی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ۵

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو ناز که در بر کشیده ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
یا ینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخم نمی آید بهم
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق
هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی که بیقرار ست
آن دیده خنک که شعله بار ست

پیراهن جسم نازک او
جویا از نکهت بهار ست

اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش
چو ماهی باخود این خنجر هزاران نشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی
که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلهای زاهدم جویا
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بحر را چشم تر ما از نظر می افگند
کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
هر شام چراغ خود و پروانه خویشم

شب تا بروز گریه جانسوز میکنم
بیتو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشم بسان عنکبوت
میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیشی نام نامیش عبد الرحیم ست و در نظم و نسق جیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماہر را اوستاد واجب الانقیاد بوده ؎

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگہدارد من و دل از تو گرفتن خدا نگہدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از ہمدان بود و بہ پیشۂ عطاری وجہ معیشت کسب مینمود ؎

خانۂ دل را تہی کن از ہوسہا چون حباب تا تو انی کف زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد دانۂ کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
زبس بیگانہ ام زین آشنایان غریبم در وطن چون شاخ پیوند
ز ہر ست ز ہر احذر از گفتگوئی خلق خوابیدہ ہمچو مار نفس در گلوئے خلق
ز فیض پاکدامانی ز بس با حسن یکرنگم نقاب از چہرۂ معشوق خیزد گر بر در نگم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفہان بود از یاوری طالع وارد ہند گشتہ شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدولہ نواب سعادت علیخان بہادر حکمران ملک اود دریافتہ عز قبولی حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام دولات برکندہ حلقہ بر در درویشی زدہ لباس ترک داد و قدم بسیاحت ملک ہند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نہاد خدا داند کہ خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد

انشاء اللہ خان انشا نوی در مدح ہمین حاجب ہمین دو بیت زبان کشادہ ؎

والا منا قبی کہ بمدحش زبان گشود آغا جواد المتخلص بحاجب ست +
امروز در جمیع صفحۂ ہند و نات اوست مذکور رفتگان ہمہ مجہول غائب ست

[illegible] موزون حاجب این ست ؎

[illegible] این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را ‌ ‌ ‌ در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق به بینند ‌ ‌ ‌ پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست ‌ ‌ ‌ شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست و از ته دل ساعی در صفای شعر و سخن ست

دارد آنم سر ما ترک پری پیکر ما ‌ ‌ ‌ که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بدات خود در کاشان توطن نمود ست

ما با تو خورده ایم می و بیتو کی خوریم ‌ ‌ ‌ خون جگر خوریم اگر بیتو مے خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه ست

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست ‌ ‌ ‌ دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبه مایش لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان ما بنده شمائیم ‌ ‌ ‌ از دست بیکسیها شرمنده شمائیم

حاجی شاه عبد الهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مایه ثانی عشر همانجا رشته حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل ‌ ‌ ‌ کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زنده در دشت بیابان بآهو میلی وحشت ‌ ‌ ‌ نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما ‌ ‌ ‌ حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت زسر جوشم ‌ ‌ ‌ که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سر پوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست ‌ ‌ ‌ ز آب آبله پای رهروان منی تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطوافت

بیت نظم در جولان ؎

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی

حاجی ملا حاجی سبزواری ست و کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط — همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خواب گه جهان من شیدائی	چشمی بگشودم از پئی بینائے
دیدم که در و نبود بیدارکسے	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف بدار الامارة لکهنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام و الصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین بگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن حسن بلگرامے شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحه خامه اش می بارد ؎

یا رب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفےٰ	بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفےٰ
خورشید نقطه ایست که آمد بروئی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفےٰ
حسن پری بسلسله دارد ز زلف پائے	دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفےٰ
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد محال عقل چو همتائی مصطفےٰ
کمال محو جمال محمد عربے	جمال وقف کمال محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف — بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آل بود لعل بے بہا گر نیست — ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی — اد اغلام خرام محمد عربی
چگویمت ز حسام محمد عربی — کف قضا ست نیام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد — عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق دلم شیشهٔ سودای حرم را — افگند هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی رویش مپرس — حسن خوبان را شکست از نقش با بازار ها
یوسف بزر قلب دهد هر که فروشد — با نقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن ز گل طور کشیدند و زدندش — در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفے — نازم بحسن گرمی بازار مصطفے

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مایهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید ؎

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم — که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ما ایم که در بحر فنا ئیم همه — در کشتی عمر ناخدا ئیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدا ئیم همه

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیر زاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردیدہ

دو پارہ حافظ بیدل دلِ قمر گردد — اگر ز پردہ بتِ مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آبِ شمشیرش — کہ چشمِ زخم دیگر داشت بسمل گشتہ نخچیرش
لرزہ می افتد ز ماہی تا بماہِ آسمان — نالہ ام چون از دلِ پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا — احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را — زنگِ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرہ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ زخت دیدہ را پر آب کند — کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد — گلستانِ بہارِ عاشقی دامان من باشد

حالی سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد اصفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدیہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیالِ حلقۂ زلفش — چو گنجشکی کہ ماری گردد ش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیار ست میدانم — ترا با یکجہان عاشق سر و کار ست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع والایش بر خود می بالد وجودت وحدت

دست و بازوئی ذہن رسایش میداند نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت
می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سہارنپوری و اسد اللہ خان غالب و نواب
مصطفی خان بہادر دہلوی دستمایۂ فیض سخن دارد ہر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن
مجلا مرقوم بوده لکن اینک ترجمہ و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا علیہ در ینجا نیز ذکر
حال و قال بزبان خامہ و صفحہ قرطاس رسیده دست

چون نہد گوش بر ترانۂ ما
رود از یاد ما فسانۂ ما

در سراب آب خضر نیجوئے
اے وفا جستہ در زمانۂ ما

گوہری کز دو کون بیرون است
می تواں یافت در خزانۂ ما

یار با تست اگر جذبہ گیرائی ہست
یوسف آخر رود انجا کہ زلیخائی ہست

من و از می دو سہ پیمانۂ و یار و لب کشت
نہ ز دوزخ بدلم ہیچ نہ پروائی ہشت

ہر کجا دل بخیال تو چمن آراید
گل و نسرین زارم آید و طوبی ہشت

بود در ظرف سفال آب بقا
منت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن بخواست
حالی از خلق بریدیم عبث

شوق بدوست راہنما داشتم چہ شد
دردی بہ از ہزار دوا داشتم چہ شد

کارم ز سعی خضر بجائے نمیرسد
در ظرف خویش آب بقا داشتم چہ شد

بگذر از وسوسۂ عقل کہ منزل طلبان
راہ از غول رہ و چارہ ز رہزن پرسند

دلربایند و بمہر و شکیب آموزند
جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید نا افگندہ محو دست و بازوئی خود است
این جوان روزی شکار خویشتن خواہد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با ہر کسے
در دل گبر و مسلمانم وطن خواہد شدن

رباعی

سر بر سر افراز و خاکپائی ہمہ باش
دلہا مخراش و در رضائی ہمہ باش

باخلق نیا میختن از خامی تست　　ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود ست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و غذب البیانی ممدوح و محمود ست

فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را　　در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر　　ای کافر دیر صلح و دیر جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی　　اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم　　ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو　　چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود ست

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی　　سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده　　بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

حبیب

حبیب خواجهٔ حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگر ست　　هر زمان با منت از مهر وفائی دگر ست

حبیب

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبد الله عشق بوده جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده ست

از جفایت علم ناله برافراشته شد　　آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام ببادت از بسکه باصفا شد　　آئینه های داغم آخر بدن نماشد

حجت

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را اشنوی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم بیونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرائع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده مدتی بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر باللہ اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهار صد و هشتاد و یک روی از این عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت غنی و درویش ست

سخن پدید کند گر من و تو مردم کیست	که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
ز روی دنیا از نیاز ماست سرخ	ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
به پیکار سخن در پیش دانا ✦	زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی ونکته گزینی یکه تازست ست

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان ست و نویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدو کان پس کوچه بوده ست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس — بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که میدانی — نرا دیدار زانی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو — باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزو ست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی — بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب داده ٔ هوشم — که از حیرت سراپا همچو نی گه چشم و گه گوشم

حسرت

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلے بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که نیست نظیر تو صنم — یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوئی دو چشم تو هزار بران گیرند — قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من مگر از گلشن کوئی تو می آید — که از هر پرده ٔ چشمم چو گل بوئی تو می آید
فتد هر جا که شبنم بازگشت او بخورشید ست — دل هر کس که از خود میرود سوئی تو می آید
چو نقشش پا چه امکانست پامال تو برخیزد — بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تراشی و مضمون تراشی

رباعی

یارب شرری بخرمن او نرسد — دست هوسی بگردن او نرسد

پوشیده نماند که تباهی کوتاه از من تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش نبیرهٔ فرخ آباد و نواب مرتضی خان هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش و والده نواب مصطفی خان دختر نیک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات اسپ همت بر انگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر پیوست و با فیروزی جماعهٔ سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعه لارد لیک افرنجی که با تیصال مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب مرتضی خان انجامید و صلاح انجامید و لارد لیک افرنجی ازین حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گلگانوه در خلاع دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیر آباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار و محاصل جهانگیر آباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید باجمله نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریخته بشیفته مشتهر زمانیکه سنین عمرش از عشرهٔ رابعه در گذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جادهٔ

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین حسرتکده برداشت و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجه اولی ست گذاشت و پسر دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم ملازمت جناب رئیسه معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که از نجا رخت بدهلی کشید در یغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین و الف هجری نقشبند جهان نقش وجودش از صفحه گیتی محو گردانید هر چند حال و قال حسرتی سنجیده و مقال سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده ـ

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست زصد کشته نشانها
تهدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغری خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی ازدین و دل گذشتیم — از ما سلام گویید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم — فردا مگر ببینم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خسته آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهر تست اقامت درین جهان نارا
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزه شیوه جمال تو ام — که هم مزاج نمود دست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خود دارے — حجاب و شرم کجا مست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شد درا — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری می طلبی مفت تو و رنه — از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن نچیده بمن گفت — کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشویم — پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل — صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی — کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از ره مهر و وفا مشمر — که طبع نازک او برنمی تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا — نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت بازاری — بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوارا
بوی گفتو به نفحهٔ گل عندلیب را — کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با جنش این جنون که تو بینی تحمل ست — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس — رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص — جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود ز خم نمک سود را
یک نگاه گرم بهر جانگداز ان بس بود — بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما — داغیست که بود بر دل ما
کو کشتی می که جمع هستند — دریانوشان بساحل ما
از اختر تیره دل بجان بود — شد چشم سیه مقابل ما
خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتل ما
بستند طلسم دهر فانی — از نقش خیال باطل ما
تا داروی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکل ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال — از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا
ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا

راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج
میگفتمت که باده مده اینقدر مرا

بلبل بگل بساز و پروانه پیش شمع
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سحر بصبر دل افروز کرده ام امشب
هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست
که من از جا نتوانم برخاست

از غمت زیست بجان آمده ام
یارب آن قاتل بیرحم کجاست

آنکه بیخواب بود چشم من ست
وانکه بیدار نشد طالع ماست

او چو بر گور غریبان آمد
بهر تعظیم قیامت برخاست

من نمی ترسم ازان گردش چشم
گردش چشم سیه روچه بلاست

گر جفاها نه گذارند بتان
بگذارید که مائیم وخداست

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب
طرز نگاه و سوسه فرما گواه کیست

بی وعده یک نفس مژه بر هم نمی زند
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

از پی صید تو صد دام بهر جائی هست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست

سرسری بود طلب وعده وثوق فرمود
می شناسد که کراحد تقاضائی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب ست
قطره را سهل مپندار که دریائی هست

کیست کاین مژده برد معتقدان اورا
خلوت وحسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابم و یار را خبر نیست
مینالم و ناله را اثر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان
فوزیست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

مائیم و فغان که در محبت
دستور ترانه دگر نیست

چشم بد دور از جمالش — می بینم و طاقت نظر نیست
بطرف پیر خرابات میتوان سپرد — زهای دهوی که در اهل محفل افتاد ست
گمان بد چو من بر دشر مگین نه نشست — ز صد هزار یکی نقش این چنین نه نشست
بسوی غیر زبس تیز راند توسن را — بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست
کدام پرده بهنگامه بهار کشاد — که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین نه نشست
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت — ببزم دوست کس افسرده این چنین نه نشست
فگنده ست سپهرم به بند صیادے — که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست
برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهے — که یک دو ساعت در پیش این چنین نه نشست
نرخ دل سهل شد و ستی بازاری هست — این متاعی ست که در دست خریداری هست
در نزاع من و او داورے فرماید — گر کسے جانب انصاف نگهداری هست
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهے — خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست
پرده داری چو نشد تبکده بدنام افتاد — ورنه پوشیده بصد جابت و زناری هست
خجلتی بود ز بیجرمی خویشم که مپرس — لله الحمد که از قتل منش عاری هست
حسرتی روزی آسوده دلان بسیار ست — این نمک پیش کش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست — برق اندر کمین خس ست
شیوهٔ چند لازم رند ست — زان یکی ارتباط با عس ست
نگهے غمزهٔ شکر خندے — اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست — مرا گناه نباشد مئ مغان تیز ست
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع — برنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست
هوائی گلشن کشمیر حسرتی را نیست — دلش بهند کشاید که آدمے خیز ست
تنها همین نه صورت زیبا ازان لبست — زیبائی آیتی ست که نازان لبشان ست

اسرار غیب جلوه فروزست اندران ‌ روشندلی که خاطر او رازدان تست
دُرِّ یتیم را چه بهار و بروی او ‌ هر نکتهٔ که از لب گوهر فشان تست
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون ‌ هر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو ‌ بردار به سریکه نه بر آستان تست
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب ‌ آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
کو دست دیو و کوکهٔ شب چراغ من ‌ درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق ‌ آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر ‌ بر تو تجلی ست که شایان شان تست
شاها بحق صدر نشینان بارگاه ‌ رحمی برین شکسته که در کاروان تست
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او ‌ چون هر چه هست حسرتی آخر ازان تست
گر بستی فتدم رغبت طاعت در دل ‌ مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا بیهات ‌ داده اندانچه بهر شخص همان می بایست
هر چند شغل باده ازین خسته دور بود ‌ تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نورست موج زن ‌ ساقی مگر بجام شراب طهور بود
چه میخورند شهیدان عشق کز پی زخم ‌ نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا ‌ مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سالکان طریقش رفیق میجویند ‌ نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بلهوا اهل خرابات انجمن نه زنند ‌ بجام می زدو عالم کرانه میخواهند
بصلح حسرتی و یار هر دو را میل ست ‌ ز شرم واسطهٔ درمیانه میخواهند
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند ‌ آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در میخانه زدم کعبه بنشانم دادند ‌ درد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ وساقی میرفت
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر شکیب
همه بردند عیان و بنهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ زرندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این بست که از خویش مرا برگرفتند
نعمت این بست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه از آن برگشتن
کاضطرابم بدرت آرد و درو انبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود ؛

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشتهٔ قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمے را
حکیمے که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهے که از سینه خیزد
دهم داد تیریکه در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشے
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنائے تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عسسها شد که بیاد قفسی می نالم
خبر من برسانید که صیاد رسید

بسنان لب تو پیوسته فرستم پیغام
بکمند تو سلام از دل آزاد رسید

میرود غیر دران کوی برونق چوارم
چه تماشاست اگر مرگ ببشداد رسید

حسرتی سیر زجان گشته خبر باید داشت
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسید

هرگز زهیچ دشنه و خنجر نیافتم
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسید

یکهفته گر بجد در پیر مغان زنی
آواز فتح باب زهفت آسمان رسید

آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
این برق کی بجز دل ناشادمان رسید

شهید جلوهٔ ناز تو جان شکارانند
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعارانند

چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
تو کیستی که گدای تو شهریارانند

خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
که سم باده کشیدند و هوشیارانند

بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
ترا ازان چه که رندان سیاهکارانند

من و بتی که محبان باوفا هم
نقاب تا نکشودست دوستدارانند

راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
گفتگو بید و باد صبا نیز کنند

زمرهٔ مصلحه نیز برندی گروند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند

مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند

تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

شعر افگنی و خوش بسر دار برآئی
گر دست ترا هم دهد آن دانش و آن دید

شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید

آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
چون حسرتی آشوب در او ضاع جهان دید

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
از در حامی عجب از مردم اندر زنیوش

مجلس این گونه بآئین کنیابی مثلش
سینها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار — عقده در دل نه و در ولیش و توانگر پندش
گفتمی گاه یکی را که زرندی بگذر — گفتی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال — گه یکی را بملامت که مئی ناب منوش
حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین — پند من در دل یاران باجابت همدوش
نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل — سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در جبه — زاهد و باهمه افسرده دلی جوش و خروش
الغرض گرمئ هنگامه ز حد افزون بود — که گذشت از نظرم مغبچه باده فروش
بر لبم گشت گره حرف ثنائ غلمان — از ستایشگریٔ حور زبان شد خاموش
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ❊ — بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند — بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
پای بر سینه زدو بر دعنانم از دست — رو سوی میکده کردیم من و او همدوش
آن یکی گفت که این زهد ریائی بود و دست — وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من — خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
این همه جوش ز سهوست تسلی فرما — سلفی یاد کن از سابق و بگزار خروش
طعنه زن از پئ من خلقی و من در پی او — تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش
ساغر می لبالب ز شراب انگوری — داد و آن مغبچه آنے ز لب چشمهٔ نوش
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی و داشت — خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر — نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
تا نه از لغزش مستی بت پندار شکست — تا نگرفت آدم از نشئهٔ طامات بهوش
حسرتی حال درین زاویه جویند نه قال — نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ❊ — روئ گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانها افتم
سر شوریده دارم بهر جائی ز پا افتم

ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
هزار عقده مشکل که بر جبین دارم

تا کجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
نکهم هست گهی بر دل افگار زنم ؛

بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
دست تا برداشت از من دل از و برداشتم

زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی مبر
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم

گر نسیم گلشن و گر دود آتش خانه ایم
گر رسول بلبل و گر قاصد پروانه ایم

مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من

مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

گر آینه خواهی بچمن زار گذر کن ؛
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن

کام دو جهان منت تو در اول گام ست
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن

ای غیر بد رویکه نصیب تو مبادا
می میرم ازین غم که نمیری بغم او

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛

بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گرد یست بر فشاندهٔ دامان ناز تو

گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
ای من خراب نرگس جادو طراز تو

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بلبل بران گلیکه ببازار آمده

بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
روزیکه یار شمع شب تار آمده

آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دستی بدستی جام مے

دل داده نه در دل زار چه دانے
در دام نه حال گرفتار چه دانے

اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانے
بلای آه من از آسمان بگردانے

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا | به نیم خنده دلش شاد مان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی | بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن | سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب | لطف و کرمت نیست مسبب به سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد | آن دم که برون روم ز دنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم | نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی | آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت | صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از ادا میبارید | میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبا بم بخشند | ور محمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست | در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش | برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر به تنگ آمدهٔ | با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد | با نالهٔ و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم | گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من بستهٔ دیر اب صهبای خودم — من کعبه خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست — من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم — چندی بدر رندان خمار رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات — ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست — نی هیچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است — دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید — اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از مے — گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده و در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماند ست و نه بید — نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پاید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست در کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست — از جبهه ماه داری و از ساعد آفتاب
مانند گل تازه که از هم برپایند — اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سنبلی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس ببسر کار شاهزاده مرشد زاده آفاق گذراوقات مینمود مؤلف نشتر عشق باوی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشت ؎

بیقرارم قرار من این ست — حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بیخبر من از خانه برآید — صد آه و فغان از دل دیوانه برآید
شکر لله که شدم باز گرفتار کسے — عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عزو وقار بسر نمود ؎

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامے — کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف ازو

یادگار رباعی

نی در طلب سمو روئی اطلس باش — در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل — چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خود ش آورد ؎

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست — نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو بیچون صحبت خار و گل ست — بیتو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش — گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم — که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست — این پیری نامرد سراسر ننگ ست
آزرده نیم گرم کسے نوازد — این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده
بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده ؎

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسے از دست خود کجا رود و چون کند کسے

حسن مولوی محمد حسن علی مائی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و
فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدیلی
رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آنزمان دار الامارة سلاطین شرقیه بود رخت کشید
و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت
روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ طریف از جا رفت
و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ مائل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن
شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ مائل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن عملی
در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت
الله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب
کمال بر وفق طلب بحکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد
برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مأتین و
الف بعالم بالا شتافت ؎

بر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را	مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار شیرین	که بر برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون	یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده ست گل بچمن روی یار من	از پنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد	من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست	بیمار را ز غمزه بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله
ست وحسن خلق ومروت وسخاوت وهمت وجودت طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز
جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان ولطف کلامش
توان یافت ؎

دامنم جیب جیب دامان ست　　کار دیوانگی بسامان ست

تیغ چفاکشادی بردار تیغ کین هم　　بگذشت انچه کردی خواهد گذشت اینهم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را باعلوم وفنون متداوله آشنائی

ویاری رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئی	از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوی که برخاسته راست بگو	ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین قاضی خطه خوانسار ست ودر علوم معقول ومنقول سرآمد روزگار از فضلاء وشعراء
عهد شاه عباس ماضی بوده واز تلمذ میرزا جان شیرازی فیضها ربوده رباعی

تیری زکمانخانهٔ ابروی تو جست	دل بر تو ودوصل تو خیالی می بست
خوش تند زدل گذشت ومیگفت بناز	در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل	من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد	از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم وذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن
آبائی گذاشت ؎

شادم ار در غم تو پر ز غبار ست دلم　　خط مشکین ترا آینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست ودر علوم [illegible] وزبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشاش شهر اودست که باجوهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف باشیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج از یمهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار ست

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم
گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما

مصحف رخساره اش هرچند ایمان من ست
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب

تر اچند انکه در لب نوش خند ست
مرا از تلخکامیها گزند ست

چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
گذارد تیشه از حسرت بپای سرو و شمشادش

اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش

آزسر بارست بر تن من ۞
از بسکه بخویش سر گرانم

آیا کجا داری وطن کز ماچنین بیگانه
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانه

در دامنش دستی زدم پائی زد و دامن کشید
گفتم روم گرد سرت گفتا مگرد یوانه

آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی

گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود ۞
زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در دُر فشانی سه
نقش پائی رفتگان پیوسته دارم در نظر
عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جدامجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بختی بر فاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بسته و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسیده ؎

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا	هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
آی حنائی پنجگان فریاد از دست شما	داد از دست شما بید داد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ؎

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد — تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت گر شمه سر زلف — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر لن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سر آمد معمائیان ؎

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد	علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آنشوخ کشیده تیغ کین میگذرد	از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست	دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش شعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست | بپیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم | حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر | کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت | در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد | که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور | نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس | حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از زمانه و روزه گوی | عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل | چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا بود در آتش دارد | کو زلف ترا از چه منوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت | چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرمر حمیت نور نه | رو ماتم خود دار کزین سور نه
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد | می ساز بدین قدر کز و دور نه

خشمت

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند
تو طن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم
شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بمجلی شهود سر برآورد مشق سخن از عبد الرضا
ستین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث وستین ومأیه والف فجاره جادهٔ عدم پیموده ذهنی
رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت ه

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت — این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سود اگرفت — دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جاگرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار — تیر صافی که بدر دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند — عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش — ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد غم وصلت مردن — بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر ببوسی لب خود — روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه ببزم دلکشای تو رسد — ای جان نگاه — هم سایه بزلف مشکسای تو رسد — ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد — دانم زرشک — دل خون شود و حنا بپای تو رسد — سبحان الله

خشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و در عبادت و طاعت و تقوی
و صلاح برگزیده روزگار ه

گله کم کن اگر بخانهٔ تو — حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی — بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود و عالمگیر بادشاه

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثواب روح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبحانی میگفت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روئی برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلما جاءهم بما کانوا یعلمون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ؟ پای شوقت را مگر زنگ حنا زنجیر بست

رباعی

در انجمن دهر نخست آمدهٔ	زانگونه که شایستهٔ تست آمدهٔ
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	دیر آمدهٔ ولے درست آمدهٔ

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکے	بر برگ گل تازه چکیده نمکے
جز شیرز پستان ملاحت نمکی	پیغمبر خوبانی و امانه نمکے

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میرباقر داماد است قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خداداد در عهد عالمگیر بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه بازرخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن ز تو کس وارهی شود شمع از گداختن همگے نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیاناً باسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان نرم ظاهر سخت سنگین باطنند آب آید در نظرها آهن آیینها

از صدمه تا بعدم خوش سفری در پیش است
لیک در منزل هستی خطری در پیش است

هست زافات نگهبان خلائق محفوظ
خانه را حافظ کند قفل و نگهبان خود هست

حقی تخلص شیخ عبدالحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و چهل و ششین در روضهٔ رضوان جاگزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره برلب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ؎

ز دیده تیز نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست

شهید عشق بپندار خفته در خاک ست
که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید

در گرفت از رخش گل آتش
آتش افتاده در چمن بینید

تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش نگو بهر تماشا میرود
شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود

در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد

حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وے
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه در دلکنم زار زار میگریم

بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیر تم از تو که گر چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان | ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل | یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت | یا خون عاشق ست که پامال کرده ای

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم | ور بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری | ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر مینمود قطعه

تو آن بزرگ نوائی که هر که پرورده | ز لقمه سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ هیچو شاخ درخت | بخویشان بالد هر استخوانش دراندام

حکیمی از سادات استرآباد ست و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمایه واحدی و ثمانین قدم بر جاده مرگ گذاشت ه

بر سر قبه گردون نهم از نخوت پا | اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود | تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی زاد بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول ه

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش | که پندارم ز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گوهر این هفت صدف | ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار | این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

افکارش پسندیده ؎

گهے زخسته دلان یاد می توان کردن ‌ ‌ ‌ ومی ز بهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامه بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکه جانگداز اخلاص ساخت ؎

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو ؎
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	ز عجز معتکف سایه گلیم مشو ؎

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در ثنا مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبه کاکوری بفاصله پنج کروه از شهر لکهنؤ ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المأتین این پنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور مینمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان بین شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون اژدها دو دم نفس اندر کشاکش ست
نی سر از زخم بپیچم نه سپر می بندم	عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو درین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بجمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی اوحدی با او ملاقات نمود هنگامیکه باموزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آن روز که روی دل بسویم کردی ‌ ‌ ‌ دیدار حریص و وصل جویم کردی

اکنون زدو چشم خویش می پالایم　　خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ؎

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست　　آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا شیورام اکبر آبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پائگی میبرد بود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود و نسخهٔ گلگشت بهارارم بطرز چارعنصر میرزا بیدل بستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مایة و الف جامه گذاشته ؎

بیاد چشم تو داریم مے پرستیها　　رسانده ایم بگردون دماغ مستیها
جز سر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت　　امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را
تنها نه همین بر سر مژگان تر آید　　از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید
در بیابانیکه باد اریم صبر از تشنگے　　سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالبش از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوا جلالت می افراشت ؎

آغاز عشق و دل طپید هر دم من ناشاد را　　صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را
چون باد گذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان　　گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد باد را
چون نالم که در ین سینه دلی زار نمی بست　　راحتی نیست دران خانه که بیماری هست
دلم از سینه به تنگ ست خدایا برهان　　هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
هیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست　　پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست
صبحی عجبی سر زد ازان چاک گریبان　　بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت　　دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت — بی اختیار شکر تو ام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر منالم که با دلم — هجران نکرد انچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — در دل من نگر بگوش تو رسید
رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب — وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا

حیدر تو نیائی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی داروئی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و او بجسدش می مالند و به تیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود همانجا حیدر بجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بینم بتر شیر ترا — از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو داری داری — دارو دهم و زنم بشمشیر ترا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نورالحق ثانی و خودش هم بعد وفات اجداد لبعهد های قضای پانی پت و افتای دارالخلافه دهلی اعزاز داشت و جد الجدوی شیخ محب الله محدث شرحی صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف و مائة واحدی و تسعین ست و از اسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه و اوائیه شاعری دون رتبهٔ اوست الا بموزونی طبع نکته سنج و سخن گوست و زاید بر یکهزار بیت در دیوان اوست ؎

دردا هنم تا که آوردی زبان خویش را	هر زمان می بوسم و لیسم دهان خویش را
که بیاراست زلف یار مرا	که پریشان نمود کار مرا
دو زخم گفت سوز تو حیران	مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران	نالهٔ و گریه و افغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست	شمع را سوخت دل و آه زیاران برخاست
آدم اربرخ خوب تو نظر وا میکرد	در بهشت انچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی ؟	ای سرو راست گو که زبستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینهٔ شاهدان رنگین معانی ؎

شد طرب عالم از آهو روشان و رم شان	من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحهٔ روی تو چین ست دو شپت و غزال	جنبش زلف تو دادست ز هر سو رم شان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین و سخنش دلنشین ؎

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد	ز ماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میر حسن از سادات استرآباد بود و در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائة از مرگش حریفان را حسرت و حیرت افزود ؎

توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن	ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خا معجمه

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنهٔ تسعین و ستمائة برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنهٔ ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر بلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجود نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حوالهٔ قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جادهٔ شاعری فارسی وارد و می پیمود ؎

خواب برزانوی دلدار تمناست مرا — از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپوران مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جالیس من اعمال دار السلطنت لکهنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه مردمان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمودند مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامهٔ غدر رهند خادم حسین خان شهر جونپور را امن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنهٔ خمس و سبعین

از مائهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته — آن دشمن جان میرسد یاران دوستدار افسرده
مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد یاران گلعذاران مژده

خادم

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت الهٔ آبادی نموده در عهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائه و الف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا — میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دیدو ز شرم آب نشد — حیرت از آینه رو داد مرا
خویش انداخته بودم بهوس قاصد خود — چو رسیدم بتو پیغام خود از یاد مرا رفت
آنکه میگوئی دمم مردن فراموشم مکن — منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خارسی

خارسی از مردم تبریزست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد — مختتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبے — نالهٔ ام بشناسی و گوشی بفریادم کنے
بیوفائیها نخواهد یافت چندانے خلل — پیش مردم گر بتقریبی گهے یادم کنے
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوے

خارسی

خارسی قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازے و سخن طرازی گذرانیده ؎

بتیغ هجر بیدادت بند بند رقیب — که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جاگزین ؎

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد و روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد ؎

دلکشا بی یار زندان بلاست ‌ ‌ ‌ هر کجا یار ست انجا دلکشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیخ می نمود ؎

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد ‌ ‌ ‌ آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود دست خاکزمین اشعارش توتیای دیدهٔ مقصود ؎

با آنکه هست آمدنش پیش من محال	شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد	کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین بکش	زانکه در محشر مبادا اشر سار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایهٔ سرخوشی نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساط ؎

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا	که در دهجر تو برباد داد جان مرا
از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما	جان اگر خواهی زما منت بجان داریم ما
ساقی سروقد ما چوز جا برخیزد	از لب ساغری نام خدا برخیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس	خود فروشی خریده ام که مپرس	
دور ازان کو چو مرغ قبله نما	آنقدر ها طپیده ام که مپرس	
خالص از بوسهٔ لبی چون نے	بنوائی رسیده ام که مپرس	

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودی سر ان شوخ بگردم که جفا کیش بود

خاموش سخنوری از هند وان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام

فرض کردم همه تقصیر من ست بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرا روالا دستگاه و بالاجانگاه همایون بادشاه دمیکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود رابدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یومافیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان پسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست

واین شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانه چشم قدم بیرون که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بر میان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری ننهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بتعین حکومت نظامت انجا از ین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفائی دل ارباب تمیز | کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام | از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا عظمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل الهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه تردوات نمایان ازوی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مأیة و الف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما | همچو حباب مفلسیم ماؤ و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید | دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم و فضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ فهوشش من | بجلوه آمدهٔ و تیز کرده آتش من ؛

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی باهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی برکسب وجوه معاش نظر میدوخت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم | عمر بگذشت ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیر مغان اگر قدحت پر نمید هد ؛ | بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم نشستم تا که دیدم شمع را | از غم پروانه می باید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبد الله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ه

خصالی

طفل اشکم خویش را سوای مردم کرده ست میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود ه

خضری

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآباد ست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ه

خطائی

زد آتش داغ تو ام از سینه دلم باز	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
ناله پیش چشم بیمارش مکن	فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعهد و رو هندوستان جنت نشان بوده ه

خطائی

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند	نگویم کافرانشان اولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر و لکن عنبر سارا	بچشمان جمله چون آهو و لی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم واصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمایه از عالم بطون سر بر آرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود او رنگ دوبیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پائگی و سر بلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمایه بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاهجهان کرد جهان سا و داع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ه

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد و که فرهاد دگر پیدا شد
چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش	که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی — نشستے سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعر لیست خوش بیان از شعرا عذب اللسان ایران ؎

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد	کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم	که میانهٔ من و او کجا قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم	چسان خواهد شدن حال دلم بی او نمیدانم

فخلوص

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان پا بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو نگین ز خون من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خوابم همه تن محو سراپای تو باشم	چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

فخلوص

فخلیل

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین وزرا کین بارگاه ابو الحسن تیسین حیدرآباد دکن بود سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت ؎

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهم — تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

فخلیل

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده ؎

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس وویدن	بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا	این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

فخلیل

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت ه

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود دل من هیچ نمیداشت ازان آه کشید

فصل

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمتر کسی خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم	وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار	سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین ؛
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

فصل

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده ه

حاجت بگفت گوئی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق	بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بود ه

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی ازو میدانند و برخی بنام دیگری میخوانند ه

کشم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص ـ ای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کرهٔ مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخراً در سرکار انگریز بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج از یمهان گذران در گذشت بهار دانش نظم و نسخه تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

کرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما سوزد بزنگ شمع زبان در دهان ما
زلف خوش در حلقه میدار در خم یار مرا صبح صادق در بغل با شد شب تار مرا
بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا
بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما
ساقیا ساغر شراب کجا صبح گل کرد آفتاب کجا
این صدا از مزار من خیزد تشنه ام تشنه ام شراب کجا
گذر ای بت منور کبریائی را مکن برائی خدا دعوی خدائی را
از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست
آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود
نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را پری در شیشهٔ و دیوانه در ویرانه پیر قصد
شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

خوشدل

گویم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب وگل شاهجهان آباد قایم و اهل همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست وستین و مایه والف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاد ؎

دگر از بیکسئ خویش چه اظهار کنم — سیل هم میکند اعماض ز ویرانهٔ ما ؎
نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا — جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا
شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست — وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را
بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف — مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت
زلف بر رخسار او پیچیده ست — چون نپیچد موی آتش دیده ست
از گوشهٔ چشمی بمن آنشوخ نظر کرد — تیر کج او از جگرم راست گذر کرد
صدف از صافئ گوش تو جگر چاک آید — گهر از خجلت دندان تو نمناک آید
در عدم نیست اگر شور لب میگونت — دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید
نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم — بملک عشق جاگیر آله آباد میخواهم
خال سیاه نیست بر رخسار یار من ؎ — این مشک دانه ایست که از گل برآمده
بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت — میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید رخت — آب مژه تا روز جزا باید رخت
رنگینی دست آن پری کشت مرا — بر تربت من گل حنا باید رخت

خوشی

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی باده سخن جادهٔ خوشی و خرمی می پیمود ؎

نقد جان صرف رهِ آن دلستان خواهیم کرد — خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان — هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبداریست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی بست و دویم کایتهان بیت السلطنت لکهنؤ بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیهٔ او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات در باخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پرنور — که لوح سینه بود تا بناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد — شعاع روشنئ او ز استعاره بطور
ز کلک خامهٔ لعلبان وشم بگاه سواد — بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلاکم و کاست — شکوه دائرهٔ و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه — شده دلم تمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح — بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج — چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلکشا و لطیف — کشاده چشم بیاید بدیدنش دل حور

ز شاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ — که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود ز بسکه رخ شاه رشک روی قمر — به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے — سکندرست بآیینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان — سجود عتبهٔ علیاو فوز عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے — شجاع جد جدش فرجدش بود منصور
سخی چنانکه بخشید سلطنت بیرنج — ز لطف میگذارانند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست — عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش بملک باز آنچنان دوزد — که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر — ستر دحروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے — شود نتیجهٔ تاریخ نے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اودو صفت نورمنزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمت هندی برآورده

خیام نامش عمر و مولد و منشأش نیشاپور و باعیاتش بین الانام متداول و مشهور ست شرح احوال او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بود نش از کبراء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خود بش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرانیش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعے

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را عدو است
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من نبز او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود — انجامی ناب و حور عین خواهد بود
گر مامی و معشوق پرستیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور ورد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل پسند است اسماعیلیه نهاد ازان این تخلص اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست — سد روش حقیقت اندیش شماست
گفتند برندی که چرا مجنونی — گفتا ز انروکه حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هر دم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

و انا ملا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت بافارغانی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مأیه و الف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت زموزونان — من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست — که مست بودم و پنداشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش — کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام — خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آنشوخ مدام خشمگین می باشد — وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم بر دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود با برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد — در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید ✣ با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان زکار با او — حرفی ز زبان ما که گوید

داود

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داودی درنمود ؎

از لعل لبت دور و تاب ست دل ما — در آتش یاقوت کباب ست دل ما
زشادی خندهٔ دندان نمائی زد بشمشیرش — چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نسبت زعریانی تن پروائی — دارم از خون جگر خلعت سرتاپائی

دبیر منشی بچهی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ
گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و
اختراع نظم نمکین خیلے زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری
و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ
مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم برداشت و در سن دوازده سالگی بشوق
نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو
نزد لالہ ٹیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول
اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثباتش
از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان
و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر ازان نواح برخاسته خود را
بملک او در رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد بعد ازان
روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ
نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تاسنه
خمس از مائهٔ ثالث عشر در چارسوے حیات می شتافت ؎

گوئی ای باد دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه بیخبریست	فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست	بکف ز روز و شبم سبحهٔ سلیمانی ست
نسیم شگفتهٔ گل شاخسار صنع قدیم	که خلق دیده از انچه دیده گل نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر — کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل — بلی میگردد از عنبر دماغ ما بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام — که تا گردد دل نا یدش رنجکے

وله رباعے

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چو روح — باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست — داری تو ز عظم زورقی کشتی نوح

وله رباعے

محکم شده امروز بنای کرسے — از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق — سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوے

بنام آنکه حسن و عشق هر دو — بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت — بعشق بیخرد رسوائی آموخت
بر د از بحر فیض او اگر نم — گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانرو — که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بسکه مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد و غیر میر ببر علی انیس در این فن نظیر خود نداشت و احیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ برمیداشت مفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بیستم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده ه

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین		السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاها و یاسین		السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض		گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و زلب مسیحا مستفیض		از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین		کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین		ای ستوده مرضایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه		بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف الٰه
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه		بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ آمل ثنا خوان شماست

دختر

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال واین بیت بر سخن سنجی وی دال ست

گمو رسوای عشق از مردم دانا کمی دارد که عاشق کشتن و رسواشدن هم عالمی دارد

دخلی

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل ازانکه باین منصب درحضور شاهی دخلی حاصل نماید درحق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش

درویش نامش درویش احمد و مرزبومش خوانسارست صدای درویشانه اش بمذاق آزادمنشان خوشگوار رباعی

عادت که بحق شناسی او ترسد	بیگانه جاهل از کجا می ترسد
هرکس که بپاس شاه دل گرم ترست	او بیشتر از ما می ترسد

[illegible]

[illegible] رباعی

[illegible]	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
[illegible]	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

[illegible]

[illegible] یک بیت از مثنوی اوست

[illegible] از بار دو زلف پر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبهٔ چهپرا مؤلف سنج زبان فارسی وارد دوست قصبهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده شد انداز بیانش خیلے سنجیده و برگزیده ست

الهی وحشت آبادِ جنونم ❊ پری در شیشهٔ و من در فسونم
نمیدانم چه غفلت دارد این مے ❊ که ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست مؤلف نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جاگاه و والا دستگاه ست

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد ❊ گفت گاهی بتغافل بنگاهے گاهے

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر باد ے نسبت پیادگان باد زیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ست

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر ❊ جفا که بر دل ما میکنے بلاے دگر

رباعی

ای خوئی کجت نماز جان محراب ❊ ابروئی تو مسجد جهان محراب
گردند بگرد ما فلک خم یعنے ❊ هر سوست نماز عارفان محراب

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذوالقدر جایش در دیر مغان خمخانه نظم بر صدر ست

ما را بگو رضای تو گر در شکست ماست ❊ پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست
سیه پوشیده می بینم نگه را ❊ درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نامعلوم ست مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست

افسوس که کار مشکل افتاد ❊ قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه

دیوانه عشق بغدادی ست و جز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ؎

قبلهٔ من برای آن ترساست — جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی — گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق تو ام طاقت تنهائی نیست — در هجر تو ام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم — دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قرآن بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده ؎

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست — مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه انجا مگر بهر قضای حاجتی — خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده ؎

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا — بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت — اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر — در گذر از داروم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق — گر برآید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره

ذره میرزا عبد الله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی برداشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین ومائة والف
این دار نا پایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش بمغز ار رنگ می آید
ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید

آر ایشی بهر خس وخاک از بهار ماند
نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند

چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جدا ست
واعنی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق
اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد ومسکن بست ودیوان شعر
وسخن بل ایوان هر علم وفن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان
نظم ونثر فارسی کوس لمن الملکی میزند وهریکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذ وی می تند
ووی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده ودر اردو از میرزا خان
نوازش لکنوی فیضها ربوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا
کشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا

زبس در خاک بردم حسرت مرغوله مویانرا
بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا

بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش
کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا

من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من
گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا

گل کرد در ایام بهاران هوس ما
هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما

در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست
گلدسته توان بست بتار نفس ما

خود میخورم امروز غم خویش بعالم
آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما

نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست
نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود واز سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود رسائل
در طب ومعما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست وفکرش در تلاش مضامین

نکته جوست ؎

نسبت روئی خود جماه مکن　　نسبتے نیست اشتباه مکن

حرف را مهمله

رابطه

رابط ملک محمد صفاهانی ست و به تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوشکار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را بربط و ضبط بی‌سست ؎

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را　　ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

رازی

رازی میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله یا خواهش ناظم کرناتک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائة و الف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آورند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ؎

میتوان راه سیل را بستن　　چه علاج ست دیدهٔ تر را

در هوایت مدام میگردد　　گوی چوگان خود کن این سر را

صبا وادی بوادی مے برد افسانهٔ ما را　　خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را

برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد　　نباشد احتیاج ساقے پیمانهٔ ما را

چه کرده که دهان پیاله خندان ست　　چه گفته که از و چشم شیشه گریان ست

شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد　　که آبداری تیغت ز آبحیوان ست

چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه　　جاده در کو تو گلدستهٔ نرگس شده ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد
بت نامهربان ما بما کے مهربان گردد

یار وقتیکه ببر من آید
نخل عمرم ثمر می آید

کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد
تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد

بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت
شبے شعری ازان موی کمر گردمیان آید

سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش
باید م سوخت سراپا و نباید م زد

چون گرد بشوق پای بوست
در کوی تو جا بجا نشستم

تبسکه بوده ست لاله داغ زمن
گشت هر لاله باغ باغ زمن

خواهد ببزم یار اگر جا کند کسے
مانند شمع گریهٔ شبها کند کسے

رازی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده ه

نه آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد
نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
وگرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش بار ازهای سخن آشناست دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رونهاده ه

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست
از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ه

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست
للہ الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی اصفهانی بزرنانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد اولا انور تخلص میکرد و بعضی تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ — چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید — زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم — شکسته ایم مگر توبهٔ جوانانیم
گر وحشیانه از روش خلق میرمم — عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عزاختصاص یافت وخلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیرالهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردون مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدارالمهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنهٔ ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده ست

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما — شورها دارد کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او — بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم — بزنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها
ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را — رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
دستی که لی می ست کم از پشت خارنیست

راغب امروزم مجال لب کشائی نماند
من چگویم فکر زلفش سرمه ام در کام نیست

کس نکند زبیکسی وقفه بپهلوی من آه
تا وک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

حصار عافیت بزمند و قالین چه میجوئی
من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم

انچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار و بار بهار از غبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

زاضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع
گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا
گلرخان دارند حسن عارضی

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ؎

گر ز جگر برآورم نالهٔ حشر زای را
پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه راعنان
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا
شرم ز عشق کن دلا نام ببر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو بر جاست ولکن چه کنم
از من پیر کجا ترک جوان مے آید

رافت امروز دران بزم نگر راه نیافت
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پسندست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ؎

بهوای قد دلجوئی توشد بسکه بلند
میکشد سر و سر از عالم بالا بالا

بهاری تازه دیدم رخش را نیمرنگ مشب
که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب

کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر
ز مژگان درازی خورده ام خم خدنگ امشب

راقم

راقم تخلص ورسنگه قوم کایته متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو ست

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف را
آرزو دارم که بخشی نیز واو و سین ها

قاف و دال تست رشک قدسین و ری و واو
حسرت افزای مه و خورشید دارای ری و خی

از رخ و دندان و زلف تست هر سه منفعل
سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و ها

نرگس شهلا خجل از چشم جادوکار تو
والله روی دل آرای تو پی در پی و تی و لی

تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب
کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و لی

راهب

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد
مباد پرده ام از روی کار برخیزد

راهب

راهب دیرنشین صنمکده گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد
برای سوختن آخر بکار مے آیم

رباعی

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت

رباعے

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست
وز مشک خطی کشیده کاین موی من ست

صد نافه بباد داده کاین بوی من ست
آتش بجهان درزده کاین خوی من ست

رجائی

رجائی حسن علی خراسانی هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید بدین ملابست مشتهر بخراسانی گردید از فضلا و شعرا بوده و از میر کشاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگران اکابر فیضها ربوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز پیای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندے بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایة ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابوالفرج زنجانی آسوده ه

خورم کسی که دامن یاری گرفته است | وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید | من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل ست و در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بعید بیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایة بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردید ه

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش | جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پا بوس فدای تو جان دهد | هر آهوی که سبزهٔ خاک منش چراست
پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد | درویشی و سر کل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد | خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد | چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور بیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتے تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد ست و متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ه

گر بهجرش دل سودا زده غمناک شود | جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید | در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود و در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود ه

خویشان زمن چو مردم بیگانه می رمند　　آخر گل غره بی من در وطن شگفت

رسا

رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث وعشرین ومائتین والف نقد حیات ببادفنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم ونثر فارسی دارد و پاکیزه می نگاشت ؎

چشمش زبسکه کرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز در دطرفه دارم بدل اضطراب بیتو

رستم

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بستام ست و در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بود ؎

رحیم

رحم کن بر حال رستم پیش ازان روزی که او　　از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی ؎

برگه بنا زتو بچمن خنده میکنی　　گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشداوست کلامش دلجو و نیکوست ؎

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند　　غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بود در صغرسن از وطن برآمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر نمود و بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخرا بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزید ؎

زبسکه آتش شوق تو در عاسوزست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا

رضا از خوش خیالان خوانسار ست و رنگین افکار و شیرین گفتار ؎

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند صد چاک دل بتار نگاهے رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بوش ٹھٹھہ بود در بہکھر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ و فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بہکھر اصالۃً و نیابۃً سرانجام داده و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہاده ؎

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد مشت خاک ما غبار کوچہ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گره مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر و طنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود ؎

بیابان بلا خارے ندارد کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی وارد و بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشتہ در فرخ آباد متوطن بود ؎

وصف لب تو آمده تا بر زبان ما گردیده ست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما انچہ یکدم برق دارد در روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ ما را در خانہ بس این چراغ ما را
بندہ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست سجدہ را بر در تو افتاده سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند از خواب بر آ سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیاده پا و رفتن لازم بیدار شو ابلہا سواران رفتند

رضا

رضا مشهدی از اتقیا و صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا
در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده
مایهٔ وافی ربود ؎

گر یار کند نالهٔ من وقت گریه — دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر ریز شود تا نگری ؎

رضا

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره
معانی ؎

زبس پرشد بیا دلعل جان بخشی دل تنگم — صدای آبجیوان میکند گر بشکند رنگم
تا رو پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید — آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر ست ؎

رضا

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین ؎

رباعی

آنم که ضعیف خسته تن می آیم — جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباری که به پیچد بر باد — پیچیده بآه خویشتن می آیم

رضا

رضا میرزا رضا قوشی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود ؎

سرم بعرش رسد گر زمانه بنهد — بقدر آنچه بخاکم فگند بر دارد
خط سیاه بگنیت لبت افزود — شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود و بعد کسب
فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت
برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و ستة عشر
بشهر لکهنو رفت و در همان سال خود بمرشد آباد گردیده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند
شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت ؎

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین و تسعمایة از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان ؎

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه شب دل تپید وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد ؟ غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم
ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم
رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نور بخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی ز من خود آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از هما نجا صوب روضهٔ رضوان خرامید ؎

انچه بی رویم منظور نظر داشته ایم آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

رضی

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان بست و سر آمد مستعدان زمان بسیر مند و بستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی ازان مخبرست در گذشت

نه هر که چهره برافروخت از غم آزادست که سرخروئی گل از طپانچه باد دست
در فراق تو خیالیست تن بیجانم که چو فانوس بتحریک نفس میگردد
نخواهم زیست چندانی که بازآرد پیامش را وصیت نامه بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیانی و ماهر دقائق سخن رانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد قدح برلف گرفتی نشئه صهبا بجوش آمد
که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بالفضائل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقه فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین هنگذ بالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمایه رو ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست هم دل بهزار جان خریدار تو هست
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هر یکی مهیا می گشت او ستاد عصر بود و از مداحان طمغاج خان والی ماوراء النهر

ماه در مشک نهان کرد که این خساست شکر از پسته روان کرد که این گفتارست
سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دلست سرو را کرد خزامنده که این رفتارست
همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو ازان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند که کی بسان قبا تنگ در کشم بر دش

رضی سید مرتضی شیرازی وفات ۱۲۰۰ اشعالی رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی

هرچه با بیدادی پندا شتم آن دا د بود خصمی افلاک با ما سیلی اوستا د بود

رضی فتی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هرکه چون تیغ مدارش لجی و خونریزی ست خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست

درعلوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیه آبای کرام خود ش عامل ست

شوری نه چنان گرفت مارا	کز دست توان گرفت مارا
هرگه بتو عرض حال کردیم	در حال زبان گرفت مارا
در دل ما نمیکنی گوشش	در دل انان گرفت مارا

مگر زان روی بر قع بر گرفته ست	که آتش در همه کشور گرفته ست
ز وصلش دل نیاساید همانا	خیالش را کسے در بر گرفته ست
رضی را دست و پا گم کرده دیدم	همانا عاشقی از سر گرفته ست
کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد	که باشد من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی	کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار	دلم از دست رفت و دست از کار
زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم	نمیگردد بجز یری غیر ذکرش تا زبان دارم
ز من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد	که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم
با رخ همچو صبح و زلف چو شام	با مداد ان بر آ تو بر لب بام
تا بدانند نور از ظلمت ❊	تا شناسند کفر از اسلام
قصهٔ خود رضی بیار بگو ❊	از تو کس چون سخن برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر | چه دشمنی ست که با جان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند | یکبار بیا ببین در آنسر و بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت | من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری | محبوب نه‌ئی جوانی داری
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم | خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن برجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجداوش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نمود و خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آواره خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارۀ کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ برکرسی مدرسی علوم عربیۀ مدرسۀ عالیه
انجا جاگرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنۀ احدی و اربعین از مائۀ ثالث
عشر رفعت پایۀ شهود افزود و شیخ احمد شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس
وحیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی نبخشیده در شهر پونا نوزدهم
ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جاگزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعهدۀ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روئی اورا دامن برقع فگندن برقعست
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
تا شکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختم وکس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبر سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشاو نگر قدرت معبود را	کرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرۀ سیمین نهفت	صبح برآورد چو ن گوی زراندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمۀ داؤد را

از انشای عجب العجاب و نفوذ الیمین و مناقب حیدریه و صحیفۀ الاخلاص و منهج البیان الشافی و فتح علی المعز و فتن و الطوائف و مجمع الفضائل و فتح الاقبال و فتاوی ملک بهوپال و بیاض اول اردو بخط بنده احقر عباد الله المتعال محمد یوسف کاتب عفا عنه

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت — مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را — ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان — جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما — رتبهٔ کنجر بود کنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست — پیشگهت میکشد گوهر مقصود را
ای مه چرخ شرف مهر سپهر خلف — چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو — تا که بود بلبلی خوش یا سمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنوست با سرخوشی صهبای سخن او نشأئی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ؎

هست چندانکه اجتناب مرا — یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم — داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم — بر دیک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و — بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته واز وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن پاک رفته و در صفت کشمیر گفته ؎

چنان لطیف زمینی که بیجو دانهٔ دُر — در و چو قطرهٔ افتد بغلط از تدویر

رفیعا

رفیعا نایبی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ؎

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد — اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست — انتقام زشت را آیینه نیکو میکند

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که درعین شباب رحلت نمود ؎

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود راز نهیب سنان تو ایزد	چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین حنظله وابوسلیک شمارند وجمعی از شعرای آل سلجوق انکارند **قطعه**

اگر کناره زمردم گرفته ام زانست	که روز وشب نتوان دید عجب مستی خر
چرا زصحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر زطبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتا رام از هنود عبده اصنام ست طبعش باموزونی توام ولب ولهجه اش باخوش بیانی همدم ؎

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید	قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافرکیش قصد امتحان دارد	که با من ذکر تیغ وتیر وخنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی وبدشمن تو دوستی	ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده	ایزد بی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانی	بر من عجب ست اینکه نه انی ونه آنی

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست ووصف مهارتش درفن معما وتاریخ در تذکرها مذکور ومرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت واز انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم برخت پردهٔ چشم نگران را | تا چشم بروی تو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستم | تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعاری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس | در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود | در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمائی ادا ست | گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبهٔ اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست | ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی

روحی سیوستانی در عهد طاح خان فرمانفرمای ماوراء النهر بمعارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد و پگاه ؛ زهی حلاوت لب لا الٰه الا اللّٰه

روحی

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا را راکین و عمایدِ سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگرستن زما نمی آید | من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند و الاجاه نقل و حرکت صوب مدراس نمود و بمانجا توطن گزید و عارف الدیخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان پسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم دقائق این فن گشت و سخنش رونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور بغازانتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت ؎

سوخت دل شعلهٔ جدائیها — کرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — سخت دل خون شد و از چشم بایوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق — بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار — دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طبا شیرا شک و مژه ام — اگر بفرقت آن نے سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی و اردو بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود مرغ روحش از اکدار عناصر بال افشانده و دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و دُرهای

معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو عین غزال
مظهر جود تو در ابر مطیر — جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو کشته پدید — نیست بر ابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو بر اوج فلک — مدحت روی تو زامر محال
منفعل از خط تو سبزهٔ خطان — رخ گل و خوش قد تو سرو کمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم — میکشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوئی تو از اشک من ست　　چشمۂ دیدہ بہ از آب زلال

رونق

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبۂ ملانوان مضاف بہ لکھنو خودش در شہر لکھنؤ توطن گزیدہ و از حضور نواب یمین الدولہ سعادت علیخان بہادر والی ملک او و بعہدۂ امین الامرائی سرفرازی داشت و خط شکستہ کفایت خانی درست می نگاشت ؎

سپار جان بغم دلبر با تو اے رونق　　کہ بہر درد دل زار تو دوا این ست
کی تو انم دل از و بر داشتن　　ناصحا بیہودہ غوغا میکنے

رہین

رہین شیخ برہان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکھنؤ و عالی نسبان والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزنش رہین اختیار نمود ؎

دید ہر کس کہ آن قد و بالا　　گفت سبحان ربی الا علے
تا ملک دید آن جمال جمیل　　حاش للہ بخواند و ما ھذا
مقبول اہل قبلہ نگردد بہیچ رو　　جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بہجر خویش شکیبا گرفتۂ مارا　　بجا بہ تہمت بیجا گرفتۂ مارا
چہ دشمنی ست کہ ای دیدہ وقت جلوۂ دوست　　بگریہ راہ تماشا گرفتۂ مارا
تنہا نہ از تو وعدۂ فردا قیامت ست　　امروز میروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم و لے چہ سود　　او را رہین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئے　　ممکن نبود بی تو کہ روزم بشب آید
من مردہ ام از دوری جانان بعجب حال　　از حال من او را چہ عجب گر عجب آید
دیدم رہین خستہ بخاک رہ تو دوش　　امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مہر و پر کین ست چشم　　آہ اگر آن عارض و انیست چشم
با تظہار غم دوری و عرض حال مشتاقی　　زبان فرسودہ در کام و حکایت ہمچنان باقی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب ۹

اگر بماتم یاران رفته نیست چرا		ز جادهاست الف سینهٔ بیابان را
باعندلیب صلح کنم یا بباغبان		ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ و لب زخال مستغنی ست		گل و مل را نقط نمی باید
جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب		چوندر خضر چراغی بر د کسی لب جو

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده ازان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائیة و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت ۹

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را		ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینهٔ قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو		شهرم بزنگ مجلس تصویر جان نداشت
رشک دلیم و خاکنشینی عیار ماست		سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
ز عشق یار چگویم که حال من چون ست		غنم بد و رخطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت		بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

ریاضی سمرقندی و برخی آنزالاری شمرده که عهدهٔ قضا را بدو تعلق داشت بموزونی فطری احیانا کدورت طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا		زیر سروی کنید خاک مرا
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست		دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون
تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار منشی هیندو لال قوم کایتهه متوطن لکهنو است سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگرد دانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو و دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنجرقعه و نادر بازاریه تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوے یادگار ؎

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما
سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما

ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود
حسن اندر حصه اش افتاد و عشق از آن ما

زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر
لرزد آمرزش ز دود از چهرهٔ عصیان ما

بر ابرو خال هندو مند آراست
مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست

ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست
مژگان دو صف کشیده نماز جماعت ست

بخشد سرشک دیدهٔ تر رنگ رو مرا
باشد که آب رفته در آید بجو مرا ؎

زار پیریست به آرایش موکار نماند
هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ؎

زاتش عشق نه تنها جگرم می سوزد
بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زار لنی نهاده بحال زارش قتل کردند ؎

سبزه گلگون که میگویند مینائی ست
شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی ست

برد ار میکشند سر عاشقان زار زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست داد از دست این چه بیداد ست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست عکس تو در آیینه چو گل در تهٔ آب ست

زجری از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسب ماضی صفوی ست در بندش مضامین وقوعی و دستگاهش قوی ست

قاصد بسی زگفتهٔ خود انفعال برد تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجهٔ رتن سنگه بهادر که از شاهان اود بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پورست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اود عمدهٔ میر آتشی را انصرام مینمود تو پخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانهٔ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنهٔ یکهزار و دو صد و شصت و چهار وین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنهٔ ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والاقدر

قدم فراتر میگذاشت ؎

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست | آبی ست دگر خنجر آن عهد شکن را
زخمی مگرت چشم سفید ست که دادی | نسبت بکف پای تسی برگ سمن را
ز قتلم آن جفا جو هم پشیمانی کشید آخر | که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا | بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
برآر آن تیغ و بیک زخم کارم آسان کن | که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست نو سفر من که از نبودن او | شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

ذکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اودبخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اود برآورده هریکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت اما دو جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از ان قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از ان که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو ننماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف برآید و در تغزل چنین میسراید ؎

انظار ه لبریز ست جهان خراب ا | فرصت کم ست خیمه نشین حباب ا
دل خستگان عشق سوالی اگر کنند | جانان حواله کن بتبسم جواب را
نو رحیمن بریز بپیمانه ساقیا | مهتاب جلوه کن قدح آفتاب ا

زکیا از طبایعان شهر یزد معدود و بذکا و ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز | بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز
خیمان شد بر تن از به کردن یک داغ صد داغم | مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین آب و تاب آبجیات در ظلمات ؎

چشمی که بود لائق دیدار ندارم | دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من | دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از مانی میبرد در رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم | گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند | آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ؎

منزل نکرده ایم زمانی در جهان | چون آفتاب بر سر دیوار عالمم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ؎

مکیدن لب شاهد و زخم کردن | نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ؎

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابروم را | موئی باشد بزیر خاک در پهلوم را

زنگی شیرازی صقلهٔ طبعش زنگ زدای آیینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود ؎

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط ❊ صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است
این شعر خودش منقوش و منقور ؎

مونس مادر لحد فضل خدا تنها بس ست سایهٔ ابر رحمت قبر پوشش ما بس ست

زین الدین — زین الدین

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ؎

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش

ابیات نظم مزین رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو		واندر طلبش مدار چندین تگ و پو	
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو		تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو	

حرف سین مهمله

سابق — سابق

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمله بر غزوات سلطانی بر شته نظم کشیده ؎

ما ز بیدادِ تو بر دست که بر سر زده ایم		حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم	
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم		نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما	

ساغری — ساغری

ساغری از ساغرکشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجو وی موزون نمود

ساغری میگفت در دان معانی برده اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفت اینکه معنیهاش را ندیده اند

ساغری بادهٔ سخن چنین می پیماید ؎

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن　　آتشے در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش در بادیۂ طلب علم تعطش و بسان پیمانہ بمجالس علماء فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بسا غر الفاظ شستہ ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاہ اکبر بادشاہ ملاقی عز و تمکین بود ؎

زجا نم گاہ گریہ آہ در د آلود برخیزد　　بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایۂ ہزار گونہ گویائی بودہ در ہند رسیدہ بزمرۂ منصبداران عالمگیری شامل شدہ بر فاقت شایستہ خان در بنگالہ عمر عزیز بسر نمودہ ؎

چہ نویسم ای جفا جو ز دل خراب بی تو	کہ نبودہ ہست کارش بجز اضطراب بیتو
تو و جلوہا کہ ہرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی کہ نکردہ خواب بیتو
در جلوہ گاہ اہل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعلہ از خس و خاشاک کردہ ایم

ساکتی گویائی ست بخوش فکری و شیرین مقالی مشہور و تخلص ساکتی از مقولہ برعکس نہند نام زنگی کافور ؎

عمرم درین خیال ؎ آمد کہ وہ چرا　　روز وصال چون شب ہجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت اللہ از میرزایان سنجیدہ و فہمیدۂ شاہجہان آباد بود و در سنۂ یکہزار و یکصد و شصت بہ لکھنو نقل کردہ ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر والی ملک اود اختیار نمود بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفتہ مجردانہ در بنارس رسید انجا دست بہ بیعت شاہ نظر علی صانع داد و کلاہ چار ترک بر سر نہاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت ؎

سر و گردن ز ذوق تیغ او باتن نمیسازد　　تن از شوق برو دوشش بہ پیراہن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم
نشینم با گل و از خار خار خویشتن گریم

بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم
ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم

ندارم همچو شبنم ساکن بقول حضرت جامی
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

دست نوازشی بسر ما نمی نهند
هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم

دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی
آنچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقه نظم از مهره سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانه چشم
پر باده حسرت ست پیمانه چشم

تو جای دگر گرفته منزل و من
بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه
در سینه دگر راست نشد قامت آه

در سینه نفس ماند چو یونس در حوت
در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جاده موزونی بجا لاکی می پیمود ؎

بروز تشنگی آب روان نبود هوس مارا
دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس مارا

سامان

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بو فور کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائده صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بمأموری در علاقه بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار کار بکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید ؎

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را
همی گفتند سر و عشق پیچان قامت اورا

هرگز مراد ما غ سوال و جواب نیست
ای منکر و نکیر بحالم چه محشرست

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نمود ؎

مشهورتر ز نگم و معروف تر ز عار ... در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افتاده اولی اجنحهٔ قاریان و سامعان در بال افشانی ؎

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردد صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسب در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوای شهرت برافراخت ؎

ای در دلت بی وجهی از دوستان آزارها ... رنجند از هم دوستان لیکن نه این مقدارها

دیده را گفتم که در رویش نگستاخی مبین ... گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ستاین

سامی خواجه عبد الله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار نا پائدار را گذاشته ؎

شب که آن مه نیمرخ در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل داشود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجدست بنام تو بستاند
یک قطره نصیبم نشد از ما در گیتی	دادند بدستم قدح شیر شبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بهمو تبه اش جای پای خود در وندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سین مهمله بدو رصهبای مداد ساقی انکاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشت و از سنین و فاتش

کہ صد و پنجاہ و شش ست شش محو گشت و ازین سامی منزلت جز ہمین یک بیت از نظر نگذشت ؎

سخن کنم ہمہ جا بیوفائے او کہ تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی ہمان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست کہ از قلم ناسخ شمع انجمن سیمتن بقاف مبدل شدہ بصورت ساقی برآمدہ و آن سامی مرتبہ اختیار این تخلص وقتی نمودہ کہ از تخلص سابق خود کہ نجیب بود ترآمدہ این چند اشعارش دلم را خوشتر آمدہ ؎

برفتار آورد چون ناز آنسرو خرامان را ز رفتن باز میدارد خجالت آبجیوان را
نگاہت بر سر ناز ست باز امروز می ترسم کہ برگرداند از قتل من آن برگشتہ مژگانرا

رباعی

گہ بیخود و گہ خراب و گہ مست دلم گہ بیہودہ گرد و گاہ پابست دلم
آنروز کہ ہر کس از کسی داد ستند فریاد زنم کہ آہ از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بودہ و در ہمدان نشو و نما نمودہ و در سنہ اربعین و تسعمایۃ بزیر زمین آسودہ ؎

آبگینہ ست خاطر شاعر تا درست ست نازنین گہرست
ور شکستی از و خدا میثاق کہ بہر پارہ ایش نیشتر ست

سائلی از خوشنویسان خراسان ست و از جو نبا رطبعش مضامین آبدار در سیلان ؎

عجیب پست اینکہ سائلم تا گریبان چاک دامانرا کہ من در بیخودی نشناسم از دامان گریبانرا

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیدہ و در خراسان بہ نشو و نما کشیدہ ؎

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم کہ تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکھراج و قوتش کایتھہ و وطنش شہر لکھنوست و ملازمت سرکار نواب عمدۃ الملک اسد خان بہادر وزیر بادشاہ عالمگیر موجب غزو امتیاز بعض آباو اجداد اوست

وخویش از مستعدان روزگار بود و بعلوم ادبیه وحکمیه وحساب وطب وتصوف از اقران گوی سبقت میربود بانواع نظم ومعما وتاریخ قدرت داشت ونتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبدالقادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی ومیر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده وبعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت باراجه برهم خورد وتقاضائی سپاه بر سرکار زد باراجه آورد ودر عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان وثلثین ومائیه والف از اینجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید واز انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی ازان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشید و جنگ نامه حسین علیخان قریب بمقصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار ست ۵

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم ؛	ببلاغ رفتی وشمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسے	نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسے
ببزم وصل تمان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل وجان خود نثار کسے

سپاهی خداداد ست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک مشاعره وزبان وخامه اش تیغ وسنان وسن تسع وسبعین وتسعمایه زمان رحلتش ازین

خاکدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم کشودی بگذشت
بی چشم وخطت بنفشه ونرگس را	ایام بکورے وکبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری ودلاوری میدان سخنوری ست ۵

بمسجدیکه روم در فراق دلبر خویش — بهانه سجده کنم بر زمین زتم سر خویش

سحر نامش شیخ عبدالمجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست ودر نظم ونثر شاگرد

مولوی ہادی علی اشک لکھنوی طبعش باجودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلہا ؎

سزد مردانہ طی کردن طریق عشق کامل را
بر نگ سبحہ باید ہر قدم انداختن دل را

چہ شوخیہا و گستاخی ست یارب خون بسمل را
کہ بیباکانہ رنگین میکند دامان قاتل را

ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوہ فرما شد
سواد معصیتہا طوطیا شد دیدۂ دل را

بود ای سحر بی اندیشہ در سیر چمن نرگس
بہ نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفہانی از فضلاء شعرا اصلش از زوارۂ اردستان و وجہ معیشت پیشۂ عطاری در شہر اصفہان بود کلامش ہمہ سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال ؎

اسیر غمزۂ طفلی شدم کہ صورت خویش — در آب بیند و با آفتاب در جنگ ست

سحری اگرچہ سحر بیان طرشت ری بودہ لکن در نظم بزبان طہرانی سحر کاریہا نمودہ ؎

ز چارہ مردم آن دولتم نصیب نشد — کہ یک نگاہ ترا با خود آشنا سازم

سحری عبد اللہ از جاد وطرازان اکبر آباد دست وبخط نستعلیق کہ از مادر خودش مشق کردہ اوستاد آخر عمر جنونی بردماغش پیچید و در وطن بہمین عارضہ طائر روحش از قفس عنصری پرید ؎

دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست
مرغ چون یابد بگلستان کی کند یاد قفس

صبا تا خاک کویش بر ندارد
ز آب دیدہ تر کردیم و رفتیم

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار ست خامہ اش در تسخیر قلوب جادو نگار ؎

ہر سینہ کہ باشد کسب عشق از من کند — خون چشم بلبل و داغ دل پروانہ ام

سخن آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانہ داشت و برای کسب معاش بعلاقہ علاقہ بندی ہمت می گماشت رباعی

ای روح روان و مونس جانی چند — وی جمع کنندۂ پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت | بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال | هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند | در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچیلی بندر رسیده و از انجا بشغل تجارت سری بمدراس کشیده و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس اعتبار و امتیازی یافت و بتدریج دران سرکار بداروغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری سرفراز گشته و در سنه الف و مائتین و ست عشر دهن از سخن بست او را دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزلیات هست ؎

دل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا | ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپرده دل | میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست | سرمه دیده بیداریهاست
یکجهان ناز و هزاران عاشق | روز بازار گرفتاریهاست
ناز را خصت بیداد مده ای طناز | که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن | یاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد دست خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذهٔ سراج الدین علیخان آرزو و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و دلجو مدة العمر با ذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توئی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مائة و الف از احمد آباد گجرات سوی روضهٔ رضوان راند ؎

از که پرسم خبر آهوی رم کرده خویش | کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیدنهای من زد زخمه بر تار نفس | ورنه سازنده‌ی موهوم زیر و بم نداشت
مژه در خانه آیینه صحرا گردخواهی شد | گل از گلزار حسن خود نه چینی زردخواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد | شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روز یکه بر پای تو سر گرم نیاز افتم | دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهده قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل ابر خ خوب تو میل افتاده ست | جان دیده با میدلبت بگشاده ست
چشم آبزن خاکدرت خواهد بود | گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر درد ناکش کردی | از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه * | آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن بست و در چراغ افروزی کاشانه نظم فارسی وارد و از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست بیعت خاندان والاشان پیشوا داود در سنه سبع و سبعین و مائة و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر آزاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد **قطعه**

[illegible] آل عباس سراج الدین | که بود روشن از و محفل سخندانی
[illegible] آمد ین | بشمع انجمن عمر دامن افشانی

زتیره بزم جهان فنا بسوی بقا — فروغ ناصیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعلهٔ تاریخ سر زمطبع ذکا — سراج بزم ارم را نمود نورانی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند — تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج — دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد دخیزان شور تو شب خیر باد — دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسے

سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض تقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیدهٔ که در اثنای این سفر بمدح آن سرور نظم کرده بود بمواجبهٔ صریح اظهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست ؎

آخر از فضل جناب نامدار مصطفے — آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفے
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس — خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفے
سال بر تاریخ خاوکاینی جا با آن همه — شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفے

و از یجا ظاهر میشود که وی اوائل سبعمایه بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان سبعمایه بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دودی نیست — از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر — در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار

سرشار هیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کالوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنوست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و هندی بوده و مدة العمر در رشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه اودهه ملازم مانده و با آشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش در سنه یکهزار و ده و صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ؎

چها بیتاب کردی تا نمودی روی انور را	قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چون رخ او شود نشد	گردید آب تا عرق روشود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک	قوس قزح مشابه ابر وشود نشد

سرشکی کابلی کلام درد انگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد ؎

بخون خلق دلیرست از انکه در محشر	بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما ز دامانش	همان زست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین و نکات معانی ؎

همین اشاره برائی عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص رای بنسی دبیر قوم کایتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز اتمامی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم وساد ملک او و
بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلی گرفت ؎

نامم بمعنی و سخن امروز سروریست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه منظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین معجز بود در

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نمود

خدایا دِ عشقی دہ دل جانِ سروری را	بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج ہر دو عالمش در عالم مستی	بلطفِ خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بنا زساقی زبادہ پر کن ایاغ مارا
کہ تشنہ کامی زحد فزون شد نماند دیگر دماغ مارا

فارسی سروری

سروری کاشی مولف فرہنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بودہ و در اوائل مائۃ حادی عشر بہند رسیدہ در لاہور قیام نمودہ و این غیر سروری رومی ست کہ مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیہ الرحمہ نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیرزدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشتہ کہ نکشود رہش تا ننہاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

فارسی سروری

سروری سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بود

کاشکی دامن کشان آید قدِ رعنای او — تا نہ بیند دیدۂ غیری نشان پای او

فارسی سعد

سعد ملا سعد الدین از فضلاء سخنوران عہد چنگیز خان ست و در سنہ خمس و اربعین و اربعمائۃ انتقالش بسوی جنان

دلبری دارم کہ ماہ از عشق او شیدا شود	چہرۂ دارد کہ گل در پیش او رسوا شود
گر بہ بیند حلقۂ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

فارسی سعد

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سرہٗ مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاہدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوئی سبقت از معاصرین میبرد بدقائق و حقائق معارف خیلی ماہر و بدرک مضامین تصانیف عقول متوسطہ قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفۂ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارہم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحر آباد حوالئے دمشق در سنه خمسین و ستمایة باعلی علیین رونهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل		بر جمله مراد کامگار آید دل	
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق		ور عشق نباشد بچه کار آید دل	

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینے		مومن شوی ار عارضِ یارم بینی	
در کفر میاویز و در ایمان منگر		تا عزت یار و افتقارم بینے	

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده و بیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پرورد سامعه نمود ؎

ای بصد معنی ز شاهانِ جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبرے

سعیدا

سعید امیر سعیدا از سعدا شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود ؎

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن		خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن	
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان		تا توان خاری ز راهِ دشمنان برداشتن	

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد او صاف بشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوئی مسابقت میربود از علما لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی وارد دست و او ستاد شفیقش در بهر فن والد ماجد اوست او لا در سرکار انگریزی بعهده جلیله قضای دائر و سائر مامور بود و بعد ازان بحکم ارباب حل و عقد انگلش مدتی نظم و نسق ریاست فرخ آباد داتالیقی نبیس صغیر السن انجا نمود و آخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویه خانه خدا بطاعت و عبادت گزیده دل ازین و آن برداشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف بجهان گذران را گذاشت ؎

یار ما را چو با غیار سری پیدا شد　　درد در دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق

بنام آنکه عاشق کام از و یافت　　بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل　　چمن آوا ز آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن　　لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند　　که ممکن در وصل چون خبر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد　　بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را　　که رشک خلد ساز انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان　　دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعرا ایستند فارس معدود ؎

با ختیار نیفتاده ام بغربت دهر　　تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر

سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و سخنگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تسخر بر تربهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمود وی این بیت فی البدیهه گذارش نمود ؎

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودے　　تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودے
شیری بآن صلابت و تندی و پر دلی　　آن گربهٔ علے بود و من سگ علے
ای طبیبان مرض من نه تپ و دردسر ست　　درد عشق ست که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر دوش بود دو چار گشت ازان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخدایم بهمین قورچی باشی مودب ست

سلامی

سلامی از پخته طبعان اصفهان است مضامین برجسته هر دم دست بسته سلامی فواد و جنان آن سنجیده بیان است

هر دم ایدل چه کشتی طرهٔ مه سیمائی — تا نیفتی ببلائی نه نشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند — که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود — روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم و رنگاپوی و جوه معاش قدیم بدانا میگذاشت

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم — خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان — تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمایه تیغ ستم بر سرش گذشت

مگر بخاک سپردند تازه مجنونی — که ریگ بادیه امروز این پریشان است
بوستان انچه بخضر آب بقائی بخشد — ساقی ما زمی روح فزائی بخشد
با غم یار فتاده دیدار میرسد — دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان والیه داغستانی ست و خان معزی الیه را باوی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه نرسید که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت و خوش بیان و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان است

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلیم	هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر	عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس	از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
اندازه پریشانی زیادم عمر ست	ایدوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من بستی عهد یار میدانستم	بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند	من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و دو دیوان خوش نویسی بیاض نمود ؎

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز و شب آوردی ؎

زبیم آنکه سر شکم سر خرابی داشت	ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را	کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلونی از فصحای اردستان و فضلاء شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا ؎

سواره ماه مرا چاشتی دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در بستن آن نگار پر کینه و جنگ		عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار		آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آور این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این چامه چکامه است اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در رسالهٔ بفرغ نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده امانگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والا گهرم و از هنرهای دانشمندی بنا بر صغر سن بخبر معهذا میان اولاد منظور انظار رود و اد پدر عالیقدر و محسود مزایا التفات رئیسهٔ معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها است روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از آنکه مالوهٔ دکن پایتابه سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاد ؎

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم		هستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا		غیرت آلوده بهر سوی نظرها کردم

از مهد تا لحد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ ناز و نعم برداشته و بعد تطهیر که ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و سختی پارسی ناهمای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار ست و امید وار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی معدوم، بیگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جاگرم کند یا در مشاعر شکر شکنان بزبان کج مکج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنا بر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استاذ که در سرکار این بازی شعار بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینه سخن دارایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردیدو ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده باید برشتهٔ نظم کشیدو هر چه خاطر را کدو طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مساعده نمود تذکارش درین تذکره پسندیده بر رشتهٔ گره میفگنم گر نکشایم ❊ بیکار نیم گر روشن کارندانم ❊

هر چند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن سنجان روبا روگردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس بپرسم فردا انشاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت با راساتذه جائی برهم تفاؤلا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذر نیوش خطا پوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند ❊

چشم ترم بغنبطه ابر افگند مرا	رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد	کآخر بر دبعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر	در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین	یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود	زانسان که روبروی هنر بر افگند مرا
صد استخوان نمود دگر از برای غیر	در وادی فراق بسبر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق ز میانه برد	از هند این غزل بفر بر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینه دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست	سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو
آسمان نیز چو آیینهٔ حیران برخاست

پیرزن نیز خریداری این دل نمود
گرچه صد بار سوی مصر کنعان برخاست

آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست
صبر شد عقل شد آرام شد ایمان برخاست

تا لبش معجزهٔ عیسی مریم بنمود
موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست
عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست

شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت
صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز
که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز
بدر میکده شد از سر پیمان برخاست

رند میخانه که بد معتقد پیر مغان
مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی که ز دلها گذرد دزد نگاهش
من و دزدیدهٔ نگاهی که بمژگان برخاست

پیر سجاده نگردید کتاب حسنش
ساده اندازتر از طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید که دلداده سلیم
از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند
دل بریان کباب را ماند

بچهٔ امید دل توان بستن
زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد
هستی ما سراب را ماند

تیره بختی نگر شب هجران
طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان
ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحهٔ گردن
نقطهٔ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیدل ریست
طالع عشق خواب را ماند

سورهٔ زلف و پارهٔ عارض
مصحف مستطاب را ماند

نوشدارو ی لب بجان درشد
زانکه لعل ناب را ماند

حالتِ دل میان وصل و فراق		دیدهٔ نیمخواب را ماند	
طپشِ صید اندرون قفس		دل پر اضطراب را ماند	

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمغنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید ؎

شب را برای راحت تن آفریده اند — در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود بخنور مجسمهٔ علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر ؎

با که گویم راز چون محرم نماند		میزنم با درد چون مرهم نماند	
بود باقی در گل شادی نمی		لیک در ایام ما آن هم نماند	

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعهٔ سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان و رفن کحالی دستی داشت و در احدی و الف جامهٔ هستی گذاشت ؎

زبیباکی دم شمشیر آن بدمست می بوسم — اجل را گر دمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی ؎

رباعی

میرفتم و خون دل برایم میریخت		دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت	
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو		صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت	

علی قلیخان والهٔ جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست ؎

هزار مطلب ناممکنم روا کردند		بالتفات کریمانه ام گدا کردند	
سر کشی مگذار در زیر فلک تسلیم شو		در قفس گر پر دهد آری کجا خواهی شدن	

سوادی

انسان یکی هزار شود از فتادگی — هر دانه که خاک نشیند گشت خرمن است

سوادی از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات است مردی موزون طبع وارسته و آزاد وضع مستغنی بالذات ریاعی

سویدق

آشفته زلف اوست هر جا تابی است — دیوانه چشم اوست هر جا خوابی است
زندانی آه ماست هر جا سوزی است — اخراجی چشم ماست هر جا آبی است

سویدق سلطان از مخموران فصیح البیان وطلیق اللسان است ؎

سهائی

بچمن اگر در آئی قد سرو پست گردد — زدو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک اربصورت تو بمثل بتے نگارد — نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراالنهر برخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت وبلاغت آراست نیز سخنش بر اوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سر آمد اقران است ؎

سهراب

بخانه که مه من چو آفتاب در آید — بسان ذره دل من باضطراب در آید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم وسهراب در عرصهٔ رزم می نمود ؎

سهمی

ما جای دانه آینه در دام ریختیم — تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیرسازی بود باین رهگذار این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی سخن میگفت وگوهر مضمون نیکوئی سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روئے ترکش شهرت گردید ؎

هلال عید نسبت داشتی باطاق ابرویش — اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده — فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
پیش من چون بهر آزار دل ریش آمدی — من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

سهوی میر حسن از مردم تبریز است و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنهٔ ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور را نپاشت ۵

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدائی من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

نائره

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقمه خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بدار و غگی کتب خانه عزامتیاز داشت ۵

من آنم غم که آهنگ نوی در هر قفس دارم — صفیری میکشم تا نغره واری از نفس دارم

نائره

سید مخاطب بسعادت خان سعادتی از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن بادشاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خانه دوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنهٔ سبع و ثلاثین و مائه و الف از این عالم رفت ۵

ز دست هجر او بر سینه دارم	برنگ لاله دارم التهابی
در موسم بهار می لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا از حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

نائره

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش چهرامو بود و در فرخ آباد صفهیر سنجی می نمود ۵

مکن آزرده دل ظالم چو من از زنده جانی را	ز ندیک ناله آزرده دل هم جهانی را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

زلبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را ‌ ‌ ‌ ز دود آه بر پا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و از اعاظم کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و ابعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر و ثمانمایة بعالم قدس رفته رباعی

آن شاه که او قاسم نامست و جنان		در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بجملگی آن ولیست		این را بسنان گرفت و آنرا بسه نان

سیرانی اکبر آبادی از شعرای عهد اکبر بادشاه ست و گل ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه ست

آزاده تا توانی از قید تن برآید ‌ ‌ ‌ از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی درخوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زلبس از اهل جهان خاطرم گریزان ست		بخانه که سری میکشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا		سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام		چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خوانسالار بالا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش ‌ ‌ ‌ بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید وحسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید وبفیض تربیت
شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه ووزیر در رکابش میدویدند ودر سنه ثمان وخمسین
وستمائیه سوی گلستان عدن خرامید ودر بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت	میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که گهی عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پریرخی بمن درگذرد	برگردم از آن حدیث دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان نجبتی سوم شاهجهان بادشاه ست ومدوح شیخ
ناصر علی وبانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار وهفتاد ونه
از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل وخانه نشینی
رفت وگذشت باز در سنهٔ ست وثمانین والف مشمول عواطف سلطانی گردیده منصب
وخطاب وخلعت سرفرازی یافته بصوبه داری الهآباد رسید در موسیقی ومقامات هندی
مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن ورقص هندی بکمال تحقیق نگاشت وسنه خمس و
تسعین والف بست وپنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ه

یار احوال دل از من پرسید — غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته ه

سیف از سرم گذشت دل من دونیم شد

سیفی سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم ومخاطب
هر دو شک عاشقانه می بارد ه

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا — زیاده میشود آن روز اضطراب مرا

سیفی

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را بتو دیگرے نماند تو بدیگری نمانے

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رسالهٔ عروض سیفی یادگار گذاشت ازمردم بخارا و ماوراءالنهرست و با مولانا عبدالرحمن جامی همعصر بود

سیلی

درد و بلائی عشق را مرگ بود نهایتش سر نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتے نگو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر لنجی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق منزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود و از جو باطبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر ره همیکه گذشتی دران ره از سر شوق چه بوسها که نه در کار نقش پا کردم

شافی

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الٰهی بود و واقف اسالیب نظم کما هی بوسیلهٔ جمیلهٔ شهید بملازمت کارآصفیه حیدرآباد عزاتیاز داشت و همانجا در عشرهٔ سابعه از مائهٔ ثالث عشر مبتلائی مرضی صعب شده از شفا چشم ابسته جانش از تدبیر جسم دست برداشت

زلبس دریاد زلف او پریشان مو بمو گشتم برای جستجویش روز و شب در جا بجا گشتم
بچندین رنگ کام دل بگردید از لبش حاصل منی گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب ز بیتابی صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده‌ام از دیدنش هرگز
هوا و حرص کشتم شوق کشتم آرزو کشتم
ز من رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی
دم خنجر شدم خونبا به گردیدم گلو کشتم

شاکر طهرانی از فصحا شعرا بود بوطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسود ؎

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم ؎
گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست
این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار
محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور ؎

روشن چراغ دیده‌ام از خون دل کند
دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل پشیم گر حق نمک دارد
من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن ؎

آرزوئی قامت نازک نهالی کرده‌ام
گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده‌ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکهٔ ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خوانین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والا خطاب سموالالقاب مخاطب برئیس دلاور اعظم بطبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر و الاقبال و ادامها بالعز و الجلال و تضاعف الملکة و الاقبال جوادیکه خزانهٔ عامرهٔ شان بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهر

وقف سر بر هنگان و اصحاب تاج و کمد در القائل فیها و هو السید الفاضل و الادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده ۵

داوری دورش بگلزار ریست نوبهار	سروری سروش به بستان ایالت نونهال
کهنه مضمونی ست حاتم از کتاب جود او	معن و یحیی مبتذل چاکر دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران دستش آبی ست	نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمار دبخشش در و حصی	همتش یک شیوه داند بذل در نیار و سفال
هست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او	هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان	صولت او در صف هیجا نسازد رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست در ینجا مهر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را تکملهٔ چاک گریبان صبح گلشن مینامیم و بجهه سائی خامهٔ بلاغت شمامه گوئی سعادت دارین میربایم بی شائبهٔ تکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبه تصلف وجود فیض آمود آن محامد وفود در احتواء خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار ازینجاست که هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مائتین و الف از هجرت برای شرکت جلسهٔ قیصریه که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزودند در بساط اتاب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغهٔ تمغه و داد و نشان نشان اتحاد با ملکهٔ معظمهٔ انگلنڈ و قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر و پیسرائی کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکهٔ معظمه رسانیده چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت که بدایتش از زبان مبارک شاهجهانی بوده بطریقهٔ تار برقی بحضور ملکهٔ معظمه قیصر هند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال هر چند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

ودران مکرمت برخی از ولاة اُخر هم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که
بود که حکم معافی تکلیف است قبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود بخیم شرف امضا
پذیرفته وکیست که بنسائم دید وباز دید وتهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته
علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمه قیصر هند خطاب مستطاب
کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده
وباعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس وتسعین ومائتین والف دربار دربار نثار از عظماء فرنگ و
اراکین بانام ونشان مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش ترقیخواهان برکرسی
مدعا نشست وهریکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست وحاسدان
خیر اندیش ازین علو درجه وسمو رتبه دولت سرور تازه وحبور بی اندازه اندوختند وحاسدان
بدکیش در آتش غم وغصه ونیران رشک وحسد سوختند باجمله شرح مکارم صفات و
معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار درینمقام بهمین قدر
اقتصار می یابد

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت
چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت

خدائی طالع خوبشم شبی در انجمنش
که مست بودم واز مستیم سخن میرفت

بلاست سوی دیار بتان سفر یارب
اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت

بلاست همت عاشق که کوه میلرزید
در آنزمان که بکف تیشه کوهکن میرفت

بیا دشا بجهان باد حالت دل خویش
که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت

چون کمال هنر عشق معلم آموخت
قیس از مکتب ولیلی زدبستان برخاست

برخیزم ونگاه بهرچار سو کنم
باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم

این حبست وخیز ساغر کمظرف تنگ همت
مستی اگر کنم بشکوه وسبو کنم

مرغوب طبع تفرقهٔ خوب وزشت نیست
من بعد بد نمایم ودانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو — سوی فلک به بینم و ناچار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت است — صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا

شاهدا از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ؎

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند — دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام — ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاهپور

شاهپور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنهٔ ستمائة از نیهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ؎

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یاد هانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من با خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو — قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوئی تر یا شعرهای نغز من — هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو — آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

شاه

شاه ملا شاه محمد دارابجردی که تذکرهٔ شعراء عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ؎

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست — از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و وا ماندگی اینرو در منزل ست — زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر

شاه میر قمی از شعرای پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ؎

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام — وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیرخواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سرابدالیه بود در موزونی طبع وجمعیت اوصاف حمیده از اماثل کونی سبقت میربود ودرخوشنویسی ومصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغربن میرزا شاهرخ بر املاک موروثی سرابدالیه که درسبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعدازان با بر میرزا درعهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود اورا درستر آباد طلبید وبنوازش شاهانه اش بستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی دربهارستان بتوصیفش زبان کشاده وبرخی ازسخنوران داد حسن کلامش داده ودرسنه سبع وخمسین وثمانمائة تاج شاهی زندگانی ازسرش ربودند ونعشش را ازاستر آباد به سبزوار برده درخانقاه اجدادش دفن نمودند ؎

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس	که تکیه زد بغصا و انگر از زمین برخاست
دلم رفت ست وآهے ماند برجا	ازین آتش بجز دودی نماند ست
توای رفیق که آسودهٔ قدم بردار	کز آب دیده مرا پائی در گل ست هنوز

رباعی

شادم که زمن بردل کس بارنی ست	کس را ازمن وکار من آزارنی ست
گر نیک شمارند وگر بد گویند	با نیک و بد هیچکس م کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی ونکته رانی ست ؎

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه ۵ که شاهراه نجات ست مدبسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت وبعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت وهزیمت برهزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بگاه قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت ؎

رباعی

دردیست اجل که نیست درمان اورا	بر شاه و گداست حکم و فرمان اورا
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد	خوردند امروز حیف آن اورا

فانی

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و بجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کافی ربوده ؎

تا زلف افتاده بر رخسار جانان من ست یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست

رباعی

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شراری

شراری استرآبادی ست از آه شرر بارش خرمن جمعیت در بربادی ؎

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران

رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم	گشتم ز غمت چو موی دو از رویت

شریف

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان اهل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسود ؎

چون سر انگشت حنا بسته بجامی ماند	شمع را شعله ببزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار	مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دو رشتهٔ صف برگشتهٔ مژگان سیاه دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

ملا شریفا

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش وخراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ۵

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

ملا شریفا

شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبر بست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق بر تر بعبدالصمد خان بهرد و جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک ۲ نداختی و بر یک دانه بر هر تصویر سوار مسلح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی ۵

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرم گوید که شریف خازن جان منست

ملا شریفا

شریف میر شریف معرف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ۵

غرض از باده گر مستی ست چشم یار هم دارد گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

ملا شریفی

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل رخشان ۵

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

ملا شریفی

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست ۵

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از انجا گذرم بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم　　جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شدست　　اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس

بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه　　ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله

شعله ناش اغور پور خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود در گاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغور پور خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند　　نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند

بی نمک پاش شکر خند و با نشش زخم دل　　باز در خمیازه همچون بستهٔ خندیده ماند

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم　　ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری

شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی　　که صد رساله آشفته گشت تعبیرش

صد بار گر بجور مرا گشت بی گناه　　هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعهٔ جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیور غال یافته رحل اقامت بمانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بتبدیل الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد ؎

مخبغب آن دلبر ابرو هلال	عکس هلالی ست در آب زلال
نی که چو خورشید گرفت ارتفاع	ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ؎

پیش ما سرشتگان یکسان نماید خوب و زشت — یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ؎

در عشق دوستی پی مجنون گرفته ایم — شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ؎

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن	خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو با فسردگی خویش بساز	چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حیدر نام داشت شمس سما فصاحت و بلاغتش باید لگاشت

رباعی

تر سابچه ایست آتش افروز کنشت	کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی آرد بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ؎

رباعی

گردر دکند پای فلک سیمایت	سر لیست درین عرضه کنم برایت
چون از سر و شمنت بجان آمد درد	آمد بتظلم که فتد در پایت

شمسی

شمسی مهرسپهر همدان بود و روز دشب در عشق ماهرویان سرگردان در سنهٔ خمس و عشرین وثمانمایه بخسوف حرگ منخسف گشت شهید کوفی وصف تاریخ وفاتش بر زبان موزونی گذشت ؎

غم امشب مجلس افروز دلم بود		بلا بالانشین محفلم بود	
دل لیلی تپیدن کردی آغاز		چو غم در خاطر مجنون گذاشتی	

شوخی

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بود و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

مدام این آرزو دارم که برگردت گردم — بگردِ خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الٰهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون بمشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزاده تیموریه میرزا مظفر داخل گشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین میباشد ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را		بخونناب جگر جدول کشیدم گرد دیوان را	
اشک خونین بیحکد از دیده با صد آب و تاب		تا لب گوهر فشانت یاد مے آید مرا	
تا بکی دارد دوست آن گلعذار آئینه را		میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را	
ترسم که آن لبان جان بخش		دعوے نکنی بمیرے را	
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت		آبم چه آتش ست که در خشک تر گرفت	
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید		این جگر گوشه بخون تشنه مگر مے آید	
سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد بسخن		بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر مے آید	
گل از گلشن گریبان چاک در کوئی تو می آید		بنازم سبزهٔ خط را که بر روئی تو می آید	

از صبح زدست می‌طلبم روی بهی را — تدبیر تب دل بطبا شیر توان کرد
امشب بخیال رخ تو شاد نشستم — در گوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم
بعشق چشم بیمارت ز دنیا میروم جانان — دمد نرگس بجای سبزه از خاک مزارین
خندان که جلوه کرد کرگ پایم اینچنین — سوزان که برگذشت که بریانم اینچنین
کرد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسے — سر سودا ست مرا با نه بزنجیر کسے
شوق عمریست که چون زلف شدم خانه بدوش — تا بوسم ز ادب خاک کف پای کسے
بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست — با مید یکه تو از خانه بدر می آئے
گر بقتل من بود بیجرم فرمان کسے — منتم بر جان و جانم با د قربان کسے

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدین خان ذوق از رؤسا قصبهٔ کاکوری ست بطبع سلیم و ذهن مستقیم مستجمع فضائل معنوی و صوری شوق هر گونه علم و فن در دل دارد و از فیض پدر بزرگوارش برگشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید — قصد بالائی تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیز نگاه تو ره شوق کشود — گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بهولا ناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اودهه بسر می برد در نظم اردو و فارسی از خال خود منشی بینڈ و لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم رؤسا او قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفت بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دار الاره کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعهٔ مائهٔ ثالث عشر از میهمان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را — داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

هر صورت معنی بکشا چشم دل من — ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا — بسپار بدست دلش این گنج نهان را
ای نثار صورت نام تو نقد جان ما — گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک — کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما
ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست — قائم النار بین قطرهٔ سیماب اینجاست
میدهد جان تشنه غیب آن بحر جمال — دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست
ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست — مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست
وحشت بر دم آه دران دشت که یکدم — قیس آمد و نشست و جگر باخته برخاست
[illegible] دگر یاس هوای رخ او شوق — باشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما کرده — ای اجل کار مسیحا کرده
حیرت آینهٔ دل پیش تو — من چگویم خود تماشا کرده
نقد جان دادی بهائی بوسه — شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانید بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود او سط مائهٔ عاشره بود در حلهٔ آخرت پیمود

درد اگر فراق تا توان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارا بجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند — بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قدِ تو آسودم خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر ست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر نمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمایة همانجا در مقبرهٔ خواجهٔ عبد الله انصاری بخاک آسود ؎

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارد گر پیر شدی غم جوانی دارد
شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیز جانی دارد

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت ؎

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معماگوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنهٔ اثنین واربعین وتسعمایة از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوندمورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید سنگی ز غلط خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل هریست از تیغ که برشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام وفضلاء کرام هندوستان بوده وکتب ورسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو وبدیع البیان وشرح اصول بزدوی وتفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعثهٔ منازعتی که با سید اجمل در تقدم وتاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دیدوازان حضرت

رایحۂ تنفسی برین تالیف استشمام نموده و بار ضا رسید اجل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالۂ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائیه از نیعالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت **قطعه**

این نفس خاکسار کہ آتش سزای اوست		پر باد گشت و لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست کہ پا بر سرم نہد		ریزد ہمہ منی و تکبر کہ در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روساء شهر لکهنو و امراء والاشان ست و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگردے او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعه تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ماند

بود یکتا دری بحر کمال		چکنم شرح از صفات قتیل
اہل معنی قسم بجان سخن		زندہ بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در ہند		شاعران را غم ممات قتیل
چہ عجب گر زنند در جنت		حور و غلمان سراد قات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل		شبہ نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت		سن تاریخ فوت ذات قتیل
ہاتف غیب خواند این مصرع		آہ صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهیر خانمحمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رام پور افغانان ست و مولد شهیر نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان و والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهده های جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود و آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در چهندواڑهٔ کلان قوطن نمود و در آن

نواح همت باشتر از زمینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیر از غایت
موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا
اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری
و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی
قصیده و تاریخ بسیار از مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب
رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان
کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه
در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع
فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی
در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب
تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع
متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامهٔ و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

درد کیشم راه درمان میزنم — سینه ریشم بر نمکدان میزنم
نو جنونستم دماغم دیگرست — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست — بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال — هر کجا گوید جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست — در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق
گرچه دشوار ست آسان میزنم

تا محال افتد خیال شعر من
رخنه در دیوار امکان میزنم

باده‌ها خوردند و محفل برشکست
دُردمی بر یاد رندان میزنم

هر نفس بوی ز مصر آید مرا
خندها بر پیر کنعان میزنم

اندک اندک دل بآتش خو گرفت
فال اقبال حسینان میزنم

پشت پای میزنم اسباب را
دست رد بر روی سامان میزنم

ای جنون دوشی بهار آمد بهار
پای در راه بیابان میزنم

من بقربان نوآئین نغمه
کز نشاط عید قربان میزنم

عیش جم یا بزم کیخسرو خوش ست
رای در کار شبستان میزنم

گفت مجنون تا برون آید بعید
یک شبانگ امشب بزندان میزنم

گلشن بهوپال دید و عید گفت
خیمه چون فصل بهاران میزنم

کوس دولت بانوی بهوپال را
می نشینم روی ایوان میزنم

داد گر شاه جهان بیگم کزو
من صلای عام احسان میزنم

بر در او بنده بودن خوشتر ست
غلطگی بر تخت خاقان میزنم

عظمتش گوید پی هم پنجگے
پنجه در مهر درخشان میزنم

سر بلندی بین بخدمت بیشتر
سر برفعت گاه کیوان میزنم

با زبان حال میگوید بخاش
کان بحر و بر ببرکان میزنم

گفت سرهنگش که من در هر ورد
بم بمغفرگاه دستان میزنم

گفت تیغش گردن آنکس که او
سر گرفت از خط فرمان میزنم

بر درش نوشابه میگوید بمن
گپ بخدمتگار و دربان میزنم

مرد دریادستگاهش دید و گفت
چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش
دست خود در کار پیمان میزنم

میفروشم مدح بر دستش دگر
قفل می آرم بدکان میزنم

او مرا تا آن و من تا آنیش
سکه بر اقلیم ایران میزنم

فی المثل شاهم دم از خدمت ولی
در لباس خاکساران میزنم

در بیاض مدح او هر جا که هست
کردر ا بر لفظ نتوان میزنم

عید میگوید لقبش بر بخت
از طرب بر پای انسان میزنم

آنکه پر در گاشن مدحتگریش
عندلیب آسا غزلخوان میزنم

گفت دشمن گه سر از سندان بسنگ
گاه از سنگش به سندان میزنم

کیست عرفی دم درین مدحتگری
از شکوه خانخانان میزنم

گلشن مدحش چه نغز آراستم
پهلوی خود را برضوان میزنم

از فلان نبود رحیق خدمتش
می بجام لطف بهمان میزنم

ساقیم سبط قسیم کوثرست
می بجام چرخ گردان میزنم

اندران هوی که از کار آگهیست
میر صدیق الحسن خان میزنم

دست من دارد بدرگاهش دوچوب
زیر و بم از علم و عرفان میزنم

زو همه در بازی عیش و نشاط
از من آمد گوی چوگان میزنم

او ابن صاحب من ابن صاحبزاده اش
لاف هم جاهی بسلمان میزنم

سوزن فضل و کمالش حرف زد
بخیه ها در چاک نقصان میزنم

فکر گوید نیست پیدا حد وصف
هر قدر شبگیر پنهان میزنم

مطرب نظم آمدم بهر دعا
زخمه بر تار عنوان میزنم

دوستش گوید که با احباب خویش
باده ها در روزگاران میزنم

دشمنش موید که دایم چاک چاک
از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش بگیرم من در اورم
خوانم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال
یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که ببازار امتحان
یک جو طلب کنند دو صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل
دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ
کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین
داود وار موم ز آهن در آورم

گر روز طبع خرج مقرر برون دهد
گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست
من هم عروس فکر ستون در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن
بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح
بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او
صد دعوی بزرگ سبر من در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم
بر بسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش
منشور سر فرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او
سهراب را برزم تهمتن در آورم

گوید شجاعتش ز صف بندگان تو
گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده بخش
دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او
بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان ریشم مراد بود
لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک بندگیش
گر مصلحت شناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
از مدح او کتاب مدون درآورم

با همچو او دری مگر از طرفه مردمیست
گر روی دوستی سوی دشمن درآورم

اینم قصیده نیست ببزم ثنای او
قلقل بهند و گل سوی گلشن برآورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
افلاک را چو مور بروزن درآورم

فرّ وردی از صلابت دی در دهد خبر
اردی دگر بصولت بهمن درآورم

از بادشاه اختر هندش خطاب بود
اینک حسن گذاشته احسن درآورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
فرخنده تر خطاب ز فرخ درآورم

این یک نوا ز نغمیات دستان بس ست
صد دود مان خصم پشیمون درآورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم مشهیر
قانون قصیده و غزل ارغن درآورم

ای بلی نیاز ازان که بمیدان شهمتت
دارا کشم بمارم اسکندر آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
این جاه را بپایه ادون درآورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
از همت تو رشته و سوزن درآورم

خواهد فلک برشوه که در بندگان تو
مریخ را بخنجر و جوشن درآورم

در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
افلاک را بکارد فلاخن درآورم

گر برق و باد هیئم و چشمی برم بکار
اندر نظر ازان تو توسن درآورم

اسکندری که دولت عالم بکوی تو
نوشا به و اسرکن و برکن درآورم

دولت غلام تست سزد گر باختصار
در شرح حال جاه تو ایضاً درآورم

در بشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
چون چرخ دُرّ جان بکشم تن درآورم

راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
محفوظ چون ز غارت رهزن درآورم

شام سیه بمن ویسارم گرفته ست
روزی ز فیض مدح تو روشن درآورم

امروز میرسد بمن آن بخشی ترا
کافلاک را بصورت دامن درآورم

خواهم ازان تبول که بخشی بمهر خوان
سلوا برای خویش کنم من درآورم

مطلب کمیست عجز ستایش دو صورتست
سوسن زبان برآورد و من درآورم

بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح
من باشم و هزار نوا زن درآورم

از دست رشک خصم نیرزد بگو فتن
یارب دلش ز سینه بهاون درآورم

بدخواه را بپرسد کس یادگار نیست
برپشت خر بکوچه و برزن درآورم

در تضمین خطاب قیصر بنظم نموده

زهی بهار که گلشن شود بیابانی
چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی

فدای دیده دورانیکه از بهار بدشت
نگردباد شناسند سرو بستانی

همین ز ابر نروید نبات بر سر خاک
بلاست سخت پی لخاکسار عرانی

ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون
اگر تو گرد ز دامان خود نیفشانی

برای اشک نوشتند در ین ایام
بسبز کردن کشت مراد باران

نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند
وگر بدست نبرد اشتم بآسانی

[illegible]
زدم هر خت برون میکشد ز ستانی

[illegible]
که ریشها بدو طرف چین پیشانی

[illegible]
بفخر نسبت دارایش جهانبانی

چه مدح مدح شهنشاه آنکه مدحش
ز کوتهی نرسیدند قبای خاقانی

فروغ کوکبه و کشور یا کتخه کند
برای دیده خورشید و ماه حیرانی

شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز
گر آفتاب برآید بکاسه گردانی

برای مطبخ امید او پذیرفتند
فلک تنوری و خورشید خانسامانی

ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست
بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از وست نام مزد اهل علم شوکت و جاه
از وست حاصل جنس هنر فراوانی

بدفتر یکه ز نام شهنشهان سازند
ز نام نامیش آید طراز عنوانی

برای علم ز ذاتش طراز دانشها
برای جهل صفاتش خطاب نادانی

بگاه عرض تبسم چمی بکار آرد
بگاه عرض تبسم کند سلیمانی

خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت
وگرنه قیصرش آید برای دربانی

ثنا گرش به نظیری شدن شکیبا نیست
گر اکبری نتوان کرد خانخانانی

شهنشهیست بدان منزلت که نوابش
دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی

جناب لارد لتن آنکه در حمایت او
قوی تر آمده بنیاد معدلت رانی

بعهد فرخ این مهربان دریا دل
بعهد شوکت این قهرمان لاثانی

هزار حزن جمعیت آورند به پیش
بقدر جو نتوان یافتن پریشانی

بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون
بود به پیشگهش طفلکی ز بستانی

امیر شاه نشان داور سپهر جناب
نشان دهند ز ایوان او بکیوانی

زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست
توان ربود اگر کام دل بآسانی

ضمان عیش ابد نائب شهنشهند
شهنشهیکه از و خلق در تن آسانی

بجشن قیصریش در حضور نوابش
بدان بلی که بود تختگاه سلطانی

سران مملکت هند آمدند مطیع
چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی

خهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش
که او بفوج کند ملک را نگهبانی

سپهر بیست که از بیم تیغ او بهرام
همیشه در نظر آید چو چشم قربانی

شهنشها خنک آمد بدیدها مدحت
مدار دیده اثر سرمهٔ صفاهانی

تباه پیکر خلق تو صورت از رنگ
خراب صورت لطف تو پیکر از جانی

گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی
بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کمند حکم تو شایستهٔ گریبانے
چه لعل مدح تو هیرون دهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی کلکم چنان گهرافشاند — که ابر نیز تفاول کند بنیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بیقدر — سواد انوری و هم بیان خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در ثنخوانی
دلم ز لطف عمیمت بیکجهان امید — کند بتهنیت قیصری ثناخوانی
اگرچه من نرسیدم بهین قصیدهٔ نغز — به پیش بارگهت میکشم بدامانی
منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهرخوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت ترا — سزد که نقش مراد شهریار نشانی
شهنشها تو فرخنده باد دوار زنده — برای مدح طراز تو پیش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخداوندی تو فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آنقدر یابی — ز حشر فتنه برآید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نورالدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را السلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانے رو بعرصهٔ عدم نهاد بموزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ سمل خود چنین گفت ؎

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

فاضل شهودی

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی رسانید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

فاضل شیدا

گر بمثل ریخته باشد نشاط دست و دلی کو که فراهم کند
من ببدیل زهر کس قصه زان سیمبر پرسم چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدین خان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طراز د و با اقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من قامت تعظیم آمد مرحبا الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذوالمنن از صدق دل پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

فاضل صابر

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام بمصقلهٔ طبعش صفا تزئین

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

نباشد صابر

صابر ترمذی از شعرا برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بدانديش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده بتیغ از میان برداشت شاه برین ماجرا پی برده صابر را

از اطلاق لفظ شاهنشاه در حق مخلوق و اعاده وی بحضور اولی از نوعی بیحرمتی است که بمقام الوهیت کرده میشود

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در بیجون انداخت و وی بر ین جفا صابر بوده
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید	یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد	یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست	یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

صابر

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و درد یکه کسی یاد ندارد

صاحبرام

صاحبرام از کایتهان لکهنوست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکهٔ داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنؤ مدفون ست میگوید **قطعه**

چون رفت شه زمن ز دنیا	ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم	حیدر به نجف مقام بگرفت

۱۲۴۳

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین — جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش — بجنان جائی سرفراز علی ست

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر بهیئت جنگ محافظ خزانهٔ بادشاه
او دکه از آثار مشهورهٔ شهر لکهنوست چنین برآورده **قطعه**

از فتح علیخان که درین نام مبارک	تاریخ بنائے چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم	بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان

۱۲۴۹

صادق

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگاو بود خوش طبعان زمانه ز باین

لقبش ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نمود

هان آن کسان که ره بطریق تو میروند | ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو | کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود و مضامین صدق مشحون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید | حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الائمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود دست و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور برسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و برصدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشید و پا برجادهٔ سفر آخرت نهاد

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا | هر طرف چون شاخ گل مائل نمیخواهم ترا
تا که بر دور رخت از خط شبرنگ چیست | گر نه آهی زدم این آینه را زنگ چیست
ضمیر دوست چو آئینه در مقابل ماست | در و معاینه پیداست انچه در دل ماست

جز درت جای دل آواره را منزل نشد | از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد
سهی سروی که پرورد م درون چشم خونبارش | بچشمم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش
درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم | شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم
دل گم شد و نمید هدم کس نشان باد | در خنده دست اهل تو دارم گمان باد
همچو خورشید از سفر ای ماه سیما آمدی | خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق

صادق میرزا صادق اردوبادی که در خوش فکری علم است صبح صادق بیان رد و شتر کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و بهنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار سبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شوخیکه بسادگی ازو کردم صبر | اکنون خطش از عنبار دارد سر جبر
از خطش اگر فزون بسوزم عجبی | سوزنده تر ست آفتاب از تف ابر

صادقی

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد | تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست | شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی بنشاء وسط مائیة تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ رخ زرد کند | گر مهم بگرفت تا دمم سرد کند
زین پیش ز درد خود حکایت نکنم | ترسم که ز درد من دولت درد کند

صافی

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته ؎

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید خانه تاریک ست و من همایه بیرونم برید

صافی میر صافی بی بخنوری مست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فترة از بکان ندائے ارجعی شنود ؎

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل		برون ز تهمت خون رنگین چو تیغ جلال
نماند که از پشتی حمایت او		به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم بطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم		گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب		می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحاست و مدتش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود ؎

نشنود هیچکسی نام جدائے یارب این سخن گوش ز دهیچ مسلمان نشنود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت بیست و دهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت ؎

موج اشکم چون بغل بکشاد هیچون گفت بس		چون بخود پیچید مرا از اندیشه گردون گفت بس
جا نداد هندش بصد رزم حریفان		تا تبری سر به تیغ تیز کردم را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود و امیر علی شیر او را بسیار ستوده ؎

نازم بچشم خویش که روئی تو دیده است | افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را | کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
خلق گویند بران باش که سویش نروی | من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد
هر زمانم قامتش در نالهٔ زار آورد | ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم زهوش | وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
نه تنها از پی قتلم کمر بست ست شمشیرش | که در ترکش برای کشتنم پرمیزند تیرش
ای شده خاک ربت چشم بلا پرورمن | چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
ز شکم آید بخدا و رنه ترا می گفتم | که نمائی رخ خود را بملامت گر من
چون بمیرم ز غمت تا بابد خواهد ماند | آتش عشق نهان در تهٔ خاکستر من

صائبی در تذکره ها بی نام و نسب ست و این مطلع بوی منسوب ست ؎

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود | ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد ؎

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد | که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیجون از دهلی به لکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنهٔ ثمانین و مائیه و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت ؎

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد | سر مرا بکرم تا به تیغ بردارد
میان میگویم و لکن نداری در میان چیزی | خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعر آگردن می افراشت ؎

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند		در دل پرحسرتم تاب و توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفائی تو میزنم		ممنون یک نگه ز تو لطفی بیوفا نیم

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمورخان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمورخان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس وستین وسبع مائة صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمورخان بموجبی از وی برآشفته مقید و مسجونش فرمود وی این رباعی را ذریعهٔ استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم		گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من		در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
گویم آنین وفا در مردم عالم کم ست		باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رام پور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمیذ رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا، انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی بتتبع سکندرنامه روح بخش قالب طبع دارد غزل رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی در ینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داور ابادشائی ترا ست		بمالیسته بودی خدائی ترا ست
وجود جهان جوشش جود تست		همه بود ما سایهٔ بود تست
درخشد ز هر چیز و کس نور تو		فروزان به هستی ست فرّ تور تو
ز نور دو میم محمد ببین ✤		مه و مهر گشتند روشن جبین ✤
چو از حا حیا شد بجلم آشکار		شد از دال دین را دلیل آشکار

زمه تا ماهی همه نور او ست | مه و مهر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان بهادر

شهی کز فروغ نظرهای مهر | کند ذره را درة التاج مهر
کفش بحر فیض ست در مشت او | بود موج بخشش هر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج | رگ ابر زانگشت او یافت اوج

در صفت نغمه و رقص

سزایندگان ره خسروی | بخسرو نمودند صد پهلوی
برشیم نوازان ره گوئی شب | بشادی گشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشه و نغمه زن | بخنیاگری رونق انجمن
ترنم سرایان جادو نگار | بلای جهان آفت روزگار
بآرایش نغمه تو به سوز | به شهناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکته سنجان تازه خیال طهران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بهار الفاظ جان معانی تازه میدمید و نسیم دمهای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگ بی اندازه می بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از زان شاه رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد | جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

و له من القصیده

ترک فلک دست زن از رهِ شادی بکوس
کامده ایران خدای سوی ری از رزم روس

ملک ستان ستر ک فتح علیخان ترک
کادر دا سکندرش سجده چو اسکندروس

برق دم خطیش جان عدو را شرار
گرد سم ختلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مادحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد و بیاض دیوانش برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطرخواه او اواخر مائهٔ حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسید

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا
معلم افگند اوراق اصطرلاب در دریا

سر زلف دراز ی سایه افگنده ست در چشم
بماند از یکه صیاد افگند قلاب در دریا

بگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن
بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا

سر افرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها

چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری در دوشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پروریست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گرنخیهٔ بعقبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزیست
آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا

شادی گیتی غم ست نزد من آری
لاله و گل خار باشد آبله پارا

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اولا راهب تخلص کرد بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت وتقی اوحدی از صحبت او مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل ست از دل بیحاصل خویش
بلکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن ؎

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم — که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب پروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائیه از ینجهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت ؎

ناز گر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست — چون نیاز منت از خانه برون می آرد

حاجت خویش چه حاجت که با و عرض کنم — گر مراد دل ما هست اثر خواهد کرد

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم — دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه کشاید

خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این — وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این

کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او — مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم — که هرگز چشم او بر من نیفتاد دست بیدادی

صبوحی

صبوحی حسین خوانساری که اولا قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر تحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحتالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از ان بتعریف اصفهان میگوید ؎

چه شهری ز وسعت برون از گمان — نگین دان فیروزه آسمان

مشک با کافور گشت از گردش چرخ دو رنگ — گندم آوردیم و گردا آسیا برداشتیم

صبوری

صبوری محمد هاشم خوانسار یست از بیصبری دل محزون دردمند در نالهٔ و زاری

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند — معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل — ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

فاضل صبوری

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یا بند بوی مهر صبوری سگان او جویند بعد مرگ اگر استخوان من

فاضل صبوری

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و با الفاظ سلیس مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون رود من چین بی او نماید هر گل آتشپارهٔ در چشم من بی او

فاضل صبوری

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به بهند کشاده بلازمت خان زمان خان به تنعم برخورد و روز قتل خانزمان اسیر شده آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصبر دل از داغ هجرانش	چه در دست اینکه غیر از جان سپردن میتوان درمانش

فاضل صداقت

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادر زادهٔ مولانا محمد اکرم غضبیست بود و بعیت در سلسلهٔ قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسلهٔ قادریه قریب پنجهزار بیت برشتهٔ نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مأیه و الف در مجلس صدق جاگزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش	تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن	که نگذارد هوائی لعل او از من بجز نامی

چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد ... وهد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر

صدر رصدر دیوان شیوا بیانی وافسر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دلِ ما را نغمے شاد نکردے ... کشتی دگران را و مرا باد نکردے

صدر

صدر رسید صدر جهان از روساء قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اودست وسید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد ست از اجداد این صدر امجد سید مصدر الذکر مدثر بدثار علم وفضل ومتردی برداے صلاح وتقوی ودر علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شانزدهم سے یکهزار وچهل حدیث ازوی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید وبعهدهٔ افتاء تمام مملکت سرفراز گردید ودر سنه تسعین وتسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران ماوگشت وبعد عود بمنزلت امارت وصدر الصدوری ومنصب دوهزاری رسیده از اقران برگذشت وبعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهارهزاری سرفراز فرمود وسرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود رسید ودر زمان صدارت خود آنقدر اراضی وعقار بمعاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که او را رکیهٔ عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرموده رسید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد وبست سال رسیده واصلا در حواس خمسه وسته ضروریه او اختلال بین ظاهر نگردیده ودر سنه سبع وعشرین والف از صدارت جهان بستی اعتزال گزیده ودر مقبرهٔ معمره خودش بقصبهٔ پهانے زیر زمین آرمیده ؎

منکه رندو عاشق ومستم چه میگوئی مرا	هرچه میگوئی بگو مستم چه میگوئے مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون	از زبان خلق وارستم چه میگوئے مرا
تا کی ای زاهد بذکر توبه تشویشم دهے	توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد دست بر سر میزنم وایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه
می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب
حلی وحلل لطافت ونزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان
باصفهان آورد ویکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد واز اخلاف این صاحب
دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند وبعد انقراض این
عهد در منازعتی که بعض رؤسا عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و
با جد مادری میرزا که ریاست شهر برکه داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا
در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود ودر کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی
بفراغ بال آسود ودر دور بخشی الملک ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر شاهجهان آباد
رسید واز تخالف مذهب باخان وارکانش صحبت برار نگردید ناچار در سنه ثمانین ومایة و
والف رخت بشهر لکهنؤ کشید وبقیهٔ عمر همانجا بکجاروم بزگذرانید ه

بی روی تو زندگی حرام ست جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که برید از تو دل کیست وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق طی نمودم چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات قد رشمشاد وصنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا نخواندهٔ شوخ من ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد
بگسلد رشتهٔ جان از تنم رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زانروز که از برم شد آن ماه میریزم اشک و میکشم آه
اشکی وچه اشک اشک حسرت آهی وچه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه خراستگری آئین ست | | بابو الهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد | | پیداست شب کسی که روزش غلیست

رباعی

دارد دلکی ز غصه پر خون بی تو | | چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا | | با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدری

صدری در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعرا ست و در کاشان نوطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و تسعمایة قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ه

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا | | نشنیده که ملک خدا بند خدا
بحر قناعت ست که در موج آمن | | عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود و مولد صعود محمود الوجود احمد آباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش برمود رجات ه

زبسکه حد نبود وصف دلستان مرا | | همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد ؛ | | بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ه

صفائی

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم | | چون مه نو کز نظر سازند مردم غائبش

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از انجدان ست و از یاران مولانا عبد الرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ه

سوختم چندانکہ بر تن نیست دیگر جای داغ　　بعد ازین خواہم نہادن داغ بر بالای داغ

صفائی　میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قتی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذہ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسۃ لکھنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانہ وزیر الممالک نواب آصف الدولہ بہادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاہل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نہاد و ازین ازدواج در آفاتیکہ افتاد دشمن ہم نیاد فکری صفائی تمام و طبعی رسائی ہم داشت دیوانی ضخیم مشتمل بانواع نظم گذاشتہ ؎

کی آن در شمار شہیدان عشق ہست　　کہ بر دل نشان خدنگے ندارد
ز خانہ برون شو بگلشن قدم نہ　　کہ گل در چمن سنے تو رنگے ندارد
ہر سوزدہ صف لشکر غم بر درم امروز　　تا باز چہ آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگہیم نیست کہ ساقے　　این می ز کجا ریختہ در ساغرم امروز
گوتہ نکنم دست ز دامان وصالش　　بر سینہ گر آن شوخ نوند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت کہ فردا برت آیم　　پنداشت کہ جان از غم او می برم امروز
بیفائدہ تا چند کنی شکوہ صفائے　　گو شی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر　میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر است و تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیہ و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی اورا متوطن قصبہ سانڈی نوشتہ و گویند کہ در فرخ آباد ازین عالم گذشتہ ؎

قمری زبال خویش کشد ارہ سرو را　　در گلشنی کہ جلوہ کند نو نہال من
چشم دارم کہ روم جانب سلطان نجف　　سرمہ دیدہ کنم خاک بیابان نجف

صفیا

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا سخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد ... افتد آنکس که بامداد کسے برخیزد

صفی

صفی در جماعهٔ شعرا اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صعیفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبه از جفائی دوست ... کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل و اصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست و سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام پیوسته و کمر بعیت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سرهٔ بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمائیه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هر چند حظ رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکاً در بیاض طراز نگارش پذیرفت رباعی

هر گه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو	از نهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائیه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمدا

صمدا معروف بشیخ صمد النواده شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بالفعل شنیع متهم کردند آله تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پر مضمون دارد ؎

همچو پرکاریم یکپا در شریعت استوار پای دیگر سیر مقصد تا دو دولت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالسته و نکات رنگین برجسته کار اسمل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد حسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روسای کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهار ست و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش برتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی ازوی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده ازان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات ازان ؎

الٰهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را بآب جوئی حسن گلرخان تر کن زبانم را
زبس کاهیده ام در مهر روئی غیرت ماهی شکنج تار شعاعی می شمارد استخوانم را
ز اقبال جوش از آه جسم ناتوان من بود پرواز پر و بال همائیر کمانم را
برحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را
عنادل را شتابان همره پروانه می بینم کدامین گل الٰهی رخیت شب رنگ محفل را
از جوئی حسن دوحهٔ ما آب خورده ست نازکتر از رگ گل خلدست خار ما
پرتو افگن گشت تا آن مه در کاشانه ام خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما
ز بس خو در فتگی نشناختم از دوست دشمن را خود ابروئی خضر بنداشتم شمشیر رهزن را
گل آب و رنگ یافتهٔ موج خون ماست صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست
هوای خنجر ابروئی کیست در سر باغ که رنگ غلط د بو نیم بسمل افتاد ست

من و سوزی کز و دل تا بہ تفسیدہ را ماند
نفس تا رشتۂ جان موئی آتش دیدہ را ماند

زیب دستش نبود چوری زیبا صولت
ہست پیچیدہ بگلدستہ رگ جانی چند

در سر می اندران کو میروم
از رہ مینا بمینو میروم

بہر تصویر خطش از زلف حور
تا بیارم خامۂ مو میروم

نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم
مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم

چو طفل اشک پرورد ند در آغوش اندوہم
ز بیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم

تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد
کہ تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم

بزلف شانہ کش و بازوی پری بشکن
بچشم سرمہ دہ و سحر سامری بشکن

چون بر د جان دل بیچارہ ام از تیر کسے
کہ بود چشم اجل حلقۂ زنجیر کسے

چاکہای دل مشتاق شہادت صولت
میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لہجہ دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بہوائی نرگس جادوئے
ہمواره بخاک عجز دارد روئے

بہر دل من ترنج غبغب کافیست
صفرا، مرامی شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود کہ چشم جادوئی کسی
ہر دم نکشد دلی ز پہلوئی کسے

این طائفہ بہر زینت چہرۂ خویش
نگذاشتہ اند رنگ بر روئی کسے

صوفی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبۂ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکھنو ست ذہنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و ہمتش نیکو بالفعل در شہر لکھنو بصیغۂ وکالت باکمال رفاہ و فلاح میگذراند و پیش ہر یکی از ولاۃ و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند ہر چند

از کثرت اشغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده ؎

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند — تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
میرود با کاروان اشک من عمر روان — نالهای واپسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما — مشعل طورست امشب زینت ایوان ما
دید از غرفه بسوی من و در برزد و رفت — چه بلا تیر نگاهی بجگر در زد و رفت
تا بر دنبالهٔ شوقم با دب پیش کسے — طائر رنگ زدیم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید — بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر — صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا — محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
مقتول تو زیر زمین دریا دچشم نرگسین — دل جوشد از آبش همین گل روید از خاکش نگر
شبخون شب چنان زد سکر می بر لشکر هوشم — که چون نعش شهیدان همدمان بودند بردوشم
شد عشق تبان شمع ره معرفت او — این آتش بی دود ازین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سرخوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش با سلاطین تیموریه بود ؎

چون به بیند آن بت شرم آشنا آیینه را — صورت بیگانه داند از حیا آیینه را

خود دست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست | یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
درین و دلم ربود بیک خنده لعل یار | جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تخمیر است و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ؎

سبو سبوده و خم خم دل نژندم را | قدح چه آب زند آتش بلندم را

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ؎

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم | سری بعالم دیوانگی برآوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود میرصیدی با او چنین مطایبه فرمود ؎

شعر تو آنروز که دیوان بود | کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده ؎

بیستون را چون در خیبر بزور تیشه کند | عشق رنگ حیدری بازوی فرهاد بست
پر و از ما بال و پر اضطراب شد | چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ؎

از سینه سوزان بفلک ناله فرستم | وز دیده گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در بحور زبان درازی نحد

کمال رسانیده ؎

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر　　روستی مردم این شهر چنین هست مگر

ضیاء الدین　**ضیاء الدین** فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائیه بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	کز نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال	گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

ضیاء　**ضیاء** رضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشأش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ؎

وعدهٔ او آخرین روزست و می ترسم که باز　　گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء　**ضیاء** قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش مسیر ؎

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می کرد ز احتیاط مردم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء　**ضیاء** میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والادودمانیش پیش خود طلب داشت

وبدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت ومیر علی ضیا شهراورنگ آباد را پسندیده اکثر اوقات همانجا بسر مینمود ومدام بمزاولت نظم گستری ونکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم زنا توانی — در راه تو جا بجا نشستم
چشم ترمانند شبنم زین چمن برداشتم — خون دل چون لعل باخود از وطن برداشتم

ضیائی

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه یکهزار ولبست وچهار در اکبرآباد تبعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا جانش خانهٔ جسم را تیره وتار ساخت ؎

شهید تیغ ستم را بحشر وعده من — که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست وباستجماع کمالات علم وفضل دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت وخدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت وهمایون بادشاه اورا از هواخواهان خود ے انگاشت ؎

چاکهاکز دست عشقش در گریبان منست — هر طرف رابیست کز جانان سوے جان منست

طالب

طالب حاجر می که در طلب مطالب دقیقهٔ شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم میربود ومداح وملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ میرزا بود ومثنوی گوی وچوگان برای سلطان موزون فرمودی سال در دار العلم شیراز بسر برد ودر سنه اربع وخمسین وثمانمایه مرد ؎

ایکه بی رویٔ تو مارا زندگانی مشکل ست — تلخیٔ داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت — در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل ست

طالع

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست وبیاوری

طالع مکتسب فضائل ؎

بر سر شورش میاور خاطر پر شور را — نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دارد جدا پا را بدامن کش — ز طفلی رم نمودی پیر کشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنؤ توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک اود سر می افراخت و بردشنی طبع اختر

طالع نظم را مهر انور می ساخت ؎

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری — نگردد برطرف هرگز تپ شیراز تب شیری
دست شستم ز تن خاکی خویش — این تیمم بوضوے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے ؎

غافل از حال خود ای سیمبرت می بینم — مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل — هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

ز آن دل بتو داده ام که یارم باشی — آسایش جان بیقرارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشی — چون اشک همیشه در کنارم باشی

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از اداناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاهر ؎

جز لاله دلے داغ نشد بهر بلا کم — نگریست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار ؎

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را — روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سرکاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و پدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سرشته واقعه نویسی داشت

سر تا قدم رفته بتاراج نگاهی — از خشم و دلم ماند همین اشکی و آهی
چون نظاره بر خسارش گذشتی — نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده

ترا بمهر وفا اعتبار نتوان کرد — چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بیخود اگر در پی تو می افتم — ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته در بدری نیست — لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطر

چو ترک سرکش من مائل شراب شود — ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف

طائف محمد علی جرباد قائی ست و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده — دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم — گر نگویم دل وگر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سر زدار زیر گل مینی — دارد بسینه داغی از روئی نازنینی

طبعی

طبعی عبد انام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بامالا نام خود عبدی تخلص میکرد و بعدش بمیل طبعی طبعی گزید

سیل اشکم گر بهی در دل چیحون زده ست — تیر آهم بر صف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من — زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

طبیب روح آن نوجوان ۵

گر با غیار وفا خواهی کرد | با که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگه ای کجباز | راست فرما که کرا خواهی کرد

فضلی طفیلی

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری ۵

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم | که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

فضلی طوطی

طوطی از طوطی مقالان ترشیز ست و بنا طقه فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست وستین و ثمانمائیه طوطی روانش گرفتار پنجه گربه اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید ۵

ز آب چشم من ابرو نهان کرد | که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام می کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

فضلی طیان

طیان بی از شعرای متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد | عصمت همه از خاتمان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد | برخیز سبک ور نه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد | وز لفظ ملالت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر زانی | بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظا معجمه

فضلی ظریفی

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کامرا ـــــ نمیپیود ۵

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد　　مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملک شاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهنر باش هرچه خواهے کن	نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشک را ببین بمثل	کاین قیاس بدیع معتبرست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر سماع بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدے و عشرین والف بعالم بالا تشریف برد ؎

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدانرا　　که در آیینهٔ روئی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر ظهیر الدین شفردی نسبت ابن العمی بشرف شفرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاله اش گل و لاله ببین	زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی	برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنؤ بمنصب عالے رسید و نواب عماد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر لکهنؤ نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علی التحقیق براقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی در زمان قیام سلطنت ملک او در عهد های جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذالک را الضرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف و المأتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و آمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار ست و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی از وی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسا، ملک او دو سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب برآورده ؎

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت — اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او — این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو فتی بر پیش او — دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار ست — گفتا که بود لیک مرا از تو کنار ست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست — گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار ست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود — گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار ست

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلاست و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده ثمر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده ؎

ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم — بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آماده زخم نگهی ست — تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهملة

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خوش بیانی بود ؎

مارا بلبت سبزه خط راه نمائید — سرزد خط سبز تو و خضر ره ما شد

عابد

بر سوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم ز خود رسوا تری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبد الرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجهٔ عبید الله احرار ست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیار ست

عادل

بیک پا ایستاده در چمن سرو باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

عارف

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا — چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ما تمیان — من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد — دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

عارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف و ستاد ست

عارف

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشهٔ لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

عارف

جهان و هر چه در و هست از صغار و کبار شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تقی اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

عارف

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را مشرق مینا ست مغرب آفتاب عقل را

نیست باریزش شاهان دل روشن محتاج — نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
شکسته از ترقی بر جهان سرور نمی گردد — شرر بر آسمان گر میرود اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز در دگران تنم — آن قوتم نماند که پرهیز بشکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند — مصرعهٔ برجسته سر از قدم افشردن ست
ز آب و آئینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه چشمم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما او را امحاشان در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته بجناب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیمود ؎

رباعی

این عمر که از پیمهٔ مستاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر — در آب بیابی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ؎

چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن النحال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده ؎

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را — که هر سو جلوه گر بینم سپاه بحکلاها نرا
ز دی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی — جوابت چیست فردای قیامت دادخواهانرا
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیدهٔ بیانی ست ؎

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست ؎

عارف
عارف
عارف
عارف

عارف

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش　　آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از معاصران ذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از نیعالم بسته ؎

بازم بسر هوای نگاری فتاده است	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	بر گرد مه زهالهٔ غباری فتاده است

عارف

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود باصفهان قدم گذاشت ؎

از تپید نهای دل در کلبهٔ ویرانه ام　　سقف بیجون رنگ بر خیز در رویی خانه ام

عارف

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و شعر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد الجاسیه جلی تحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس ازان مکان مقدس براه بمبئی و حیدرآباد در عهد ناصر الدین حیدر بادشاه صوبه اود رخت بدارالامارهٔ لکهنؤ کشید و زمانی دراز در ان شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اود در عهد خود وظیفهٔ قوت الایمت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی برنیامده بود که در سنه احدی و ستین از مائه ثالث عشر از شهر لکهنؤ بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بر مقولهٔ کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا بانشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایه
ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعرے دون رتبهٔ شما ست

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را
ببین گلگون زخون کشتگانت خاک صحرا را

ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم
برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را

جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی
باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را

هرگه که نامت از دل من بر زبان گذشت
دل گفت باز بان که ز جان میتوان گذشت

از لاله زار تربت عارف توان شناخت
کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت

جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد
کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد

پی لیلی وشی بربسته عارف هودج معنی
که بر جمازه اش زنگولهٔ دلها درا باشد

ثمر ندادنهال مراد تو عارف
دلم بگشتهٔ بیحاصل تو می سوزد

حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود
هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود

مارا بمهر بانئ صیاد الفت بست
ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود

داغم ز خام کاریٔ عارف که در کفش
جز عشق ناتمام و می نیمرس نبود

پر کرد چشمت از می الفت سبوئی دل
باز آمده ست آب محبت بجوئی دل

عارف بشوق وصل پری چهرگان هند
ترک وطن نموده ز ایران برآمد

کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئے
ز یکدانه بدام آورد دل را خال هندوئے

نه یاد م کرد آن نامهربان نی رفت از یادم
سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوئے

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا نظم جایش بر
صدر دیوان ست

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را
ماه نو مردمک دیده شود روزن را

منم زیر و دو چشم از هجر یاران
چو دیوار شکسته زیر باران

عارف

عارف

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش ترانهات ست ؎

طفل ست و ز کس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار بر نجد

عاشق

عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبه اش را عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمایه سن رحلتش ازین چار سوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست در شان دلبر خود طاهر در حمام گفته ؎

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او	کل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست	کافغار شگوفه کرد نخل تر او

عاشق

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان ؎

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطره اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ؎

گشتم بدور نرگست سرمست صهبای دگر	گر چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلاها بسته	شاید که مجنون گشته دریاد لیلای دگر
کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	ستم فتاده براهست گذر دریغ مدار

عاشق

عاشق میر قاسم خان اکبر آبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده خواجه عبید الله خان والدش را محمد شاه بادشاه بدیوانی صوبه مالوه عزت افزوده و هنگام عزل ازان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانید و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و او اخر مائه ثانی عشر بوطن اصلی رسید ؎

پیش من گرمی نباشد سیرم از دور و محال شیشه چون خالی شود پر میشود پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیر ثانی و ابن البنت نواب عاقل خان را زیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ؎

در پرده بود دل که محبت بیاد بود این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ؎

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هرگاه با رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرخ ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب شکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعهٔ آلاف الوفش بضبط و قرق درآمده و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم منکری ازان عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماندند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد اولا متمسک اذیال اهل حکومت و ارباب دول آنزمان ماند و آخر الامر توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد و غیرها میر اندحسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنه اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکره نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام

الا و فروآن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصیرت ست

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا	بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا
بر سرم گلعذار آمد و رفت	حیف فصل بهار آمد و رفت
بخت امروز یاوری کرده	کان پری رو بریده می آید
چو وصف رویتو در روضهٔ جنان افتاد	جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس	آفتی نو خریده ام که مپرس
عاشقی شب بیاد آن بیرحم	تا الهامی کشیده ام که مپرس
ببزم دلربائی رفته بودم	چگویم در بلائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم	تازه فصل بهار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم	طرفه لیل و نهار را دیدم
چون ببینم روی خوبش گریه می آید مرا	هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
دل ز شمه برده عشوه گر اتو کیستی	آفت جان ماشدی نام خدا تو کیستی

جان خود کرده‌ام فدای کسی | که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری | عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم شیخ علی از سکنه محله قاضی پوره بلگرام بود و مشاطه طبعش عصمتیان بنات الشفه را بدین آئین هر هفت می نمود ؎

بر گوشه دستار چو گل میدهش جا | از پای کسی گر بر همت خار برآید
آن ترک ستمگر که ز ناوک بپراند | آسان بجگر آید و دشوار برآید

عاصی همش رامی تونارام قوم کایتهه از موزونان لکهنو توقی گفتار و شیرین کار است از زمره منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اود بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده ؎

تا نظر جانب زلف و رخ یار است مرا | با گل و سنبل فردوس چکار است مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا | هر کجا می نگرم جلوه یار است مرا
چون نه بخشد آبرو این دیده تر آب را | آب نامی که دو گوهر او کوثر آب را
آن دُر یکتا ز سیل گریه‌ام شادان شود | دوست دارد آب گوهر او گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر | بر گل تر کسی ندید سبزه نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود ؎

اشکم از چشم تر فرو ریزد | آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم ست کز برای سرشک | پاره‌های جگر فرو ریزد

عاطر میرزین العابدین مغفور ست وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبه علوم ست و از تلامذه عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم دهنش رسا و طبعش عطرسا و در عین شباب رحلتش از دار دنیا ؎

دیوانه‌اش مباد گرفتار آسمان | یارب مکن پریزده را فلک زده

عاقل

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده پیل و ذهن و قیقه رس
او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دارالخلافه
دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم
شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت
میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره
و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مأیه و الف کاتب قضا
رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ؎

امروز سر زلف تو در دست رقیب است	ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بصحرائیکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان	چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من
بجنبش خوش بهم پیوسته ابروی بابروئے	بدان ماند که در جنگ ست آهوئی با آهوئی

عاقل

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک
بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده ؎

بسکه با ساز تجرد گرم می جوشیم ما	چون نوا پیراهن یکتا رمی پوشیم ما
نمود از فضولی ما مدعائے ما	دیوار شد بلندی دست دعائی ما
مرده هم مشت خاک میخواهد	تا کجا احتیاج همراه ست
بیان او ز صحرای عدم بوده ست آنسویم	ندانم تا کجا خواهد کشید این خامهٔ مویم

عاقلی

عاقلی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ؎

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طرب ببنوشه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی

عالی خندانی عذب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والئی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت استخراج نموده وزیری وافر در صلهٔ آش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش		از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش	
خواهد که دراز تر شود بر دوزد		بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش	

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشار الیه بالبنان شعراء زمان خود بوده ؎

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند — میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا عنفوان اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال لوف و سخر قلوب عالی گشت ؎

از گمرهی مرا گره بسته وا شود		سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود	
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش		این سرو دارد آب روان در خرام خویش	
از کار دل گره بغریبی کشاده شد		انگور تا بریده شد از تاک باده شد	
چوب دربان مصر صاحب خانه را کین میکند		قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند	
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمے		از گرد دامن تو برد فیض عالمے	

عباسی از اعاظم سادات اوراشمرده اند و در عداد بلغار شعرا آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود و پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید ؎

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند — با من سخن بجز ستم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و محسوب ست و فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون ست و نه چند		در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند	
هر لاولدی که خانه زادی دارد		شک نیست که باشدش بجای فرزند	

عبدالرحمن

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت الہ آبادی ست متصف بطبع بلند و ذہن ارجمند و خوش استعدادی بامیر غلام علی آزاد محبتی داشت ہنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای گان کرم		جوشید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو		سد رہ کوئی تست سیل اشکم
بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم		که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سر مہ ساز د کوہ را		خواب سنگین از خیالش نور چشم می شود

عبدالرزاق

عبدالرزاق از ذلہ ربایان مائ سخن دریزہ چینان مہر این فن ست رباعی

خط بین که فلک بر رخ دلخواہ نوشت — بر گل رقم بنفشہ ناکاہ نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطے — کاغذ مگرش نبود بر ماہ نوشت

عبدالصمد

عبدالصمد از علمای باعلم و عمل برادر شیخ بہاء الدین آملی بود رسالہ صمدیہ در علم نحو شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

ای شوخ که خون دلم آسان میریخت		خونہا ہمہ از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چہ مذہب دارد		خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز

عبدالعزیز خان والئ سمرقند ست کلامش اعلی فی اعذب از گلقند ؎

برو در کوہ و صحرا لالہ را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون مایک لالہ پیدا کن

عبدالکریم

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت وحسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اوسط مائہ حادی عشر در نوشت

ترا در دیدہ جا دادم که از مردم نہان باشے — ندانستم که انجا ہم میان مردمان باشے

عبداللہ

عبداللہ خلف ملا عشرتی اصفہانی ست و جواد طبعش در مضمار نظم بجولانی ؎

بخانہ اش روم و این کنم بہانہ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانہ خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران بست در عبادله شیرابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد	هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی	اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیرابیان

دلهای اهل ذوق در اهتزاز ؎

شب با مه دلربا نشستیم تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خودش چنین آهنگ برداشت ؎

خضر بود زنده ز تاثیر عشق	چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست	وای بران دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان بجان زنده است	کشتهٔ عشق ست ازان زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و بمهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دوبار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت

و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت ؎

منکه از تسبیح بینم صد گره در کار خویش به که نگذارم ز کف سررشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معماخیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار

سپرده ؎

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

وخوش کرداری آراسته ؎

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده ست	خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده ست
کی توان زاب وگل عالم مرا تعمیر کرد	سیل بی پروای استغنا خرابم کرده ست

عدنی

عدنی تخلص لالہ بیجناتھہ قوم کایتھہ متوطن دارالریاسۃ لکھنوست میرزا محمد حسن قتیل ومولوی غلام محمد فائق از اساتذۂ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیا وبہ گفتۂ بزیارت معابد خود رونہاد ودریکی ازانہا جان داد دیوان ومثنویاتش بدست اہل شوق وکلاشر بزبان ارباب ذوق افتاد ؎

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد	بہر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوئی یار ست چمن شور ہزاران از من	سینہ از داغ غمش رشک گلستان از من
دونان از منت دونان سنان بر سینہ می آرد	سنان بر سینہ اولی تر نہ از دونان دونان جستن

عذاری

عذاری بعہد شاہ عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونۂ نکات زیبا آرایستی وتفقد شاہی شاہد مقاصدش را پیراستی ؎

با آنکہ چو عمر بیوفائے	دارم ہمہ عمر آرزویت
دارم سر آنکہ چون عذارے	از دیدہ قدم کنم بسویت

عرب آقا

عرب آقا کاسہ گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب با موزونی توامان ؎

گذرگاہ خدنگ غمزۂ اوست — دل ما را زیارت مے توان کرد

عرب

عرب اصفہانی ست در عربستان الفاظ ومعانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادئ غم دارم	وز دست غمت دیدۂ پر نم دارم
بنشستہ بجا کستر گلخن شب و روز	چون ماتمیان ہمیشہ ماتم دارم

عرب

عرب کہ میر شاہ نام داشتہ ودر سادات رضویہ معدود گردیدہ آہنگ سخن سرائے او در عراق وحجاز رسیدہ ؎

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد یزد سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و گرچه شعر را بعرش رسانیده کوکه یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر عرش زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بما جای طعن نیست بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
با بی تو دیده از نشئه خس پوش کرده ایم تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبر آبادی خلف میر عبد الله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزه بقلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه با تالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد ازان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزید و در سعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش برین پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست که روی شمع نمایند و سوختن ندهند
چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد — چو طائریکه کند قصد آشیانهٔ خویش
بنای جمال خود ورنه زسرمستی — سری زدهان تو میگویم و میرقصم
من بپایش افتم واو درکنارم میکشد — من درین وادی ترقی از تنزل دیدهام

عرفان

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معدود و سال وصالش سبع واربعین ومائة والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته ؎

آن شاه ابوسعید قطب عرفان — شد منزل آن سید اکمل فردوس
در یاب که از آیهٔ قرآن مجید — تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وآن سجاده زیب عرفان درهای معرفت چنین سفته ؎

تربت من بره ساقی رعنا سازید — تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت زکاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت — گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان و زاد و بوم خاک پاک طهران ست ؎

تا قیامت لب خمیازه کشاید زجهان — یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیر او مولد و منشاش خطهٔ اصفهان بود و بترکش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پرمغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود ؎

پیش ازان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند — دامن افشان از غبار جسته تا جانت کنند
آنچنان بگذر زخود بینی که ارباب نظر — هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

با ضعیفان هر که گردی گرد عالمگیر شد ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان هر روز نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ ازان مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعا کفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد بستی — میدان میدان چو گوئی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی — مینای سپهر را شکستی

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد — که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر بر پایهٔ عرش خموشی می توان گفتن — سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عرفی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با آتش عشق خو بر و یان الفاظ و معانی برشته اولاً لشکر نویس اله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد ست

شاد یم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعای ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت — این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت — بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا بالطف | مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت
هر نیمه که بر سر داغ جگر نهم | از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود
پریشان ساز زلف مشکبو و جلوه کن | دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هر گاه که بیتو گشت گلشن کردم | گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن | من خون دل از دیده بدامن کردم

عزالدین از سادات معزز شروان ست و سر عز سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان سخن

خدنگ خصم تو از غربت زمین بوست | چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبدالعزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الله آبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را | ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید | دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش روزگاری بوده ست | صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد | اینقدر دانم که چیزے رو نمود آیینه را

عزمی از اولوالعزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد | خونناب دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز عالم این ست ببین | آنم که ز دیده چون برون خواهد شد

عزمی از زمرهٔ اعزه سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد | پیوسته سرشک چون شرر میریزد

هر ساغرمی کز خورده ام با توشبی ... دل بی رخت از دیده تر میریزد

عزی

عزی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عز تلاقی وی حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره کاهی شستیم	رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو	کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹھی از توابع بیت السلطنت لکهنؤ ست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و در ست مضامین کلامش متین بندش عبارتش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبر آباد رسیده بمناصب ستر ک ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیٹھی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی واربعین ومأتین بعد الالف ست کلمهٔ سعادت اقتدار ازان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سر می نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیڈنسی وچیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود ست و در عداد اعزهٔ انجا معدود

سطلع لطف و غضب پیوسته بر یک چین اوست	یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را
کرد کاری بی سر و سامانیم اندر جنون	رفتم از موئی مژه دشت جنون آباد را
بهتر منزل کز آن سو میتوان رفتن ست	زینهش گر ره عرش برین ست

دوش آن بت مشهیدان زسر پا میکرد	انچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالمتاب میدارد شراب ناب جم	مصر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالی است پنهان از نظر	بهر صید مرغ دل شاهین بود سر خاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا سبارک عظیم ابادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و اوستادی علوم عقلیه و نقلیه او را برتوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم ما را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آباد ان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته بیتاب روم — خود بخود در دل گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر زمینهای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جا نهاد می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بمتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد ازان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع وستین وتسعمایة

بجوار عزیز متقدر رشحافت ؎

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خارِ عجبے در دل زارست مرا
بزم ترتیب دہی باده چو بنیاد کنے	چشم دارم کہ ز محرومیٔ من یاد کنے

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در شجاع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود با قتضای اولوالعزمی کہ در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرۃً بعد اولی و کرۃً بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ؎

چنان بخود شدم از دوریٔ آن گلعذار امشب	کہ هر دم گر بهار و مید هد بی اختیار امشب
چنین کہ خوئی گرفتم بآشنائی تو	هلاک میکند م آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سخنه کلام ؎

ترگشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش نداز دهان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوئے ترا	بلبل از دور بحسرت نگردروئے ترا
مهی شد روبرو ناگاه مارا	کہ مهر او ربود از راه مارا
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه مارا
نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردائے قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش حبیکش از براهمۂ کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و بخت بچاکری سرکار نواب مومن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصهٔ شریفه بقانون گوئی تمام خطهٔ کشمیر سرفراز گشت و بقیهٔ

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت ؎

دست از لاله بسکه رنگین ست — پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کنید — دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنای طریق از دست قطاع الطریق پا بطریق آخرت کشید ؎

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک — دلی پر آبله چون دست باغبان دارم

عشرتی

عشرتی واو کلان میزن و اندیشه مکن — بردنی می برد و باختنی مے بازد

عشرتی

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمری سال ازین عشرت سرا بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب و نسبتش حرفے نرانده ؎

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست کلام عاشقانه اش بر عشقبازی وی دلیل ؎

پر جفا بود نمیدانستم — فتنه زا بود نمیدانستم
بود عشقی که برندی مشهور — پارسا بود نمیدانستم

عصار

عصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشی از افشرهٔ قند و لیموازمداحان سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی ازان ست ؎

یعنی از ناله سبکه تخلص این شاعر است

اگر کردی فلک بر سر نگاهش		بیفتادی ز صدر زین کلاهش	
ز سنگ انداز وی سنگی کہ جستی		پس از فرقی سر کیوان شکستی	

عطا

عطا ابرقوہی از سادات ابرقوہ و بعہد شاہ عباس ماضی از گروہ سخن پژوہ بود برخی این جوہر فرد را از عطیۂ طبعش شمردہ و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان بردہ ؎

آمد آن مہ سینہ را از داغہا رنگین کنید | بادشاہ حسن آمد شہر را تزئین کنید

عطا

عطا حسین از موزونان شہر بریلی بود زبان خامہ و خامۂ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و ممارست علم طب ہم می نمود ؎

از نور احمدی دل و جانم منور ست		ز انرو مرا وظیفۂ نعت پیمبر ست	
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا		ہر کس کہ او رسول خدا را ثنا گر ست	
للہ الحمد آمدی با تو سخنہا گفتنی ست		پیش ازین من با خیالت گفتگوئی داشتم	
گریۂ بی اختیارم کرد رسوا ای عطا		ورنہ در بزم نکویان آبروئی داشتم	

عطا

عطا محمد عطا وطنش شہر امروہہ مضاف مراد آباد از توابع دہلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا را بر حالش توجہ دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمود وی در شکریہ این رباعی ذیل موزون نمود وی اکثر در شاہجہان آباد می بود و ہمانجا در سنہ ست و ثلثین و مائۃ بعد الالف جناح طیران بہوای عالم بالا کشود ؎

شب بیاد رویش از طوفان اشک | دیدۂ ما داشت دریا در نظر

رباعی

ببیدل شہ اقلیم کمال ہر فن		از گوشۂ چشم تا نظر داشت بمن	
از روئی عنایت ز قلمدان و بیاض		فرمود مرا وزارت ملک سخن	

عطا

عطا رنامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامۂ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از ذقنت	سرو از قد و مه از رخ و یم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد	صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بود ؎

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی و سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار نگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هرچند فروغ عین شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمه و قالت اشعارش درانجا بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته ؎

در فن دل دادن او استادیم ما	مرشد مجنون و فرهادیم ما
زبخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود	فگنده است که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا	زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم	گفتگوی ست کنون با در و دیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام	چاک میساخت بیاد تو گریبانے را
کارم از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت	گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت
عظیم مرد و فتاد دست بنعش او تنها	ز بیکسی بسرش یار و آشنائی نیست
جانش زتن برون شد و چشمش کشاده ماند	این مرده را مگر مرض انتظار بود
آه عظیم آه چه پرسے که مرا و را ز غمت	برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نظر چو برخ زرد و دو چشم پر خون کرد
بحال زار من افسوس بر روح مجنون کرد

آن مریضم که بتقریب عیادت بر سر
بت سنگین دل من گریه کنان می آید

سحر نامه بر و خط دلستان آورد
بسوئی قالب بی جان پیام جان آورد

بگو هر آنچه تو گوئی همان ترا گویم
صنم بگویم و بت گویم و حمد اگویم

چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر
بزنی و من ز لب شوق مرحبا گویم

هر دم همین تاسفم آید که گوشش را
واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام

ندیدست گاهی ز دشمن کسی
جفائی که من ز اشنا دیده ام

بیکباد و صد شرم و شوخی بهم
دران نرگس سرمه سا دیده ام

ظلمست سخت بر سر کوی پریرخان
گرید کسی و خنده بیجا کند کسی

کشته شدن خوشست ز دستش مگر عظیم
با او چگونه عرض تمنا کند کسی

خط بکف خنده زنان بر لقضای آئی
من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی

در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی
کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی

مرد از درد عظیم جگر افگار آخر
کار بر گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی و رجراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر بهر اعشی رگ جان میکشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بر سر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از هر هم اشعاری نمود ؎

برو فرض ما بچشم حقارت نظر مکن
ما را بخاک تیره محبت نشانده ست

خاموش نشین ایدل سرگشته کاین درد
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علامه الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری ست طبع معلایش را سلیقه درست در سخن گستری ست ؎

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد
زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابوالمکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل السداد از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را در ربود پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرئی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائة بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را — زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری است و دون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلاء بی نظیر و علماء نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط و سیط در اثبات واجب وغیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند — زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد — جز چشم تو کو بپشت بمحراب کند

علوی

علوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ؎

بتر بتم قدمی رنجه کن بسوی رهه — ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را — که بی نیازم و رسمی مروتم این ست
تالب لعل تو شد بوسه فریب هوشم — ز زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگ آرزوست — مجنون طفل شریم و سنگم آرزوست

دیدیم بچشمش رم آهوئی دگر داشت
وحشی بنگهش شد چشم سخن گوئی دگر داشت

گل را ببرش بلبل بیدرد چه نسبت
او رنگ دگر بوئی دگر خوئی دگر داشت

پیش مهر رخت ستارهٔ صبح
چون چراغ ست هیچکارهٔ صبح

مهر اغلیست بی رخت پیدا
از گریبان پارهٔ پارهٔ صبح

زجولان تو مستم نشئهٔ دیدار میداند
بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میداند

زبان نالهٔ دردم ناقوس میفهمد
اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میداند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد
که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد

خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد
صنم تا جلوه اش دیده ست در بتخانه میرقصد

رم ندارد بسی رمیده مگر
رام گردیده آرمیده مگر

میکند بی نقاب جلوه گری
عاشق خویش را ندیده مگر

مضطرب هر طرف نظاره کند
مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فگند
در آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز

سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم
از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز

ز جلوه ات نه مه از هاله در نقاب خجل
بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو
شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو

شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل
گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو

بر لب رسید جانم از راه انتظارش
علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قبپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بوده و در نکته سنجی علی الرتبه و ممتاز ست

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند
نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده ست

پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست
روئی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و فصلش را احدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته ؎

مردم و یاری نیامد بر سرم از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ؎

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم ترسم ز خوی نازکش انکار چون کنم

علی بابا ناماش جعفر بود و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنهٔ عشرین والف وبقولی اثنین والف جاده نیستی سپرد رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار چشمم ز تو دیدن جمالت خونبار
روی لب طبانچه در فراقت نیلی جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم در نار همی سوزم و دوم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطهٔ جرباد قان ؎

بسکه از رشک او گداخته شد سرو سودای داغ ساخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند بی بهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش نادر مضامین و طرفه معانی ست ؎

فشرده ریشهٔ توتی بکوی مارضوان که هر صباح سوی خلد آب تماک برد
تا کف ساقی مستان گشت چون ابر مطیر آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعله آهے نه نشینم در عشق تو بی سوز صدائی نه نشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزونان طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود ؎

من مست و بدحال چنین یار بچه خواهد گفتم گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منزلتش افزوده ؎

خون شد فشرده در دل اندوده پیشه ام شد تتمه نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بموزونی سر کشیده و در هندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه برخورد بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی درآمده معزول و مغضوب گردیده ؎

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش در شبستان آسایش من شد چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود سخن را بطرز لطیف بافته ؎

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ایمهٔ سخن ست دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقتول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی تو ای درخوشاب پیوسته مرا ست از غمت دیده پر آب
من خانه دل خراب کردم ز غمت تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و با نسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش مینمود رباعی

گر مونس همدمی دمی داشتمی | ز و چاره مردمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا | در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیچ طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافه سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها برده

رباعی

جوری که بآئین دل شده پیوست رود | زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو | روزیکه ترا به بیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار | دانم که همی روی بروئے دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را زنهار | کان سوخته را ز ما بپرسے بسیار

عنایت

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشأش بخارا و اصلش از دیلمست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که نالهٔ برسانم بگوش یار | از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را | چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست | نعرهٔ شیرست تکبیر فنا روباه را
عقده های مشکل از طول امل پیدا شود | کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ایمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته ست

خبر پرسم از وی هر گه که بینم محرمانش را ‌ ‌ ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطره خون بر کنار چشم گریانم ‌ ‌ که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

فائدهٔ عهدی

عهدی بحکیم عهدی معروف و در اطبا بعهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزین ۵

بیا رمن سخن از حال زار من مکنید ‌ ‌ باین بهانه تکلم بیا رمن مکنید

فائدهٔ عهدی

عهدی ساوجی در ستر سمان ساده موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ ست که اولاً عهدی بوده بعد ش تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته ۵

رفته رفته از غم آن زلف شبگون میرود ‌ ‌ دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم که کے گمانم بود ‌ ‌ که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردے ‌ ‌ بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روے ‌ ‌ چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روے

فائدهٔ عهدی

عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم سانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمائیه کالبد خاکی را هشت ۵

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من ‌ ‌ مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

فائدهٔ عیانی

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خوش فکرست و فریفتهٔ معانی بکر ۵

فصاد چو زد نیشترم در تب هجران ‌ ‌ آتش ز رگم سر زد و در نیشتر آویخت

فائدهٔ عیسی

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزون طبعی جبلی و وسلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف ساحت زمین سخن ۵

در روزگار حق نمک کم نمی شود　　چینی هنوز یاد زفغفور میکند

عیسی میر عیسی یزدی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را انضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید ۵

زمترم نرگسم از باغ چشم بسته برآید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز بریده من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اولا مختبی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دہلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهده قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بارمحنت از دوش تو بردارم و عیشی تخلصت گذاشتم ۵

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش　　بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب غلیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش بخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین و الف بعارضهٔ هیضه و بائی او دو زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت ۵

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خوش بجگر خنجر و آزاری نیست	می توان یافت که با جوشتنم کاری نیست

خون دل بهیده ای آرزوی بوسه مخور
سخنی هست که او را دهنی ساخته اند

باز از هر سخنم بوی جنون می آید
باز آه از جگرم غرقه بخون می آید

تو بنوبهر نفسم داغ کهن می سوزد
آتش از گرمی هنگامه من می سوزد

دل ناکامی دل شاد که ناشاد م کرد
خانه رنج و غم آباد که برباد م کرد

جان سخنم ز غم امروز بلب می آید
سخت تر مشکل ما نیست که شب می آید

دردم افسانه شد و تا بشنیدن رسید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

جانم آتش تنم آتش دل چاکم آتش
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش

لاله داغ دل و نو گل زخم جگرست
انچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم

عیشی آمد چو غم یار بهمانی من
لخت دل حاضری بود که بر خوان چیدم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشے
بزبان یارب و در دل صنما می گویم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
آرم آیینه به پیش تو و پنهان بازم

حرفی از خبار جانان میزنم
برق حسرت بر گلستان میزنم

گریه ها در شوق رویش میکنم
خنده ها بر ناله تا بان میزنم

تا چند تو ان ناله و فریاد شنیدن
عیشی بخدا با تو بیکخانه نباشم

رباعی

عیشی بشکایت انچه بیتابی چیست
بگریستی انچنان که دشمن بگریست

گویند که بعد مرگ امید وصل ست
چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائة بر قضای ایزدی عین گماشته گوشهٔ عرفدرا خلوت وصال انگاشته

عین القضاة

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی

عینی عبدالقیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهند و ستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می سنگافت رباعی

دل دشمن جان بود بلا کش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم — در شهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم برداشت ؎

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان — بخصم تیغ ز انگشت زنهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
صاحب دل بد و عالم ندهد چشم ترے — خنده زخمی ست که بر خویش زند بخیرے

غافل

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی از بن و معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان بکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التقاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقایع نگاری گجرات شاه دولا سرمی افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد مارا جعفر — شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان بست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهرفروشان سخن و بادفروشان اکابر زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکوره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بایقرا و بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقه اندرت می پیمود ؎

نی غبار ست کز ره من صحرا برخاست — که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
باز م بلای دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که فرخش دوباره شد

غریبی

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده ؎

گر کشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر

غضنفر گلخاری شیرعرین نظم گستری و غضنفر بیشه معنی پروری ست از فضلا شعرا بود و باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود ؎

گه دل دهم گهی جان آن یار تند خو را — هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما — از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید — تا به بینم که چه از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر — دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بقربانش — ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کی ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا — در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن بر جسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والا کمر بسته ؎

غلام خویشتنم خوانده ماه رخسارے — سیاه بختی من کرد عاقبت کارے

غیاث

غیاث غیاث الدین محمد کجهی برادر امیر بیگ مهردار سر دفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود و باغالهٔ ملهوفان سخن زبان می کشود ؎

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست — که نالهٔ را بلبم قوت رسائی نیست
دل شکستهٔ ما را شراب کرد علاج — شکست توبهٔ من کم ز مومیائی نیست

غیاث

غیاث مولانا غیاث الدین ابن اللاخ میربرهان ابرقوهی ست پرداز نهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ؎

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بسبب وجوه معاش دست در صنعت رنگریزی آویخت و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت ؎

خوبان که ز جام حسن مستند همه — هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند — بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست باقتدائے پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الآبادی و بر شاهد نظم مفتون ست

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا — دریاب که حضر رهنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن — هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیری در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بخوش فکریها دل مردم میربود ست

از بسکه آب دیده زرخ پاک کرده ایم — شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم زغم مردم — که تند خوئی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند — کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید — که کار آفتاب حشر از روئی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد — شکسته رنگی ما عالمی دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید — کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق — صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور میسمی بحمید یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول مایی و مراتب دستار مباهات

برسر بسته واز سر فرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته وغیور که تاریخ میلادش بست وچهارم جمادی الاخره سنه خمس واربعین ومایه والف است از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دوصدی ونیابت فیلخانه داشته ودر عهد نواب مظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی وکوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته وثانیاً در سنه اربع وسبعین ومایه والف بمنصب چهارهزاری وخطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز وممتاز گشته وثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات وچهارهزار سوار وپالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک گذشته ودر عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات وشش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذلک از ینجهان بعالم بالا شتافته ؎

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دیوان طبای وجودت وتهذیب اخلاق وسخاوت وشجاعت وغیرت صدر موزونی وسخن سنجی اورا در سرشت وخط غبار نیکومی نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرب یافت بعد ازان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافته واز حضور اکبری بخدمت قوربا شی سر فراز گردید ودر بعض معارک شربت شهادت چشید ؎

شرمی بار و زابر تیغش ‌ ‌ ‌ اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزواریست خوش فکر وخوش بیان وخوش گفتار ؎

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ	ز دور افتادگان یکبار یادی کن چه افتادت
نمانده ام از یار دور و ناصبور افتاده ام	من کجا و او کجا بس یار دور افتاده ام

سنگ کویش مرا شبها با فغان میدهد یاری ‌ ‌ ‌ سگ اویم که باری میرسد شبها بفریادم

فارغ ناشش فداعلی و در صنعت تعطیل متخلص گرم از شیخزادگان شهر مرادآباد است باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه فارغ و آزاد دقت فکر وحدت ذهن و گرمئ طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثرهٔ نشارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ نتوان یافت دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اش تواند شتافت ۵

بی زبانی را زبان دیگرست	بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین	این زمین را آسمان دیگرست
زاهد در روضهٔ رضوان شتاب	مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم	لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو	عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان	گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ	گر بیایم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین	جلوه پرداز است هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ	آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو	برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین روزبان گفتگو	همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشائی گلستان جهان	کرد مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران	ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از منقوله مقالات سحر لیست و هر مصرع عشر مادهٔ اعداد سنه یکهزار و دو صد و نوزده

دیگ ہجری غزل

از سوال ہمکناری بدگمان پہلو گرفت
قلب پاک و پاکباز ما ز گیسو گرفت
از بہار دیدۂ بوسیم چہ رنگ و بو گرفت
سیر و جام نوجوانی از قدح دلجو گرفت
ہالۂ خط گرد روی ماہ من آمد پدید
ابروی زرین دکان عشوۂ بیحد کشاد
صد سپاس داور بندہ کہ صبرم کار کرد
ہمچو مرکز قلب در پرکار صد اندوہ و ہم
نہ فقط طرف پریشانی بسنبل داد دل
ہر کجا شد جلوہ افزا جہ و رعنا جوی جوی
آنکہ با گل چہر و لالہ فام بستہ گرم دل

بوسۂ سیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت
کعبۂ آزادہ گویا در صفت ہندو گرفت
وز نگاہ کرم او جان حزینم سو گرفت
وز صفائی وصف دندانہا جلالو لو گرفت
سبزۂ بیگانہ صحن صفحۂ مینو گرفت
دیدۂ طناز سوق شیوۂ جادو گرفت
در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت
از بلائی سوز ناک ہجر سنبل مو گرفت
کو چہ گیسوئی او بر نافہ صد آہو گرفت
صلصل جادو بیان قلب من کو کو گرفت
لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سیر و ہر ہر مصرع این چامۂ نایاب ما
در زمین سال و مہ جالائی نیکو گرفت

مکتوبیکہ در رسید نسخۂ شمع انجمن بجنور جناب والد ماجد دام برکاتہم فرستادہ و بر اعداد سنہ خمس و تسعین و مائتین و الف کہ سال وصول کتاب ست بنای ہر فقرہ اش نہادہ

مکتوب در رسید نسخۂ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلالہ + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نوالہ +
فدای علی جان نثار عفی عنہ + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب +
دانائی حکمت و شجاعت + آب گوہر عفت و عدالت + محک شہامت و سطوت +

نیر موہبت وصفوت ۹۵ نکو سیرت نیک طینت ۱۲ عالی ہمت یم فطرت ۹۵ +
آب گہر سخاوت ۹۵ جلد خطبۂ امارت ۹۵ امیر جنود شرافت ۹۵ خلف صالح نجابت ۹۵
نور جہان شریعت ۹۵ سیاہ مست طریقت ۹۵ سید مصر متانت ۹۵ شہریار فصاحت ۹۵
ناشر موشگاف زمن ۹۵ شاعر جادو سخن ۹۵ خداوند تصنیف ۹۵ جوہر فشان تالیف ۹۵
لطیف چمن پیرای خوش بیانی ۹۵ آینہ نکتہ یابی و سخندانی ۹۵ چراغ کمال ۹۵ +
آمینۂ ہوش و افضال ۹۵ آفتاب اوج شایستگی ۹۵ عطارد اتقا و بایستگی ۹۵ +
ملتمس مدعای دل ملول ست ۹۵ ترانہ نکتہ سنجان ۹۵ نورس ژرف خیالان ۹۵ +
خریطۂ نکات ۹۵ از امیر کدۂ خیالات ۹۵ شہر آشوب عاشقی ۹۵ بہار گلستان ۹۵
معشوقی ۹۵ بہارستان شعور ۹۵ نورس بستان سرور ۹۵ نہالستان تفریح ۹۵ +
دبیرستان تفتیح ۹۵ خزینۂ اشعار دلدوز ۹۵ نغمہ و بجولی ساز و سوز ۹۵ فسانۂ
ذکر فصحا ۹۵ جلد رویداد بلغا ۹۵ شربت افکار کملا ۹۵ فرد حالات شعرا ۹۵ +
قبۂ سخنوران کامل فن ۹۵ اعنی صحیفۂ مبارک موسوم بشمع انجمن ۹۵ بطور ہدیہ محترم
بمن رسید ۹۵ ممنت وافر گردید ۹۵ بادۂ مراد بجام و گردش سپہر نمینہ بکام باد ۹۵ +

چہاردہم ربیع الاول ۹۵ مداد روز سہ شنبہ ۹۵ دفتر تحصیل بودہانہ ۹۵

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیہ الدین از مشایخ ہرات و عم زین الدین خوافی بودہ و فارغی و شیخ زین الدین ہر دو باتفاق از وطن عزیمت ہند نمودہ و در کابل بحضور ہمایون بادشاہ رسائی یافتہ و بباعث تحمل ایذا از شاہ محمد خان خسر ہمایون بادشاہ کہ بانتظام کابل مامور بود تاردپود بجوشن شکال لطافت بافتہ و ہمایون بادشاہ کہ در ان روزہا از شاہ محمد خان ملالی داشت آن ہجو سر دربار بمواہبہ شاہ محمد خان از زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلۂ شکاثر فارغی را از اندیشۂ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین وتسعمایة در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود ؎

بنیاد زمن کن چو کشی شیفتگان را		تا کشتهٔ تیغ تو نه بینم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند و فارغی		از دور خوش برآتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا وفکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده بشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بمحبتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام بهند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن وطن توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسیده در ملازمت اکبر بادشاه بقیهٔ زندگانی گذرانیده ؎

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته		که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند		گر دآرم و بتحفه بردوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ؎

آنانکه باخیال رخ یار خو کنند		مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان		در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چون زنجیر سر زلفت بیا افگند زنجیرم		درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعرای فاضل سرزمین کاشان ست و فضیلت خوش بیانی از کلامش عیان ؎

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش	دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض مازندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والهٔ داغستانی بهندوستان رسید و تمتعی کافی از عمر و مال برنداشته عاجلا از دلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز بهر پرسش افسرد دل ما — بیرحم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی — امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش باز از لب خم — مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
یار دارد سر جفا چه کنم — با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی خواجه احمد شیرازی دهدار ست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و رفتار علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته واز وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب بدرگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر و افر فرستاده بدکن خواند و خودش انچه خواندنی مانده بود در ینجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار بربان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود کشته کتب خوانده را بروگذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ همام نظام شاه حکومت صوبه برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا لبسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنهٔ ست عشر و الف که کلمهٔ خداشناس ازان مشعرست رخت ازین عالم فانی برداشت و شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت

رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد — بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاد ماند بر طاق بلند — یا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال لبت چشم ارنبیند — یک چشم بپوشی و بدیگر بنیند

کو رت بیند هر آنکه بیند ز قفا این بست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود ها پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم کیمیائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزاده دارا شکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهآباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله الهآبادی قدس سرهٗ داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مضبوطاش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهآباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از تردد ات دنیه پاشکست و بجاه و رضیت عزلت گزیده دیرانزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار است ؎

بقتل عام برآرد ز نیام تیغ ستم اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو رو شناس شدم که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل بپیش من افکند و گفت در گوش قبول میتوان ارزان خرید این جنس وا پس داده را

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در امل سرگرم بودن بی نیاز از تب است — بدمغاتر بر لب از تبخاله حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانه زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سود از مرهم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست از دو مهر مجو — طمع باده کس از شیشه ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
سر منصور میگوید با و از بر ساهر دم — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدلعه می آرد طبع و الایش فائز مطالب عالی است و اثمان جواهر اصداف افکارش خالی ؎

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند سرمه چشم حباب کرد
بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیریش ار دم زند — هر دو جهان چون مژه بر هم زند
سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پرشکوه — مصحف رخشان شده بر پشت کوه

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب است در سخن طرازی و خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مأیة و الف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آئی دمے	که بجان آمدم از منت دربانی چند
هیچو برق اندگه جلوه نکو یان فائض	پرحذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد	نقش قدمت دام رهِ کبک دری شد

فائض

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

فائض

کار دلم ز غم بتپیدن رسیده است — این نیم قطره خون بکجپیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذهٔ حلوی توسن طبعش را بخوش رفتاری رائض ؎

فائض

بروز حشر قدر گریه یاران شود پیدا — چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

فائق

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل	چو مغز پستهٔ خندان ازان دهن پیداست

فائق

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ اتیٹھی از توابع بیت الرباست [illegible] منزلات علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و تشخص [illegible] نظیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره [illegible] اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد بهند بر میان جان می بندد [illegible] آگرا نصیب منصب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد [illegible] مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده بیمن عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبهٔ

ایشی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرہٗ طرح توطن میریزد خلف الرشید وی مولوی غلام محمد کہ در ہر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بہادر قیام جنگ ثمرۃ الفواد نواب سالار جنگ عہدہ انشا پردازی اختیار نمود رفتہ رفتہ بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چہرہ برتافت طریقہ درس فارسی و ترتیب کتب درسیہ فارسیہ کہ الآن در ملک ہند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بہار معنی و شکار معنی و روضۃ الشہدا منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نہم رجب سنہ احدی و اربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوہر معانی چنین می سفت ؎

سر شار بود بسکہ ز می چشم مست یار
مژگان بہم زدند گرفتند این پیالہ را

چسان دل را نگہداری کنم از چشم عیارے
کہ دزدد از سواد دیدۂ آہو سیاہی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضائی دگر
چشمی دگر گوشی دگر دستِ دگر پائی دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی
دل برد و اکنون بہر جان دارد تقاضائی دگر

ہمخانہ تنگ از گریہ ام ہمسایہ داغ از نالہ ام
ہر یک بشب گوید کہ من فردا روم جائی دگر

لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش
داریم بیرون و درون ایذا بر ایذائی دگر

لوح دل از نقش بتان ارژنگ مانی شد مرا
کردم درین بیت الحرم بر پا کلیسائی دگر

برد شوخی دلربا دل آہ دل افسوس دل
بیدلم تا شد جدا دل آہ دل افسوس دل

خاطرش پرکین دلش بیرحم و چشمش فتنہ دوست
گشت بیجا مبتلا دل آہ دل افسوس دل

میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود
طرفہ دارد ماجرا دل آہ دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دست ہر کسے
میخورد زخم جفا دل آہ دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید
میشود رخصت ز ما دل آہ دل افسوس دل

فتح

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان والهٔ داغستانی ست در واقع ثانی برادرزادهٔ خود
درخوش بیانی و شیرین زبانی لعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی
درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع وثلثین ومائة والف درسرو ابه مرقد آسود ه

از اشک شمع ولاله ز داغ جگر غنی ست | بیچاره ماکه آه نداریم در جگر ه
هرگه بکوی آن بت بدمست میروم | چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع | گر میروم زکوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آمینه من | اشک را راه بهر سینه مده

فتحا

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی وسخن رانی ست ه

مطلب تمیز ظالم ومظلوم کردنی ست | زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت

فتوت نامش ابوتراب درفتوت وجوانمردی فائق براقران واتراب ازسخنوران اهل
زبان بود ودر زمین سخن خاک میز سیاحی نمود ه

من برهمن مشرب بتخانه یکرنگیم | از رنگ صنم سازید زنار مرا
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست | طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوی

فتوی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون درسخن تلاشی ومضمون تراشی
او را معذوری ومجبوری ه

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی | چون می گراز نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند | هر نفس بال کبوتر دست برهم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سرے | آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنے

فخری

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان وشعرای عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام
نظم وبعض علوم وفنون دگر عالی دستگاه ه

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد | میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل زجان برداشت | چه صورت ست کزو دل نمی توان برداشت
صبا هرگه بزلف تابدار یار می پیچد | ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچد
برفت یار و زیاران خویش یاد نکرد | بخیر باد بما گر چه خیره باد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و شنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند | بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران | چو کهشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید | چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست | تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان واز دم گیر افخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از دیدار ها | دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد ازان سر آمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم | درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم | بر من گریست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف | گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم | گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست و لهذا فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوئی اوست

باشد کمال صحبت آمیزش خامشی — تا حرف میزنی دل دانا شکسته است
این جهانی که در و نیست کسی را بنیاد — کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده ست — این جهانی ست که داده ست سلیمان برباد
این همان جاست که خسرو بنعم شیرین مرد — این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود — فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها — ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

قدوی

قدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین بست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان ست

موج اشکم رو اگر بر چرخ دولابی کند — نسر طائر را شکار مردم آبی کند

فراقی

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سر آمد معاصرین و پیش سلاطین و امراء عهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود ست

منم درین چمن از بلبلان زاریکے — ولی بزاری من نیست از هزاریکے

فرح

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست ست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسد چون وارث میت بماتم خانه شور افتد — قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرح

فرح فرح الله برخی بجای مهله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بانواع نظم اد هم خامه دوانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند ست

ای صبر بارک اللہ رحمت بیاری تو — ما را بدست ہجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشہد و جمعی از تربت تربت نگاشتہ و در زمان شاہ عباس ماضی قدم بعرصۂ شاعری گذاشتہ در دیوانگی و آزادانہ مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود ؎

ما و دل ہر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما در تو را میخواستیم

رباعی

من کیستم از اہل جہان فرد شدہ — سر تا قدم از عشق بتان درد شدہ
در راہ نیاز و دردمندی شدہ خاک — وان خاک ہم از باد فنا گرد شدہ

فرقی موزون طبعی لاأبالی مزاجی از ہرات بود و با مہارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نمود ؎

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست — ہمین کہ غنچہ شد از شبنمی فرو ریزد
گر بکام ہوس این بادیہ خواہی پیمود — پر حذر باش کہ رہ را بقدمی آبلہ ایست

فروغ از خوش فکران خطۂ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر ست در سنہ ستین و الف بوظیفۂ دوازدہ روپیہ یومیہ در ملازمان شاہجہانی فروغ یافت و بعہد عالمگیری سنہ سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت ؎

گر دولت آرزو کند آن گہر یگانہ را — رقص کنان بآب دہ ہمچو حباب خانہ را
کی زیبم خنجرت خواہد دلم یکسو گرفت — ہمچو ابروی تو ان تیغ ترا برو گرفت
ای کہ در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بہر کہ میسازی منقش خانہ را

فروغی قزوینی بہ پیشۂ عطاری گذران اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذلہ سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف او ہر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت ؎

کدام روز دل بیقرار من نگریست | که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
نشان ببکسیم بس همین که چون مردم | بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت | کان ستم نادیده روزی چند با هجر من نساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دارالامارة کلکته سجادهٔ قیام می انداز د و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جز و زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری بزنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و داد ش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اود مصدر ساخته در آن نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته ؎

سخن چیست از کان دل گوهرے | ز گنجینهٔ صنعتش جوهرے
سخن بی سخن جوهری هست فرد | که یارد ز ماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانے دهد | سخن لذت زندگانے دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد | که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن | گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختے | باحیاء اموات پرداختے
نراندی اگر حرف قم بر زبان | نگشتی باعجاز قم تر زبان
حبیب خدا خاتم مرسلان | ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود | که سر دفتر معجزاتش بود

فریب کرمانی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد | کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرم ست | که گر ببیده کشم دست آستین سوزد

فزونی

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد | فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گر دسرت شوم بفزونی ستم مکن | اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر ز شک طوفان زایم | بند دل بلاسل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد | بندی هر روز تازه بر اعضایم

نائلی

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم ممارست داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با پیر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود ست

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد | وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار | بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدند ای حور | آورده در آفرینت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر | باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

نائلی

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست و پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم | پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل هوزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎

قوت گفتار هرگاهیکه دارم یار نیست　　یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست

فغان

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفؤاد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و او در رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت کوک نگردید پس ازانجا در سنه سبعین و مائة والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار با وصافش پی برده بمناسبت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی بطریق التغا بوی دهانید ازان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را برنگین بشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که برطاق ایوان نقش ثدمین باید کشید هرکه آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور یدازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزهٔ این سخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای دروانگیزش باید شنید و بفغانهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلند ست از در و دیوار	ز طاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست
ناصحا دست از فغان بردار	داد دل با ختیار کسی ست
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد	چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت	شاید با جل دست و گریبان شده باشد
اینکه گویند یار می آید	کی مرا اعتبار می آید
چون نظر میکنم بخندهٔ خویش	گریه بی اختیار می آید

بگاهی نمیخرد دل را | آه سودا نمیشود چیکنم
فصل گل میرود چه چاره کنم | گو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه کی گشت آشنای سخن | در دهان تو نیست جای سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی | که گریبان دریده می آئی
دست را کی دراز کردم من | که تو دامن کشیده می آئی

نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزے | مگر خدنگ تو آید بکار من روزے

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصدا های فقیرانه دل میبود این یک بیت است که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست گنهاکان بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حا مهمله یا مقام حا مهمله فانهاده اند ؎

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید | چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبد الله خان اوزبک بوده و با نشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله بار بوده ؎

سایه بزمین از قد دلدار افتاد | یا سروسهی در قدم یار افتاد

فکری از شعرا استرآباد ست درخوش فکری خود خرم و شاد ؎

عیدست و هر کسی بهمی شاد و خرم ست | بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست ؎

شد ز وحشت مشرب بیهای دل دیوانه ام | صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی گربلائی فکری بلند و اندیشه ارجمند داشت ؎

بلبلی دی در قفس مرد و می نالید زار | کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نور بخشی سازی که اولاً سیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در انجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت بستر قدم بجاده معاودت بوطن گذاشت ؎

رخت گل گل شد از می گر گشت باغ و بستان کنز بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کنز

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی وارد و در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعید می نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضها ربود ؎

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست شوکت خوبان بشانی دیگرست
کی جبین سایم بدرهای بتان قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیا رفانی چون نهم سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام وی بر من از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا تو ئی محبوب حق بر مرسلان برتری سبق ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلا گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علماء کرام و شعراء ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و با دشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پر تاب می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوائی گلستان هندوستان ست عالی طبع و والا همت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعرای عهد عالمگیر بادشاه ست و با اراکین شاهی یاد دارسم و راه ست

در تمنای جفای خویش کشتن صید را اختراع مهربانهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود را در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ؎

خال سیهت مردمک چشم ترم باد پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم خشت سر خم تا بابد زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد که بهر تهنیت یارب که با او هم زبان باشد
هر شبی در زلف او دل را بوعده بیشتر آری آری میشود هر روز در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوش حال و محزونم سرائی نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست ؎

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق بحر محویت و فنا قلمش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا بود و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخه شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمایة بود ؎

او تیغ زند بر دل آتش زده من در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقه خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با سوزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا رخت بطور فنا جا گزید ؎

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد دانست که حال دل صد پاره من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل
که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد

ور گنه بجفا ز تو نگردانم رو
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق وولهٔ بردلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت
دست من شکسته مسکین بدامنت

باز دل از جام او زهر جفا میکشد
آه دل از دست دوست باز چها می کشد

مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی
که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی مقیما نام خلف ملا قیدی و برادر زادهٔ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت ؎

حرف نی از لب لعلت نشنیده ست کسی
دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین سامی که از طائفهٔ جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنهٔ تسعمایه و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد
حیرانی و هزار پریشانی آورد

اول برد ز عالم انسانیت برون
آخر هزار نشئه بحیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجدالدین و با وجود امیت فهمی داشت معنی آفرین بوجنات اشعارش
بجدی حسین که شعرا مستعدین را دل گزین ؎

هرگه رخ نگین تو از کوی برآید　　فریاد دل خسته ز هر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی انهزمره آتش پرستان دارالامارة بمبئی که باستیلای
شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه
بوطن مالوف رسید گورنر بمبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقت او برطلب
فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج
فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود
گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمه نیستی جا گزید خامه
نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ؎

چو بلکر سوی پونه شد رهگرا	که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جائی خود سینده	نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه	بآهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار	ندانست جز پاک پروردگار
همان آله و ساز و سامان جنگ	زهندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار	ستوهیده گاو زمین زیر بار
ازین سو دو سالار و زان سو یکی	نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده	پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین	بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان ؛	درخشنده چون برق بر آسمان

نم خون بهای زشت نبرد　　فرو رفت و برشد بخورشید گرد

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضها برده و فیضی فیاضی از وی سر حساب بوده ؎

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست	مقصود ذکر دوست دگر با حکایت ست
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر	که ازین بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون برو عشق ز سر کرده قدم رفت	دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبه بمن کوی تو باشد	محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی شیخ ابو الفیاض بن شیخ مبارک ناگوری برادر شیخ ابو الفضل علامی و شیخ ابو الخیر مهندی از علماء اعلام عهد اکبری بود و مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش گشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست ؎

ما از ته دل با تو نداریم شکایت	معلوم تو ان کرد ز طرز گلهٔ ما
گشتم خط بر رخ زرد از سر شک لاله گون خود	باین رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی شبدیز بیدادش	ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود دیباه آنکه مے نمود بدوش	که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من کز جان و دلی یار دیم	او بود دلال غیر و من خریدار رویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه	راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می نمود ابتدا در صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة و الف مغاک گور را بجسم خاکی انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه نه ولی جام میخواهم — گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبدالقادر لونی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر از مثنویاتش محاربهٔ قندهار و ایران ست و این ابیات از ان ؎

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد است و دستور این دفتریست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیرخان ابن محمد طاهرخان بشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیزخان ست قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیری بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبرآباد ببباغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة و الف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفائی

قادری ملا شیخ عبدالقادر بداؤنی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برداشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقه نامرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنهٔ اربع و الف رخت ازین سرای فانی برداشت ؎

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو	معاذ الله ازان ساعت کزو نومید برگردد
سر چشمهٔ خضرست دهانی که تو دارے	ماهیست دران چشمه زبانیکه تو دارے

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم ست

مائیم و شکست دل و ویرانهٔ خاطر — یک خاطر و صد گونه پریشانهٔ خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب برنگاشت در شاهنامه میگوید ؎

غبار آنچنان در هوا شد حجاب	که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا	چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته ؎

سپر محکم بدوش نیکبختان	چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زره ها جا گرفته	چو مرغان در قفس ما و اگرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلے انشاد کرده ؎

شد ساعد سیم نازنینش — چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید ؎

شبی در نکهت از عنبر زیادت — بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید ؎

هر گوی زری چنانکه خواهے — از ضربت صولجان شاهے

در مرکز ماه رفته آنسان چون زرده درون بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی میخواستم عرض تمنائی کنم شوق چندان شد هجوم آورد که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع راقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت ست

دل می تپد او خبر ندارد		عشقم اثرے مگر ندارد	
دارد همه انچه باید ش لیک		در کوئے وفا گذر ندارد	
آن کیست درین زمان که قاسم		سر دارد و درد سر ندارد	

قاسم کاشانی نبسهٔ اهلی شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رو کنیم شود رو دکائنات مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابو القاسم زاد و بومش شهر بیضا ست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلها ست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنر و رست		موئے زیاد دیدهٔ آیینه جوهرست	
بر رنگ مور هر دم میدود از دیده ام برون		زبس بیتاب دارد مردمک ادانهٔ خالش	
بالا زند ز شوق تماشاے عارضت		دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع	
روشن دل از محبت شاه ولایتم		تر نجف شود ز صفا سنگ تربتم	
ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم		که در هر دانه بر قیست همچون گرم شبنابم	

قاسم میر محمد قاسم رازی از مهرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهند وستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر از خوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید ست

قاسمی

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید　　همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد ازان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو ولی دشتبیاضی گفت

رباعی

بیچاره ولی چو نقل هر موزون کرد　　در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید　　در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود با اقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بملک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت ؎

ای خوش آن شبها که تا روز من سخن با یار بود　　چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع　　میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در خورد سالی این همه آشوب میکنی　　فریاد از ان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی

قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عمده قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ؎

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم　　که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیدن

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق　　سرفتنه هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر　　والله فراق ثم بالله فراق

قاضی

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ؎

حسن تو ز خط رتبه اعجاز گرفته　　انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوشتر ؎

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا مسیب از عناد دل خوشنوائی کاشان بود و بگوشهٔ و توشه وطن قانع نامشد مدتی در اصفهان بسر نمود

بدگهر را جامهٔ زر اعتباری میشود خس چو شد روشن زآتش لاله زاری میشود
کرد زخط تا بهار طرف بنا گوش او آب زمرد نمود و آب دُر گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزاده میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشاه خاتم روساد او دعزت وامتیاز داشت نظم ونثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار وانشاء نثر یادگار گذاشت وبعمر شصت سال درماه ذیحجه سنه ثلث وتسعین ومائتین والف در شهر کلکته سفاک گور را نخس وخاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزالِ ختن کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لیکن قانع بعروج وشان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم دلسوز نوا حزین فغانی دارم
الحمد لله که در گلشن نظم چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانع میر سید علی کاشی سر آمد سخنوران درخوش فکری وخوش تلاشی در اصفهان بکمال عزو وقار بسر برد وبقبولیت تمام همانجا عمر بپایان آورد رباعی

دوریست که گر جاهل و بیباک افتی به زانکه خردمند بادراک افتی
گر همچو کمان بحجی ز دستت ندهند ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

قتالی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش و ریاضات پهلوانی و لاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فرا گرفت و آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته ؎

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت ؎

قدری

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود — درس چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آنولایت ممتاز بر سم تجارت در ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد ؎

قدسی

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق — هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی هروی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید همانجا از صلبش همچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر برکشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت ؎

از بار غمش رسید شکستی بکار ما	در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بکشای برلبی که سگش میگزد	کز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظر ست
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم	که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند	که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی منشان هرات

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود و سحر پردازی و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز ؎

دیده ام روئی و عاشق شده جائی عجبی — مرغ نموده ست مرا با زبلائی عجبی

قزلی مولانا فتاح شیرازی که بکلی و مدتی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و ببلازمت بارگاه شاهی عزامتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه بنیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین والف بعمر هفتاد سالگی از ینجهان درگذشت رباعی

پر آبله شد پای تمنای دلم	چون خانه زنبور شد اعضای دلم
آغشته درد شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اسوزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی ست واز فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفهٔ او جزاری و قصابی بر آنموذجی ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ؎

گو سپند او منم قصاب دراین انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رد مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی سگ درین صحرا غنیمت مشکل ست
چوبان و چوب لاسلس و گو سپند و کارد	سا طور و سنگ و مسفل و قصاب کرد میخ
گو سپندانند با قصاب جرگ عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تواند

باجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب سه هزار و پانصد معدود ؎

غیر روئی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آئینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ست اول ترک هستی گفته ایم
کرده ام بر خویشتن نزدیک او دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا ببر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آئینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیار ست ما را رخصت گفتار نیست
بر بهر چندین هزار اسرار سر پوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از مئی شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوئی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آئینه را
میکند نور رخت در جسم جان آئینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده ست
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده ست

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده ست

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده ست

تا قیامت زنده در گورست مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده ست

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل زه تدبیر بست
میشوم قربان آهوئی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلمرو صورت جمیله هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست ✦

قصاب آمده ست ز کاشان برون خاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب صحرا
پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

ز آب دیده برایت همیشه کاسهٔ چشم
چو جام پر شکفت غنچه وار از زر دو ریزد

نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
ترا دیدن دگر در پوست گنجیدن ستم باشد

بلا کم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجا رنجد

ما با عشق بر دل پر غم گذاشتیم
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
همزبان همنفس و همدم بستان همیم

میکند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
چشم بکشوده بروئی هم و حیران همیم

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم

دل صد پارهٔ آتش نهاد خون چکانم را
ببزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم
گرمئ آن نگار را نازم

تا قیامت کشید وعدهٔ وصل
طاقت انتظار را نازم

غم آفاق را بمن دادند
رتبهٔ اعتبار را نازم

سنگ زیرین آسیا شدهٔ ام
گردش روزگار را نازم

کشتیم شد ز دیده طوفانی
دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر برآوردم
ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر برآوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
بقلاب محبت ماهی از کوثر برآوردم

نهال باغ حرمانم گلم داغ سفر دارم غم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم

ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم

چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

ای مهر دلفروز گل روئی کیستی
وای ماه نو نمونهٔ ابروئی کیستی

تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم
ای شام تار حلقهٔ گیسوئی کیستی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسے | خون را بجای باده بمینا کند کسے
نشگفته غنچهٔ کز بباد فنا نرفت | در انجمن چگونه دلی وا کند کسے
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند | خود را دگر برای چه رسوا کند کسے
بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی | خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بتِ خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را | که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او | بهند و بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر قتلغ که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بیتو | نی نی که با تشش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو | ای دوست بیا ببین که چونم بیتو

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوزی ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از انجا که قمر را فلک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور و یار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و آیینهٔ مصاریعش ناخن زن دلها

زسیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد | بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
همانا محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد | که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان | لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود در مئی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود. حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائهٔ تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید ۵

دلم پیچیده طومار است در شرح داستان غم — چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم زدل بیرون کنم — شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کلک نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنای سخن ماهر و باتقی او حدی معاصر ۵

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را — ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز — اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت — گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والایش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی واز واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین والف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد — کس چون من زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک درت — جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ یزد و دوگاهی کاتب بلایای نسبت هم تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود و وی معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده ؎

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم	نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم	جائی که تو هرگز نبری راه بجاکم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ایمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری ؎

ای دل بعبثش کی سر سودائی تو دارم — پروای خودم نیست چه پروائی تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حمید معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم و هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد	در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویختهٔ زلف مشکبو از چپ و راست	این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت و احیانا بکشف ضمائر کاسنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت ؎

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش	که تا کشادن پر میرود بهار از دست
ز مژگان خونین خود شه سوارم	چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرمود ؎

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان عهد او رنگ زیب تا عهد او رنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و ازان کار ممنوع گردید ؎

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما　　غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی مست بمنشات نویسی بدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ؎

بر دسودائی تو صبر از دل سودائی من　　گشت بی صبری من موجب رسوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن بر انگیخت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روئی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمایه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید ؎

باز دامان خود آنسرو ببالا زده ست	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شدایا می چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ؎

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب از عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل هری شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطر داری و دلنوازیست ؎

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست　　دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر اطراف شاهدان نظم نگارمی بست ؎

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد | شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع پی باده میرود | چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طراز است ؎

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست | که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم | چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجبا، قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف از زین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود ؎

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح | آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد | کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهاء الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهره آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود ؎

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم | هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده | عینک چشم آفتاب شده

کشیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخارا ست شراب خوش ذائقه کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا ؎

رباعی

چون تیشه مباش جمله برخود متراش | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در علم معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد و رشحهٔ سخن از لطف و کرم
میرزا علیخان لطف حظی وافی برداشت و سنهٔ خمس و ستین از مائهٔ ثالث عشر در شهر
بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت ؎

بلا له رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما — بسر وسایه کند آه سرکشیدهٔ ما
ز پیر پیم حذر ای نوجوان خوش بالا — که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما
برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد — پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد
جای سیرست بهم رابطهٔ ناز و نیاز — دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
گریه داریم بیاد لب عیسی نفسے — خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد
از پی قتل بکف تیغ کسے می آید — چشم بد دور عجب دادرسی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر — میزند فال که پیغام کسے می آید
روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم — وارد اتیکه گذشت ست میان من و تو
لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا — بر زبانهات سخنها ز زبان من و تو
ای مرا بیم زبیگانه ترا از خویشان — وای گر فاش شود راز نهان من و تو
دیدم هلال در شفق و خون گریستم — آمد مرا بیاد لب مے پرست او
بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم — چو موشی ست که از غرفه سر برون کرده
جبین عرق بزنخدان خویش وا بجازش — که آب داشتهٔ و جاه سرنگون کرده

کرم میر ابو الکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش
بسان کف در پاش وی بجواهر نکات سامعه نواز ؎

دوش چشم عکس رویش را بدل جا داده بود — تا سحر گه آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگرچه کسوت هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم طب
بخوبی توجه گماشت که با مامست این فن علم شهرت بر افراشت مدتی در ستالیش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده سر در کسا و درویشی در آورد ه

ای رعکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری و مد نرگس — هر کجا بگذری بر آید ماه
بلب و چشم راحتی و بلا — برخ و زلف تو بی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به — ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمنادمت امیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بود ه

ای روشنی جمال رخت آفتاب را — وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
از مژه خنجر مده جادوی خونریز را — شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری

کفری نامش میر حسین از سادات ترمذ ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هندرا کفرستان تصور نموده از خاک ترمذ رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت ه

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از اراکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت ه

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبانرا — ازان بر صبح وصل او گزیدم شام هجرانرا

کلان

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست ه

در جهان چیز یکه درستی بفریادم رسید — شیوهٔ شایسته پستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سرمائگی | | در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گرفته دل خویش را زدلبر خویش | | چه جور با که نکردیم برستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان مهابادبود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشود ؎

سر زلف تو کرسودای بنی آدم از وست | | شب قدر ست که احیا همه عالم از وست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار | | صنوبر لیست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نورالحسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی بس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در ربودی و دل و همت ما نا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپا پیش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فراگرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و الیساغوجی از مولوی انوار علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت و غیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجزآن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فراسیگیرد ومشق سخن پارسی وارد ودر نظم ونثر پیش ظهوری ظهور ونظیری نظیر حافظ خانمحمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ۵

دلش بدرد درآورد شرمسارئ ما		نسے بکار بیامد گناهگارئ ما
که روز هجر نشیند بغمگسارئ ما		مرا ز درد فراق تو آرزو این ست

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشت ۵

دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست		دگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست
آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست		در دل غمزده چون درد جدائی بنشست
روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست		برمن دلشده هجر تو قیامت آورد
گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست		ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست
قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست		نتوان گفت که چون رفت ز کوئ تو کلیم

وله

داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست		چه کنی رنجه قدم بهر تماشائ چمن
تنظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست		ایکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه سایطین آنزمان بود ۵

از بسکه شرم مبتقاضا — از خاموشیم سوال خیزد

کمال سید بکول بلخی مردی سیاح بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بنظم اشعار بایاتش دو هزار در شمار ۵

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را — بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانۂ روزگار رنگت آفرینی و مضمون تراشی در بلدۂ قاش کہ از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور روی شہر اصفہان تو طن گزید و ہمانجا بکسب علم و ہنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کم افادہ و افاضہ برمیان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیہ انداخت و با نشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح اہل عبا صلی اللہ علیہ و علیہم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و ہنگام محاصرۂ اصفہان از ینجہان در گذشت ؎

با جلوۂ تو سدرۂ و طوبی زیاد رفت دیدیم قامتی کہ قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکۂ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاہ شاہ عباس ماضی ست کہ عباس نامۂ منظوم بنامش نگاشت و در قصیدہ گوئی کمالی داشت سنہ عشرین و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت ؎

در دل خود پیش کہ گویم درین شہر	کس نیست کہ پیش تو گرفتار نباشد
چون مرا دشمن خود میشمری نیکو نیست	کہ کسی اینہمہ غافل بود از دشمن خویش
نالۂ شبہای ما کارے نکرد	بعد ازین مائیم و روز محشری

ولہ از عباس نامہ ؎

چنان تنگ شد عرصۂ دار و گیر	کہ چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آہن قبا را شگاف	چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولہ از قصیدہ ؎

شبی چنانکہ نمودی بجنب طلعت او	مہ دو ہفتہ چو خال رخ بتان بگل
ز بس سیاہی شب در نظر نمے آمد	خیال ما یکہ یکدم نمیرد از و غافل
نمیرسید بہم دیدہ از سیاہی او	اگر نہ بود بصیر در میان شدے شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر نیافتی ره بیرون شدن ز خانه بدل

کوشری میر عقیل همدانی که ابتدا مخلص بزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود در روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی ازان سر باز زده بنای انکار را بقسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ راستی خلعت وزر وافر بخشید ؎

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و زد نبالهٔ نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادرشاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادرنامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادرشاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواند کار روم فرستاد وی در اثنار راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرسی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلاش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت ست ۵

زلبس در قتلگه لذت برحسن ملیحان شد
وہان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد

مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان
که طولا کی چو عمر خضر ما را شام هجران شد

کشیدم پا بجوی آن گل خوبی چو در گلشن
سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد

بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس تو لب
که اشک از دیده شبنم روان شد گاه چه خندان شد

کوکبی بخاری

ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی

رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند
وز کوی صلاح رو سوی دیر کند

غم نیست دلا چو یار بیمهر و وفاست
با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان

کرجستانی همشیره زادهٔ رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشارٌ الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت ۵

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را
چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید
در هجر نظر دوخته می باید

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
این سوخته را سوخته می باید

کیفی سیستانی

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از یهودان سیستان بوده و در شیراز از شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهند و ستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ۵

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی
گرد بادی شوم و خاک کنم بر سر خویش

گرد رخت نشید قضا خط عنبرین | تا حسن پا برون نهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم | چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسے مباد | سرگرم شعله های تمنا کسے مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات | مردود بارگاه دل ما کسے مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم | استفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم | می نالم و آواز ترا می شنوم

گدا از غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید

آه ما در اثر نمی گنجد | شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد | لاله را شرمسار باید کرد
ابر بر خاست بی می و مینا | گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر برآورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراالنهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی درهای اصلان

حق و ستایه فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هندو نغمه ایرانی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در مجالس شورش و بلوی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته و در دهلی بخانه خود از و اگزیده و بنای طلب شکسته بقیه عمر بکمال عزت و توقیر گذرانیده و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنیده ؎

گهی جان منزل غم شد گهی دل	غمت را می برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شدی کار	نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی چون بنا کامی برآمد	نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود ؎

مهرت نه بافسانه و افسون رود از دل — عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی اله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ؎

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست — دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد — پیاله سر مینا بخاک میریزند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست و طبعش بر انتظام حمالک نظم قوی ؎

چو تیر غمزه نگارم بقصد جان انداخت — مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشئه خوش فکری و خوش تلاشی ست ؎

از ره تقدیر تا جادر جهانم داده اند — کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گربه نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل کوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبه استهزا از دل فراموش نموده ؎

زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر — با گربه سگ کوئی ترا جنگ نباشد

میرسانم خویشتن را گر به صد رزم وصال — راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی — گرگانی ملا اوحدالدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ؎

بتی که رونق مه بر در روی رخشانش — ز پستهٔ تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضر است — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی — گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود او را می برند و بملاگر به مخاطبش میکردند ؎

رباعی

تنها ز تو برگرد درت میگردم — گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم — بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ — گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ؎

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت — آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا — گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ؎

بخاک میکده نبود نشان پای قدح — که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم — گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونئ طبع و سخن پردازی والا دستگاه ؎

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست — تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم — گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نام دو دختر بابر بادشاه است که از زنان بانام و نشان هندوستان ست گلرخی دشگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة والف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت ؎

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اغیار نیست — راست بود ست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشا را بوالفتح محمد علی شاه بادشاه اودهه دفتر منشیان بود

دل برآمد با کمند زلفش از چاه ذقن — شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم — بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود — تا چشم کشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست — دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک او دستعهد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل لشعر و شعرا میلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعرا ضخیم و دیوانی جمیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید — گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او — آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن بمضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلش راه آخرت پیمود

تو گرفتارم و در آرزوی آزادی — از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عناصل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نورالدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود

شبی بیاد تو خود را گرفته ام بغلی — هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن　　مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صبا صحرا ز آب چشم گل بود　　روز یکه سر کوی تو ام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم　　خونابه اولین که دیدمی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائی ست لطیف و ظریف

بسودای وصال او نجا ز ربود دردستم　　پی دریوزه عمری کاسه سر بود دردستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم　　سحر گه چون شدم بیدار عنبر بود دردستم
گهی تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر　　در اندازد پریدن چون کبوتر بود دردستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه　　ز سوز عشق بیداری سمندر بود دردستم
طبیب از روی دلسوزی بیا شعله خو گفت　　ز نبض عاشق گمنام اخگر بود دردستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان والا داغستانی وحرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هریکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود

تا کشیدی از نزاکت سر به دنبال دار　　شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر خون و دل پر خون گریبان چاک و جان لب ریز　　قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی چرا بادقانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی ست

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار　　من با سر نگذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمایدافاغنه آفریدی و از اکین ریاست ملک او دبود و بتعهد عهده جلیله رساله داری سر بآسمان می سود و طنش قصبه ملیح آباد بفاصله شش کروه از دار الریاسته لکهنو ست و عمارات رفیعه دلنشین

ولبساتین رنگین وانهار معین در انجا بدست فرزندانش از آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال ودر نظم ونثر اردو وفارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذاشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی شنیده ام ؎

یار باغیر زپیش من دلسوخته رفت شعلهٔ در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه بود وبرادرش قاضی تنبل خیلے تنومند باین رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام در معارک اقویای سخنوری جری ست ؎

اشک که از چشم ترم ریخته	هست بخون جگر آمیخته
ده بده وشهر بشهر از غمت	لاغری دلشده بگریخته

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آباد یست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود ؎

داریم هوای وصل آن یار که نیست | خواهیم وفا از آن ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار | آواز برآمد از دل زار که نیست

لالهٔ خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود با انتظام مهام ملک داری باحسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت ؎

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست | بزیر مقنعهٔ من نشستهٔ کلهداریست
درون پردهٔ عصمت که جانگاه من ست | مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم | ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو | نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

لالی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم | آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی وفاتش بقضای ربانی در سنهٔ اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست ؎

لالهی

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست | بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لالهی شیخ جمال الله اکبر آبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زمان عهد تا بحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت ؎

شود گر دشت پیمانا لهٔ مجنون بسود ایت | بفریاد آورد مانندئ شاخ غزالان را
ای سپند برق حسنت شبنم گلزارها | دست و پا گم کردهٔ سرو قدت رفتارها

فالمعنی

لامعی قلندر در دهلی بدو رجهانگیر بادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهاے پری زادان میربود ؎

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان | ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

فالمعنی

لامعی کرمانی ملقب بہ بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر بنمود و معاصر مغربی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؎

سنم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید | میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون نهفته مژگان تو حریص چنان | که شیعیان حسین علی بخون یزید

فالمعنی

لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و توده

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد | دید چون از رو در روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدار تجان | گرمئ دیگر بود امروز بازار ترا ؎
گر ترا زد بر دلم زلف گره گیر کسے | که نشد واز سر ناخن تدبیر کسے
ای خوشا حال شهیدی که پئ زخم دگر | بلب زخم بود سر لب شمشیر کسے

فالمعنی

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا بہ هندوستان کشوده ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست | بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو نا سور دیگران | در پیش نیست داغ دلم آبرو نرخیت

فالمعنی

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است در علم نظری کامل النظر و در فکر اشعار فکرش استوار ؎

کمرش را میان نمی باید بی نشان را نشان نمی باید

لطف

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان والہ داغستانی بود بکمال ثروت واقتدار عمر عزیز بسر نمود طبع بلندش آشنای موزونی ست وکلامش خالی از لطف نیست ؎

خانۂ جانم ز غمت کردی خراب خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف

لطف لطف اللہ از شعرای خوش مقال ست ودر نسب ونسبت مستور الحال ست ؎

مجنون بدشت بود وصالش نصیب شد من در حریم وصل ومحرومم مانده ام

لطف

لطف لطف اللہ بخاری ناظم لطیفہ سنج بود که بلطف سخن خوبتر میرسید سلطان عبد العزیز خان بعهدۂ قضا ومدرسی او را برگزید ؎

عید ست چرا کشتۂ جانان نشود کس
حیف ست که عید آید وقربان نشود کس

لطف

لطف لطف اللہ حکیم ست در علم طب حاذق وبدقائق ونکات شعر ودراک وفهیم ؎

چه بهشت ست که با یار هم آغوش شویم	پیش رویش بنشینیم وقدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ ولطافت معانی ؎

بکش خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم تو خنجر در میان داری ومن جان در میان دارم

لطفی

لطفی بریلوی نامش پرگاس واصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز ودلپذیر ست ؎

یقینم شد که از درد دل زارم خبر دارد که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی

لطفی [illegible] مجبول بر موزونی وفکرش در تلاش لطافت وخوش مضمونی ؎

ز زلف شب مثالت سایه بر آفتاب شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی

لطفی سبزواری ست اندیشۂ صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آئینه داری ؎

عشق باید بکمال ار نه ز لیخا زچه رو پنجه در پنجه کند جذبۂ یعقوبی را

لطفی

لطفی طهرانی اب وجدش پیشه صرافی گزیده وهوی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ؎

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا ‌ ‌ ‌ آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

لطفی

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریز ست وکلام لطیفش دلاویز و در دانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید ؎

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست ‌ ‌ ‌ که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست

ز روزگار بود تلخکامی همه کس ‌ ‌ ‌ ز تلخ کامیِ من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند بگردش افلاک شدیم ‌ ‌ ‌ یکچند پی دانش و ادراک شدیم

از آمد و رفت خود همی فهمیدیم ‌ ‌ ‌ کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم

لطفی

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست اشعارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ؎

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد ‌ ‌ ‌ بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد

بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا ‌ ‌ ‌ همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی بیا قبل فاسخوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ؎

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب ‌ ‌ ‌ کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزیده ؎

بعزم گریه نشستم بر هگذار کسے ‌ ‌ ‌ که بر رهش نه نشیند دگر غبار کسے

لطیف

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود دلوارداتِ لطیفه دلها میربود ؎

لطیف

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعرای قدیم و باعظما لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد		چون نیست دلی با تو چگونه چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود		اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده ؎

ابروان دمژهٔ چشم سیاهش نگرید		می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان		زلف شوریده بر خسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت		طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
آین نه بالا بلاست پندارے		نه بلا جان ماست پندارے
مژه هایش بکشتن عشاق		تیغها در هواست پندارے
جنبش زلف او در آمینه		مار در آشناست پندارے

لقائی

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و بر فاقت خانزمان مرفه الحال بود و بنوازی شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود ؎

بر زبانم حرف تیغ دستان من گذشت خیر باشد تیز چرخی بر زبان من گذشت

لقمان

لقمان خواجهٔ لقمان از خوش نوایان دست رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی		خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سر چشمهٔ حیوان نکنی یاد		یک شربت اگر زان لب چون نوش نوشی

لکنتی

لکنتی نامش ملا حیدر برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا شعر روانی تخلص نمود

آخرکار به لکنتی گرداشت از روانی در گذشته لکنتی را اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هرچه با من کرد گفت
غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

تا بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد
این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند
خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

در صورت بهار ارم جلوه میدهند
تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

فصل الواو

لوائی با با سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیه حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود مثنوی از وی یادگار است و از همان نسخه این چند اشعار

عزبی در میان مکه و شام
کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت
باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنهٔ تسع و سبعین و تسعمایه بافتتاح دیواری بر سر ش بعالم بالا شتافت

در پیش غیر ازان نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند
ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ائمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست
مدح علی و آل شنیدن عبادت ست

بودن بذکر حیدر کرار یک نفس
حقا که در برابر صد ساله طاعت ست

لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست
لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست

رستگار م روز محشر گر سند خواهی زمن
گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف — من سگے گوئی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بجیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از مایکون بخبر بوده بعد محاربات روبهزیمت نهاد

در کوئی قضا نه رهگذر میدانم	نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن	از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبا زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بود ؎

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست — در قلم چون موبگیرد نقطهٔ نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده ؎

وجود من اگر در بوتهٔ عشق مجاز افتد — بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد — خوش آن عاشق که در اندیشهٔ دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ؎

مارا هلال ابرو او چون هلال کرد — گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست باوجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند ؎

چون فتیلہ سوخت داغ او ز سر تا پا مرا
برگرفت از خاک راہ آن آتشین سیما مرا

در گوش و زبان دل مردم سخن لذت
در خلوت ہر کس کہ رسی انجمن لذت

از غنچۂ لعلش ہوس بوسہ نمودم
خندید چو گل گفت زیاد از دہن لذت

ماہی خواہر ملا نثاری زنی بود از طبقۂ جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراستہ و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراستہ ؎

اشکی کہ سر ز گوشۂ چشمم برون کند
بر روئی من نشیند و دعوئی خون کند

آہ زان زلفی کہ دارد رشتۂ جان تاب از و
وای زان لعلیکہ ہر دم میخورم خونناب از و

مائل از روشن طبعان مشہد مقدس کہ در آفتاب عالمتاب بیای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ؎

بی لب لعلت بزمے جام نتوانم گرفت
بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طہران ست و مولد و منشأش استرآباد و با نادر شاہ مورد ش ہندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم
در خندہ چو کاردت بدندان بینم

ترسم کہ مرا زندہ گذاری کاندست
آلودہ بخون گوسفندان بینم

مائل لالہ مٹھن لال قوم کایتہ لکھنوی از شاگردان برہان علیخان رہین بود و بشیوہ بیان مقالے شکر شکنی می نمود ؎ .

تا آمدی رفت از جا دل من
رفتی و بردی جانا دل من

گل چاک پیرہن بچمن در ہوائے او
شمشاد منفعل ز قد دلربائے او

آئینہ سر تا بپا جفا شدۂ
بو فا سخت بیوفا شدۂ

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبۂ بوبار بمسافت دوازدہ کروہ از شہر ہوگلی بندر بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پورے می نمود ؎

چارهٔ دل ز مسیحا نفسے پرسیدم | گفت کس زنده نماند ست بیماری دل
براه عشق نه جائے نه منزلے دارم | چو نالهٔ جرس کاروان دلے دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد | نشاید حرف گل بر روئی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مدد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کلاه کرده بصد شوخی و ناز آمد | بارک الله بر اهل نیاز آمده
آفتاب دولت کیس آسمان بر گیرم | چون در آغوش من ای عمر دراز آمده

مائل بهمین شاعر لیست نقصت لبشیوا بیانی و شیرین زبانی ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما | گر بیتو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی | آفرین باد عجب کار نمایان کردے

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروز ست دستار حریفان پر گل ست | گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین اورا بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد | جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم | کنم چو یاد تو بے اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بجل از بس طوفان | شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود | یک نان نستاند بسنان زین دونان

فاضل مبدع

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریزست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپد دل در برم و لیز نمیدانم چه شد — انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد نالهٔ همت بلندی از دلم — نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

فاضل متقی

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرافت القبش عوامل میگذشت ست

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال — کیک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

فاضل متقی

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست — روی محراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین پسر ز دل من بدر مشو — چون از دلم خبر شدهٔ بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کار گر شود — تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

فاضل متین

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد — نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم می آید — شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام — من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که برآورد همچو شمع — سوز شب فراق تو دود از دماغ من

فاضل متین

متین ملاجیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال بکتب داری وطن نمیگذاشت ست

گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

فاضل مثال

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ست

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ — مرا خجالت عذر گناه می سوزد

مثالی

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندست

همانا بسته عهد دوستداری — شکستی از جفا پیمانم ای دوست
بماند با توام زندان گلستان — گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود

تعالی الله چه نازستاین کهاز یک جنبش مژگان — جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها
هر کس سخن همنفسی پیش تو گوید — از من که کند یاد که من هیچ کسم انجا
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقایق بصفائی می سفت

گفتمش سیم ساقها داری — خاطرش رنجه شد ز گفتن من
سخنی پاک و صاف میگویم — گر غلط گفته ام بگردن من

مجد

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست و از اماجد حکما و اکابر شعرا با تمکین ست

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا — چون دو زخیان دل سنگاره ترا
باشد که مرا بچاکری بپذیرد — آخر نبود ز چاکرے چاره ترا

مجد

مجد مجد الدین عوفی موحد و صوفی ست

گلها شگفت هر سو هر کس بباغ در شد — من در خزان هجران ماندم بهار من کو
یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده — بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده ذرقول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکر بامی نمود

بفلکر پرده پوشی نیستم چاک گریبانرا — نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجد قاضی مینای نسوی از فضلاء نامدار و دستگاهش در نظم قوے رباعی

تا نام خود از لوح هوس بستردیم	وین گوهر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم	بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشے	باقی باشی گهی که ماضی باشے
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر	آن با تو کند کسی تو راضی باشے

مجد مولانا مجد تبارکامی از مریدان شیخ زین الدین کهی نظم جواهر معارف پاکاهی فیع دانشت قصیده بزده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری قدس سره نگاشت ؎

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طبیعتش بافادهٔ طلبه علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته ؎

عشوهٔ هم بکار ناصح کن	تو که دیوانه کردهٔ ما را
هر سرے را بتمنای تو سودائی هست	از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام	گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم	شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
بنشین با می و معشوق بامید بهشت	خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی	ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
بگو ترا بکدامین عمل دهند نجات	چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بنخوت نکند دخل وفا	صرفهٔ وقف دران ست که میخانه کنند
بگوشش میرسم با دیدهٔ گریان و خوشحالم	چو آن مستی که بارانش بنزدیک چمن گیرد
پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن	در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن ✦

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست　　من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هندوطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازهٔ دیوانش بست ؎

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم　　کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خنده غنچهٔ دل ما وا نمی شود　　ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود ؎

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد　　پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد دقا نمود با آنکه قدم برجادهٔ جرمی نمی نهاد مگر باستر ضای احباب خود را مجرم قرار داد ؎

بنواز بزخم تیغ ظالم　　از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل ؎

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل　　صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم وول
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این　　شکر بپیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو　　که گر پای بزرگان درمیان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخنش گرم می نمود ؎

قدح در کف ساقی پرحجاب　　سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت　　دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان — دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیرچه خ نیلی ست ؎

از جنون منت پذیرم تا نگه عمری شد که یار — از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور ست و در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی وارد و باکمال سلیقهٔ و شعور مشهور ؎

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را — پشیمان ساخت ابروئی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت ؎

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم	گمان برم که دُر گوش یار می جنبد
دولت حسن ست سریع الزوال	چند بران ناز و غرور ای صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست ؎

هر گه که چشم بر من درویش میکنی — لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلسیان ایران شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا مختشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان در رود نمود و همراهش بملک دکن رسیده در اوائل مأیهٔ حادی عشر یک روز باد دلبر خود بزیر زمین آرمیده ؎

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت — غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود ؎

دایم ز دیده مارا خون دل ست حاصل	حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل
سررشتهٔ محبت در گردن ارادت	آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی معروف ست ؎

هر زمان گردی ز کوئی دوست سر بر میکند — تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجنون

مجنون بر لیلی سخن مفتون و بمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بود ؎

چون نباشد ز جفای تو گریبانم چاک — که بعهد تو دستی ز گریبان رفت ست

مجنون

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست و از معروضان جنون عشق غیر حقیقی ؎

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم — حیف اوقاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود ؎

هیچکس با من مجنون نشود همخانه — که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریری ست ؎

ساغر سرشار میخواهم بدست نو گلی — کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت ؎

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد — شبنم از هجر تو تا روز بما تم گذرد ؛

تو غط میروم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز لیست و را جبریش دلکش عشاق حقیقی و مجازی ؎

رقص چون من نیم بسمل در میان خون خوش ست — قصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

نبی

مجیبی از سادات بهبهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست ؎

جوشش ز دخون دل و سر نکشودم گله را — من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش نا زبا عتابت زکجاست	و این غربده با من خرابت زکجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم	تو چشم منی این همه خوابت زکجاست

نبی

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پرداز لیست ؎

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست — در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند — لبی که میرسد انجا لب گزیدن ست

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی و عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و فضل صحبت اماجد و افاضل گزید در خوشنویسی خط شفیعا یدطولی بهمرسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری ریشه محبت بدلها دوانید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر برجانید ؎

ظلم ست که بیرون نگنیم از قفس اکنون — کز جور تو ام ریخته شد بال و پر انجا
پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من — پنداشت که من داشتم از خود خبر انجا
بحشر داد و ریها از تو دارم — اگر شور از تو در محشر نباشد
مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت — هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست — آگاه ازین نه که غم هم با اوست
گفتی که غم جهان ندارد دل من — داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری و جاد وطرازیست ؎

مارا ز سر و لاله نصیبی نمیرسد — ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز
امشب که کلبه ام ز تماشای او پرست — ای چشم لخت لخت بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع فول از توابع شوستر بود در حدود سنین ثمان وسبعین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زرکوب بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پاتابه گشاد و ربقهٔ رفاقت وزیرالممالک نواب صفدرجنگ بر رقبهٔ جان نهاد ؎

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست — خورشید خوشه چین گل محفل من ست

رسوید بجای سبزه زخاک من آفتاب	از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست
شبی که باد تو ای شوخ ماه پاره کنم	ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم
مجید از سر کوشش سفر مبارک نیست	چه حاجت ست درین باب استخاره کنم
ندارد حاصلی دل را بآن نازک میان بستن	که از دستش چو نی باید کمر بهر فغان بستن
نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل	که آسان تر ازان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر و والی صوبهٔ اود بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پریده بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که ازان سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بکجدار و مریز گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وارهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد

چنین می سرود ؎

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا	شوخ هر جائی بعالم میکند رسوا مرا
خنجر مژگان و تیغ ابروش امنیت اگر	بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون کنون	سوخت از بس سر بسر آتش سودا مرا
از نالهٔ تو اکنون نرهی ای دل نالان	فریاد تو خوش آمده فریاد رسی را
زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی	کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست
در بزم شب وصل تو دلسوختگان را	چون شمع سحر آه دهم باز پسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد — جان چه در کار ست اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم — در فشانم زانکه دُر شاهوار از دست رفت
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا — هر جا که روم بی گل رخسار تو داغم
یا من برای درد شدم خلق در جهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا — چون عاشق توام همه باشد سزای من
ز دل چه کار اگر در برانی نگار آئی — از و کناره کنم چون تو در کنار آئی
بعشوه جان بده ای دل کنون که پرورم — ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
گر کشش من اثری داشتے — یار بسویم گذرے داشتے
گر خرش از پرده برون آمدے — شام محبت سحرے داشتے

محبتی بمیر دیوانه شهرت داشت و محبتی با شاهدان مضامین نوآئین بهم رسانده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد — مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولے — من بندهٔ آن تم که بالا دارد

محبتی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلربا تر از بتان فرخار یست ؎

چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا هموار ست

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ؎

محتسب را غیر آزار دل من کار نیست — میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دوراکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ؎

بصد منت که عمت زد بسی زجار نستم — هزار ساله ره رفته از قفا رفتم
گدائے در بیگانه منفعت دارد — رهم غلط شده در کوی آشنا رفتم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ؎

آمده از رهِ کرم یار بپرسش محب — شکر خدا که کرد کار گریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ؎

رباعی

ز نهار قدم زبردباری نکشی — شیرازه عجز و خاکساری نکشی
بسیار رگو که شرمساری نکشی — دیدار عزیز کن که خواری نکشی

محبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست ؎

باز آشفته ام از گیسوئی عنبر بوئی — بسته شد جان و دلم در گرهِ ابروئی
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان — من دیوانه نظر میکنم از هر سوئی

محبی دهلوی ماهر طرز نیکوئی غزل و مثنوی ست ؎

رسوا و سینه چاکم زان کوئی بگذرانید — باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

محبی الاری از ایل شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ؎

دردی نصیب کن که نماند هزار بار — برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم ز لف یار کنم آنقدر نگاه — کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سیهی غمزه گریزد دلم العجب — مظلومم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا حسب علی در مردم صوبه نتر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتی کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بود و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ؎

سرو چو خشم فرو خورده باز پس گردد — ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری ؎

زخط پشت لبت گر نگاهی دارد	عمر نوح جان کسی بهر سبیل مذکورست
ببزم غیر دوش او را چو مست دیخیز دیدم	برای آنکه هشیار شوم کنم نسیار نالیدم

ماتم

محترم محمد هاشم سمرقندی از نادحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ زایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نمود ؎

در کام جان ز ذکر عطای خدا گان — فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان
این ملاقات ما زهم دوران — هست برهم رسیدن موران

محرم

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست ؎

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را — بوده ست آری اثر ها گریه بسیار را

محرمی

محرمی از خرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران ؎

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد	بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد	بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

مخزون

مخزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوین ضلع میرزا پور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی باعمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مهارت کامل داشت و بعزم حج و زیارت و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشا آن مهاجر را از بیت الله رانده ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزا پور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجده هم بر جاده محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائه ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزا پور از انحضرت دام ظلهم رساله در رد و بکمال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازمی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشے نهانه — هر لحظه برون زند زبانه
کشتے بوفاے دیگرانم — یارئ بجر شد بجانه
ساقے بلبم رسیده جانم — پر کن قدح مئ مغانه
آلام فراق جانگزا را — شد جان و دلم بهم نشانه
جانبر نشوم زعشق خونخوار — کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت — زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم — هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند — در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوئ تو نمایم — تسلیم و نیاز چاکرانه
مخزون چو خراب عشق گردید — شد محرم سر عاشقانه

وله

حسن ست و غرور نوجوانے — مستئ شراب کامرانے
دایم بجمال خویش مفتون — مشغول بخود چنانکه دانے
افسون رقیب کرده در گوش — غافل ز طریق نکته دانے
در هجر مدینه ام جگر سوخت — گردید وبال زندگانے
ای باد صبا ز راه رحمت — در جوشش مهر گر توانے
در کوچه آن نگار دلبند — این مشت غبار من رسانے
باشد که ببوئ جانفزایش — جان زنده شود بشادمانے
مخزون نرسے چو بر در او — شو خاک رهش اگر توانے

مخزون میرزا محمد هاشم بدر د عشق شیرین خنان شیرین مخزون و بتلاش لیلی نکات

مخزون

حسنه مجنون بود ه

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بجوپال رسیده باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دارالاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تعلم پیش دیگری فرو نمی آرد ه

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست خلق نالان بدم خنجر یران برخاست

هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت هر که بنشست ببزمت ز سر جان برخاست

کفر عشق تو مگر پرده برانداخت زرخ ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست

دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسے جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست

دید چون آمدن دست جنون را سویش مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست

بهر دریوزهٔ رنگے ز بهار رویت کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست

محسن این ابر گهربار که بینی گریست گنج در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دولت اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائهٔ حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته رباعی

در هر سر موی زدویت چشم تر ایست از سوز دلم آتش دوزخ شرر ایست

هر سنگ درین بادیه بر دل کوهی ست هر خار ازین دشت بجان نیشتر ایست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دائرهٔ عقل برونم کردی بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ؎

زمان پستی و ایام سربلندیٔ ما تفاوتی نکند پیش دردمندیٔ ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمدآباد گجرات آرمیده ؎

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری الٰهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسنی تونی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ؎

کدام دل که ز بی رحمیت بجان نرسید هنوز حرف جفایت بداستان نرسید

هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برد داشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ؎

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو برگذار تو دلها چو اخگر افتادهست

محسن میرزا محسن از سخن طرازان خطهٔ تبریزست و بحسن گفتار شور انگیز ؎

موج آب زندگانی نقشهای پای تو خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو

آفرین کند جدائی مردم کمال را بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا رست

محشری خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خسته عشق شور انگیخت

می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراخت و بجمع دقیقه رسان کوس امن الملکی نواخت در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ؎

محسن ذکر محزون بود شعرای محسن نام دیگر هم بوده اند از جمله محسن تاثیر

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب　　عضو بعضو خویش را از خدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانی ست ؎

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو　　ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقر شیخ محمد افضل الہ آبادی ابن شیخ عبدالرحمان و خسر شاه خوب الله آله آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطه خلفای عباسیه می پیوندد و وی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمن بطون نقش ظهور می بندد و در سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملا اعصر مثل ملا نور الدین جونپوری و قاضی محمد آصف الہ آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست به بیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به الہ آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم و تصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمری و هفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید ؎

دل بیادش محو گشت و نام میگیرد هنوز	مست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز
نه من قامت آن صنم دیده ام	قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق هوسناک زود تر　　هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محقق محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بلازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان جیست نمودی بی بود | حق ست ولی منکر حس نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی دکون | صورت موجود و مغنیش نفی وجود

محکم

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریف آسیونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود ؎

از جلوهٔ حسنش لب اظهار نداریم ؎ | محو غم عشقیم و بکس کار نداریم ؎
ما زخمی تیغ نگه سبز خطانیم ؎ | زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم مطلب شیخی و طامات زرندان | سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد

محمد تبریزی نصیری مذهب و بخدمت نادرشاه مقرب بود ؎

از تغافل تو بیمی میکشد مرا و زنده میکند | ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد

محمد قوانی طبعش مفطور بر موزونی ست ؎

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را | تا در دل خویش نگویم همه کس را

محمد

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست ؎

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من | خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی داشت ؎

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا | نازیجا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست | حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینا می بغیش بریز ؎ | تا توانی خون گردن کش بریز ؎
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم | چه منت ها ز زلف ابر گوهر بار بردارم

محمد جواد

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الاماره لاهور

توطن گزید هنگامیکه نادرشاه لشکر بهندوستان کشیدوی بردست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو کردی از بحر دق		گفتم که کنم بهر چه ستم لائق
رو کرده سیه بگرد عالم گردم		کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

ف محمد جانی

محمد جانی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته وبتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عزو امارت یافته ؎

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

ف محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش در کمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ باین ابیات مخاطب نمود ؎

منم دیوانهٔ ژولیده موئی پیرهن چاکی		نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر لیلے		چو خون مومن مسکین طلب دارم زبیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد		درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله		جگر هم از غم هجران شده پر کاله پر کاله

ف محمد خان

محمد خان قبچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده وفن نظم را بخوبی تکمیل نموده ؎

از خدنگش دیده ام بر دل کشادی تازه یافت — میکشم همچون کمان برداشت او خمیازه

شهید تیغ محبت نمی شود گمنام — که بیستون بره عشق لوح فرهاد ست

ف محمد

محمد خراسانی ممدوح ومحمود بشیوهٔ بیانی ست رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود — با محنت درد مبتلا خواهم بود

تا یار نسازد آشنای خویشم　　بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ایمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می‌ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر　　نتوانست برد گرد ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفکن بکشا پرده زرو

تا بود روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد خواجه محمد مکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعرای عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگال اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی انتقال نمود

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود　　ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود

برنخیزد زمدگاری مردم هرگز　　هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا باشا تبریزی ابن المنعم محمد حسین جلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

زآه و نالهٔ ما سود یک نفس لب ما　　فغان که حوصله سوزست شعلهٔ تب ما

ز بسکه آتش عشق تو مدعا سوزست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی زاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض اراکین بسامعهٔ نورالدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که ریلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایوا در جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین و الف همانجا تن بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به — که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد از نخجوان یارم بدست — تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت — عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از بینکه عتاب تو خنده آلود است — که زهر کار گرست ار چه در شکر باشد

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف و کلامش نفیس ست

از غنچه لبش اثر خنده ظاهر ست — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی از میرزایان ایران عالم باعمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان تو طن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ست

دلبرا چند کنم ناله ز غوغای دل — غم دل خورا گرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بارگران — گفتگو های رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمد الله که از کویت نرفتم — بکار آمد سراپای شکسته

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسته لکهنوست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیله افتای بوندیل کهنڈ عز امتیاز داشت و در شهر بانداسنه سبع و اربعین از مایهٔ ثالث عشر بر طریق آخرت قدم گذاشت ست

مست و ساغر بکف آن شوخ قمر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود — کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی رنگم چه می پرسی — حدیث مقتل ما را شنیدن درد سر دارد

محمد علیخان

پیمان و مسی را ببین در دهن نازنین — شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان والهٔ داغستانی و از امرای سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین و مائة ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد — دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد

تن حسرت تیغ آبداری دارد — سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والفازین سینجی سرایش زمان رحیل ست

محمد علی

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشیدنها — ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه ازان سخن پژوه ست

محمد علی

دو وحشے دارد آن کوهِ دل افروز — پلنگِ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

محمد

زمن دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس — غرض گرزان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شفع الله که قضاء وطن خود قصبهٔ رامین از اعمال ری داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

محمد

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار — دارم دلی که دوزخ از و هست یک شرار

طوفان ببحر برده بجاے سفینه ام — کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عمدهٔ جلیلهٔ قضاء قزوین ست رایش رزین و حکمش متین و طبعش رنگین و کلامش شیرین ست

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

نامعلوم

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر دبحق گوئی وحق شناسی مشتهر بود ؎

ما زدیدیم دریا هم زماست این سخن واند کسی کو آشناست

نامعلوم

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه وکلامش برشته ؎

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد از رشته جانم گرهی بود که وا شد

نامعلوم

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم برمی آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته ام از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی از دوری تو سزای خود یافته ام

نامعلوم

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ؎

ما نقد عمر صرف رهِ یار کرده ایم حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

نامعلوم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنهٔ ثلث وخمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود در سنهٔ تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت وتوجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشید ش عظیم الشان وتصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنهٔ اربع وعشرین از مائهٔ ثانی عشر بملک عدم رفت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت والا ترا زانی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت بسندے باید وز علم احادیث مددے باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست　　این سند شیر است اسد می باید

محمد ملا محمد از علمای شهر ستمدار متعلق بولایت مازندران ست وقیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبی ممارست داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت

از وست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید	از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره	صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا، تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی

داشت تصویر رخت صورتگر چین آرزو　　ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود بر لاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

با جام می گرفته بمیخانه میرویم　　پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم

گلو که هست رخ من ز آب روشن تر　　که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را　　گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت　　ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت

من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار　　چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که پیرشتی گیران ولایت بوده مثنوی گنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده مطلع

مرد تمام آنکه نگفت و نکرد		آنکه بگفت و نکند نیم مرد	
و انکه بگفت و نکند زن بود		نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد	

فاضلی محمود خراسانی در ابتدای جوانی بر ندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقه فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد		با محنت و درد مبتلا خواهم شد	
تا یار بسازد آشنائی خویشم		بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد	

فاضلی محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی ست

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای ریشکم آید که نهم بخاک کویت

فاضلی محمود رازی از رازداران نکته پرداز لیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم		پیوسته لبت شکرفشان میخواهم	
تا دوره خوبی تو بر سر ناید		بندی بره پای آسمان میخواهم	

فاضلی محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سرحلقه مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمه حافله اش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور و لادتش شب عاشورا سنه احدی وستین و ثلثمائیه بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع وعشرین واربعمائیه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضه دق در شهر غزنین رحلت فرمود او را دیوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازمی بارد اولش اینست ؎

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را		شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را	
از انفعال لعل لبت لاله در چمن +		دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را	

آزرده کی کند دل محمود را ایاز | نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آمینهٔ خویش را بصیقل دادم | روشن کردم بپیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم | کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نمود

تنت را گوئی از جان آفریدند | لبت را از اب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد | ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و مافیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از ایمان و اعظان عقدهٔ نکشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بردست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا رجاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دیدن است

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد | جز عارض او شمع شبم افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش | در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند | زاغان ز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین | کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محموده بروی دلش مفتوح ست

شمع من پر تو ببزم دیگران می افگنند وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگنند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان رسیده و معموره و مظموره اش را بقدم سیاحت پیموده ست

هنگامه من ز کینه برهم زده رباعی رخت هوسم به نیل ماتم زده

در نوبت هر کس زده فال سرور جز نوبت من که قرعه بر غم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هر چند دون رتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود در سنه ثمان و والف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود		عکس لب میگون ترا در می ناب میخواره چو یافت مست گردید خراب	
	دیگر		
ما دل بغم تو بسته داریم ایدوست گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم		درد تو بجان خسته داریم ایدوست ما نیز دل شکسته داریم ایدوست	
	دیگر		
زنار پرست زلف عنبر بویت یارب تو چه قبله ای که باشد شب و روز		محراب نشین گوشه ابرویت روی دل کافر و مسلمان سویت	
	دیگر		
گاهی ز لب تو هیچ می در جوشم در ذکر تو ام اگر دمی گویایم		وز چشم تو هیچ میکشان مدهوشم با یاد تو ام گر نفسی خاموشم	

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم وفضلاء منعم ست ودر نسب از اخلاف خلیفه ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه ونقلیه فارغ التحصیل گردیده وجز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جمله تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست ودیوان شعر او مستند شعراو فاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار وشصت ودو بوده واین صدمه اوستادش را منکسر البال نموده برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت ؎

هر آن مئے که ندارد خمار در لب تست ‌ ‌ ‌ چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربه شاه شجاع وشاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوش وستوری ‌ ‌ ‌ وز یار جفا پیشه گزینم دوری

جانم بچنین قصه چو راضی گردد ‌ ‌ ‌ بیچاره دلم نمید هد دستوری

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد واصحاب طبع رنگین از چاشنی فقر وتصوف کلام جانش شیرین ؎

رفتی ونقش روی تو از دل نمیرود ‌ ‌ ‌ باز آ که صورت ز مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رانی وفارسی دانی محمود ارباب الفاظ ومعانی ومدوح اصحاب خوش بیانی مشتق سخن از والد مستعد خود نموده وخودش مصلح کلام نو مشقان شائق بوده در سنه اثنین وستین از مأیه ثالث عشر خلعت وجود پوشیده ودر عین شباب بست وپنجم رجب سنه اربع وتسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده ؎

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما ‌ ‌ ‌ جز ساده لوح کیست که جوید نشان ما

خشبط به عشق بین کز وصل اقراری نشد ‌ ‌ ‌ عید مرگ نا امیدی اینکه انکاری نشد

خانه‌ام را رنگ از خشت شکستن ریختند
مسکنم تکلیف خواه دست معمار نشد

حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان
چون اگر کز نامرادی زیب ستاری نشد

ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل رضا
فرق محمود از تکلف زیر منشاری نشد

آیینهٔ عکس رخ زیبائی خویشم
من عاشق بینائی و رعنائی خویشم

هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشم
نادان ز حیا دار منی دانائی خویشم

عشق تا گوشاهد هستی رباد
وحشت از طرز نگاهش دور باد

دار ما جز قامت دلدار نیست
دار چو بین قسمت منصور باد

عشق را محمود حسنی داد و رفت
رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعر ایست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش تو انم برداشت
صد گونه جفا بیش تو انم برداشت

گر دل نتواند ز تو برداردست
من دل ز دل خویش تو انم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین والف میرزا لطف الله جلاله آرای عالم شهود گشت و بتاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت

ع بر سپهر سعادت آمد ماه

و میرزا بتحصیل علوم و شوق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورد و حاکم انجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده باز دواج صبیهٔ رضیهٔ خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش دانید و بصوبه داری اودیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر بر لشق صوبه کما ینبغی نه پرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و ستین

از مایهٔ ثانی عشر رشتهٔ زندگی بریده

گرفته شور جنونم چنان گریبان را | که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون | دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب بر سرم بی او گذشت | همچو سیل از پل سرشک چشمم از ابرو گذشت
مسیفر بیدل نازنینان را بهر صورت که هست | کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زاری | دلست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتاری

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در سنه نظم یادگار گذاشت

طعنه چه زنی بعشق ما را | بس پیر که عاشق جوان ست

محقق ناش هری هر ناحه قوم کایته متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیالی باستعداد

تا برویت مرا نظر نبود | دوری غیر در بسر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد | گرچه در کوی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبهٔ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی وارد و محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و دراردو میکش تخلص مینماید آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک هیز کوی و برزن دهلی بوده در ینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخانصاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگیصاحبه ولیة العهد این ریاست ست

باز لف دراز او در آویخت | یارب چه بلاست این دل ما
با رحمت گناه نکردن گناه من | دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ زبان خویش نداری نگاه دار | انصاف میدهی که بدارم نگاه دل

که گرده است براحوال غیر رسم بگو | گر فتم اینکه تو هرگز ستم شعار نه
باش مطرب زسرودن که کشودن نتوان | غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی +

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم | نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قبلم بوسها | بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل | قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بردند من | شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد | طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین | گرچه اغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسب ماضی تبلاش مضامین جسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع سارا محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ؎

میدا د زبان در دهن محوی و میگفت | کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیهٔ آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمناً و تبرکاً هنی و سنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبدالله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائیه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا قصد نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابوسعید مخرومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقهٔ ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائیه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست
آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم ایدوست
آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما

محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت
دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرمین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن
تو با و یار شدی دشمنیش ماند بمن

چون نه از رشک بمیرم که چو آیم برتو
پرسی اول زمن سوخته حال دگران

بهر تو ام کشند و تو آهے نمیکنے
ای سنگدل چه آه نگاهے نمیکنے

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگری ز پهلو خویش خورد

دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد
خون افزاید بتپ آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با حاطهٔ اسالیب نظم جهدی نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعے

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی نالهٔ گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز برِ خانه ما میگذرد ای اشک برون آمی و سر راه بگیر

نامکمل

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود و در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط باجوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ؎

زلفت زهر دو جانب خونریز عاشقان است — چیزی نمی توان گفت روی تو در میان است
دو نرگس ست و ابروی دلخوشت که قضا — قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
ببوائی زلفش از من تاب برده ست — خیال جنبشش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسد پای او — عمر دراز بهر چنین روز ها خوش ست
مردم و نیست بجز دل ببرم غمناکے — غیر ابر و لبسرم نیست گریبان چاکے

مختار رای سیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنؤ منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و تقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ؎

نامکمل

بالتو در محفل ما راحت و آرام شست — بنیوز از مجلس ما نالهٔ و غوغا بر خاست
این نه ابر یست که بر روی هوا می بینے — موج اشک ست که از چشم تر ما بر خاست
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم — چو شمع سوخته آهے کشیدم و رفتم
رسید بوئی جنون در دماغ من مختار — بسوئی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین — یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون — صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش | آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست | کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع وخمسین وخمسمایه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا | یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست | کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه | تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
کشیده تیر مژه ز رگس سپه شکنش | که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

وله از قصیده

لعبتان دارم بطبع اندر ز معنیهای بکر | ماه وش برجیس رخ ناهید فرخ شیدشان
دل نشان و دلکشای و دل ربای و دلنواز | دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جمله ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفته | خورشید عیش بر سر دیوار رفته
باغیر در بهشت برین دل شکسته | چون طفل با ادیب بگلزار رفته

مختار مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوار ست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدار ست

فردا ز خویش گشتیم بگرت سوگند | جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار | زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در نظمت دری زین نه صدف حاصل نشد | از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخچیرش | که از موج شراب ناب نتوان کرد نخچیرش

زچشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری

مختاری غزنوی از شعرای بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هرگونه نظم قوی و او را در ملک سخنوری بحدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیده معتقدات در شانش گفته و بعد شنقاد شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رونهاد و از انجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازش گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائة راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ؎

آتشین مرغ آهنین سر او	نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر پرند آب رود

مخفی

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود بسکه جثه نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحف و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین مخافت غنیمت باید شناخت ؎

زسوز عشق تو زانگونه دوش من میسوخت	که هر نفس زلهب سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار	که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار بند تنبان بدست میگردند

مخفی

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و برادر مخفی میرزا نورالدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود ؎

کاکلت را من ز مستی رشته جان گفته ام مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

مخفی

مخدومه یزدی

زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخدومه یزدی

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربا وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گزیرداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بوده و در انشا و انشاد اشعار مساحری می نموده ؎

هر سر و قدی را ز سر دعوی بالا باد لبر ما سلمه الله تعالی
بنده عهد خودم ورنه دل آرامی چند می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفة السامی این شعر نامش مسطور ؎

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا بچنین لطف سر افراز نکردی مردم

مخلص

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد است از نازک خیالان مستند و مخزن فکر شر مالامال از جواهر نکات لاتحصی و لاتعد ؎

بوسم و لبر و چشم خویش بگذارم شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشنه صهبای گفتار تو ام بهوش کرد انچه با ستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص

مخلص مخلص الدولہ سید سرفراز حسین خان بہادر خلف الصدق منصرم الدولہ مختار الملک سید محمد حسین خان بہادر جلادت جنگ ست شاہد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچہ از متوطنین شہر لکھنوست لکن فی الحال فی والدش در دار الامارۃ کلکتہ بسر کار واجد علی شاہ خاتم سلاطین ملک او و بخدمات شایستہ عزامتیاز دارد و طبعزاد ہای خود را بنظر اصلاح اب وعم میگذارد و از درج دہانش لآلی نعت سرور کائنات علیہ السلام والصلوۃ می بارد ؎

منم کمینہ غلام تو یا رسول اللہ
ستادہ ام بسلام تو یا رسول اللہ

قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانے
بگیسوئے سنبلستانی بابرو تیغ عریانے

نگاری گلعذاری سروقدی کبک رفتارے
چو نرگس چشم گلناری چو سنبل مو پریشانے

جفاجوئی جفاکاری تغافل کیش عیارے
وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانے

مخلص

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والا دستگاہ با فضل و کمال الفت و با علما و کملا و شعرا با خلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بہادر شاہ بتمنای مصاحبت ملا اعلی گام برداشت ؎

در بزم طرب راہ مدہ ہمچو منے را
کافسردہ دل افسردہ کند انجمنے را

مخلص

مخلص یکے از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ؎

مردم ز غم رخ نکویت
رفتم ز جہان ندیدہ رویت

فریاد کہ عاقبت بصد درد
بردیم بخاک آرزویت

در حشر چو سر برآرم از خاک
ہر سوئی روم بجستجویت

در چہرۂ حور عین نہ بینم
افتد چو مرا نظر بسویت

در دیدۂ مخلصی دو عالم
نبود بہ بہای نیم مویت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے کند بیگانگی هر چند با شد آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بسکار و اجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارة کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل بر اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاهے گشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از گشتگان ناز چو محضر نوشته اند در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و تو انگر نوشته اند ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پاره دلم فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامه گلگشت بخت من بر دو رهد ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد اول بر آستانه شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مداحی میرزا محمد صادق ایرانی از مداحان میخانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسیده و بسر شار نشسته فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردیده و بدین سلسله که محمد صادق بن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن بن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزه وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان کشید تو سن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ احمر ازو بسیط جام شراب
شکسته بر سر چایهٔ فشرن پیمان

نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست
نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان

نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار
نوید وصل رسانده به بلبل حیران

بجای قطره برای نثار ابر بهار
فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

فدامی

مدامی همدانی که بدامنی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسر زمین هند قدم گذاشت و نمیدانست مجنون عاشقی رسوای عالم شد منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

فدرکی

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و فاتحهٔ ماهران سلیقه شعار این فن بروزگار تو هر دل که بود پرخون شد ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

فمدن سنگه

مدن سنگه دهلوی از زاجه‌های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس را بگلهای مضامین لطیفه می آمود ؎

شب چو یاد ماهروی در دل من راه داشت چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

فمدهوش

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیر بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشئهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعر اولین از قاضی الاغر سیستانی ست ؎

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

مصور دست از ابروش بردار که نتوانی کمان او کشیدن

فمدهوش

مدهوش قلندر اصفهانی صدای دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید ؎

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه در فراقت استخوانها آب شد فرها درا

میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش خون دل یاقوت بآب گهر آمیخت

از ناز کیش بود مگر بیم شستن عاشق سر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد
چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
عنانم را ز کف شیرین سواری برد از شوخی — رود چون قطره خون بر دم شمشیر گلگونش
سرمایه مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم
دیدم که در آیینه گل روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی موطن و از ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایه ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل ز سد بعد شکبوی ترا — نظر بسر مه نیفتد غبار کوی ترا
شکسته پای من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بخود تاب جستجوی ترا
از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه ست
بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح
دوش از طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقه چشم در و چون حلقه گرداب بود
حشر برپا گشته و بیداری نصیبم ما نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود
بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور ست طبع سباحش را بر بحور نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضائی نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود — **منشی مرزا د**

چون ماه نوازمحنت ماه رمضان گشتم لاغر | دور فلکم نداد هرگز لب نان پی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه | آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

فانی

مذهب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود ؎

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را | حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند | از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت | این لاله رخان دست بدستم بردند

مراد

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام قمیش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنه خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته از این فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر باوی حسن التیام گزید ؎

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت | تا وان آب تشنه نشاید ز جو گرفت
خاکسارانرا تو بر سر کف خاکے دارند | جگر سوخته و سینهٔ چاکے دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر | تهمت آلوده دلی سینهٔ چاکے دارند

مراد

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود ؎

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را | بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی

مرادی حسین برادر واوستاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آئین طبعش را عین مقصود و مراد ؎

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را | مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس ست

چون گرد باد عمری در هر گل زمینے
گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینے

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نوا ست

معاذالله گران ترک سیه چشم
بقد رحسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده ست

ای از رخ تو مارا صد عیش و کامرانی
در عیش و کامرانی صد سال زنده مانے

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پرورده خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلے و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسود و با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم اورا لوله خود دوامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جاده زندگے می پیمود ست

من نگویمت یار ا ترک دلستانی کن ✤ هر که دل دهد بروی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ا ریمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و هم دم جامم من		ناحق بریا و زهد بدنامم من	
تا میکده ست رو بمسجد نکنم		زنار بگیرم من نه شیخ اسلامم من	

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و منمای وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان ست ✤

باخزان ست بدست ست بهاری که تراست
حیف صد حیف که چون رنگ حنائی درخواب

مرتضی قلی بیگ

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار ایاغ خانه شاه عباس ثانی از مردم اصفهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ؎

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را — سوخت رشک گل روئیت تو تابان را
آب آئینه لباس بدن آینه است — جامهٔ به ز حیا نیست تن خوبان را
مانند لاله کاسهٔ خود دراز مکن بخون + هر کس کشود چشم تماشا درین چمن +

مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

در قید زلف پر شکن افتاد کار من — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل

مرسل از سادات عالیدرجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ؎

من غریب نه یاری نه همدمی دارم — غریب در دل و عجب غمی دارم

مرشد

مرشد لالا متھو لال الہ آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم الله آبادی ست و در او اسط مائهٔ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ؎

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما — هیهات که شد مهر لب ما ادب ما
تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلادمن ست — بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند — مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
ای گردباد آه بکش سر بآسمان — کار فلک مباد که زیر و زبر شود
غبار دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن — ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا باده پیمائی — نخست از دیدهٔ و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چه اندیشه از شهر و بازار داری — چو فرهاد گر عزم کهسار داری
مدار ید چشم ترحم ز چشمش — نیاید ز بیمار بیمار داری ؎

مرشدی

مرشدی مرشد شعرا زواره ست و از مهرهٔ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیه و استعا

لطف تو نسبت بما بگذشت و کین هم بگذرد
آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد

مرشدی در راه عشقت فتنها برسر گذشت
باش تا آن فتنهٔ روئی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت
محراب نشین گوشهٔ ابرویت

یارب تو چه قبله ای که باشد شب و روز
روئی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صانع طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
هر لحظه مپوشش چهره چون عشوه گران

زد خنده که من بعکس خوبان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریری ست

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را
که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک تاک را دارست

و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر ست

داغ هجرانت کشیدم آه در آلود هم
آتشی بر جانم افتاد و برآمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بهمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت هند پیمود باز بوطن خود مراجعت فرمود ست

بهر آن بدخونه تنها جان ما در آتش ست
از پر پروانه تا مال ما در آتش ست

کس چه داند ماه نو سرگشتهٔ ابروئی کیست
شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان و تجرع اقداح بادهٔ تنظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن — شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم
جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت — جان زتن نور از نظر در دا زدو اخواهد گذشت
جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا — خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مسیحی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بجدی سمج که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برا ے من بر دا ر ؎

مستی سگ دیوانه آن طرفه غزال ست — دیوانه و مستی ست ندار د خبر از تو

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جکدلک از اعمال بخارا مولد آن صفیر منقار نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے — گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانه ٔ

رباعی

ما را بکمال خویش دانائے دہ — لائق بجمال خویش بینائے دہ
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار — یا در خور این بار تو انائے دہ

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امراء سلطان حسین صفوی بسر و زانو نوده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهرلار نواختند بسے برنیامده که شبی او باشان انجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم — تو هم مکشا مرا و راکه من دانسته نکشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
جستیم ترا در حرم و دیر نبود می — ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد قصی مصاعد نظم بوده وخان آرزو بمعاصرت

وی باسیفی عروضی خامه فرسوده ؎

چه پرسی از دل بدروز حال ابتر ما — ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب — خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر — یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست — خوانده ست مرا بنده خود خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف — حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست — مسعود بیا سیکه بمحبوب نوشته ست
کس نشان سر موئی ازان دهان ندهد — چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد
بد خو مکن از بخشش دشنام کسان را — این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
نام لب لعلت بردا ول بتبرک — هر باده فروشی که سر خم بگشاید
خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دلت برد گفتی و خواهی — ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علماء نامدار و فضلاء ذوی وقار ست ؎

ما را هر انچه از غم غربت بسر رسید — زین حال زرد روی و دل دربدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم کنیم شب — یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود ولے — قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود اصفهانی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم بنیلی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنے رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا برداشت ؎

زهر مویش هزاران شعله سر بر میزند یارب — بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد
دلش از طور من آزرده ست امروزی ترسم — نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچد

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پردازش بنگارش اشعار رنگین در گلکاریست

بود رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن	تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت نه بشب خواب مرا	گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخرالدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچه‌ئی که عشق او دین من ست	هم جان من ست و هم جهان بین من ست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز	این بندهٔ بنده گشتن آئین من ست

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربا سلطان فیروز و شهر مانڈو مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهمرسانیده مدتی بعیش و نیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیهٔ آنزمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان زتم تو می بری مرگ بهانه در میان	روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
چند رانی تیغ مژگان بر دلم	خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسام ده خونبها	تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ؎

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند　　خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ؎

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده　　فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ؎

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم دا ندوه این مرا

مسعود عبدالوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ؎

شهر نیست پر ز فتنهٔ رو پر فتنهٔ یار من　　وه چون کنم بفتنهٔ شهر ست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده　　یا یار مرا سر کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن　　ای صبر اگر نمردهٔ یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهره بطرق خوش بیانی و سخندانی بود ببارگی مسیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست ؎

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمے — وز میم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله بدور رخ تو — افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه مینت بر اذهان و آذان میگذاشت ه

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان — گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبدالواحد نام از سوزونان شهر اکبرآباد دست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دارالاقبال بهوپال بصاحبت نواب ولا جاه نگیر محمد خانصاحب بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مأتین و الف همین جا مرد ه

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را — ساخته برباد دادم کشتهٔ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق — پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام — جز سر شاک خود ننوشی گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری قلم برداشته ه

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت — مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
رونزیکه مرغ عشق بعالم کشود بال — جائے ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت ه

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را — می مکم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشأش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم ه

دانهٔ پسته چو بیند بزمین خون گرید — دور بین ست زبس دیدهٔ داغ دل ما

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجداد ش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود ازان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی برحالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چندبار بقدوم فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک درباداری با خود بست و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب بازندران جلوه ریخت مسیح سرعت از باد بوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهآباد راند و از انجا بشوق تفرج در جید رآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح با شتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست و حال قرب و رود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ تاریخ گذرانید ؎

بادشاه زمانه شاهجهان		خرم و شاد و کامران باشد	
حکم او بر ممالک عالم		همچو حکم خدا روان باشد	
بهر سال جلوس او گفتم		در جهان بادتا جهان باشد	

و در سنه احدی و اربعین از مائه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظاره جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ستة وستین والف کارش بملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت او ستاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکره احوال بغایت اجمال و سه چار اشعار سیع در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیات خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشود ؎

نالهٔ زار ست کارم تا نفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت بآب دهم سرو باغ را
پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را
ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت
ولی بار شتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحالم چشم گریان من ست
وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد
هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

تا سکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای من ست
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد
تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طورست افسردن نمیداند
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از طرهٔ مشکین او یکتار مے باید
همه سامان کفرم شد همین زنار مے باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود
ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دلِ تمثال
در آینه نکنم رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاهِ واپسین دارم

چنان روشن زیا در وی اوشد خانهٔ گورم
که نتوان سرنوشتم خواند از لوحِ مزارِ من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی
بوسه ده بمن که پیر شوی

آی دلِ بیکار آخر غمگسارِ من توئی
هم چراغِ خانه هم شمعِ مزارِ من توئی

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر ست
وین گرسنهٔ شوق تو از جان سیر ست

در آمدن ای نگار تا خیر مکن
هر چند که زود تر بیائی دیر ست

رباعی

گر آتش دوزخم بخشمین گردد
دوزخ حیران سینهٔ من گردد

گر پنبهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمنم سوخته اند

بسیار دراز ست شب هجر مگر
روز سیهِ مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم

بند ست بهر یک سر موئی تو دلم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نابلدی از کوئی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیای دلهای مرده با نفاس مسیحی توجه میگماشت ست

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز — یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشئه باده چشم ساقی — که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجانی بود اولا ببلازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک آود و بعد ازان بنوکری مهاراجه ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسیدنی ناگپور بعزت بسر نمود زمانیکه عمرش از مرحلهٔ سال هفتادم در گذشت وظیفهٔ بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر بونا معزل گشت و در سنه ستین از مائهٔ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت ست

آن گل تازه که دارد روش و آنی چند	داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند
آندم که خطت چو شاهدان بود	از والهٔ خود کشیده ماندی
ایندم سر آشتیش داری	کش زیر و زبر بهم بساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری بنوطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود و جه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین می نگارد ست

رتبهٔ حسن خطت از چین پیشانی فزود	شان دیگر داد این دیباچهٔ دیوان ترا
بدور چشم تو کس رخ مه نمی پرسد	که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافله غم گذشت مشتاق — گردی نه نشست بر دل ما

از آدب دور ست بستن آشیان بر شاخ گل — رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس ست
شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت — هر شرر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد — سوی من دید و بخندید و زکف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سر و پا برجا — کمر بخدمت قد تو بسته مے آید
گر بمحشر اینچنین آنسرو قامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل ست — اما بگرد دامن صحرا نمیرسد
مشتاق که بر کوه ثمودے طعنهٔ طاقت — در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
راهم زده بود از سخن آب بقا خضر — حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او — نظر جایی و دل جائی و جان جائی و گروارم
تا زستی همچو گل بند قبا وا کرده — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناتهه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آوازان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

سیکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا — می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتم دارد بیوفا طبیب من ؛ — چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق مپرس — کز عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و او ستاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخبارین کمال جد داشته ؎

بخواب عدم راحتی داشتم ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمد آباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب ابناء میرزا عبد الحکیم از اکابرین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و مدتی قزوین باشتیاق جوار رب العالمین از یجهان نقل نمود ؎

قد رعنائی تو ای شوخ سراپا نهشت راست گفتند که بر عالم بالاست نهشت

مشتاق

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی مسکنا و منشأ اصفهانی ست طبع نکته پرور و هش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ؎

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را	زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ	میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاق

مشتاق شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی ست در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف باحضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقالش ازین دار نا پائدار بجوار رحمت پروردگار رشد ؎

فتح قفل از کلید ست ای عزیز	جنبش دست از تو میخواهند نیز
قدر خود را می ندانی ای دغل	تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب ای مشتری مگر بخم مے فرو شوی

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
شخصی که درید از در خانه پست خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست و نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد وطبع نقادش گوهر سخن را جوهری وجوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش منقد جان مشتری ست

حرف محبت ست همان داستان ما جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیازمند تو با هر که گفتگو دارد چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ زمن مپوش از یک نگه تسلی کسے خو نمیکند

مشرب

مشرب بهوری سنگه نام از عبدهٔ اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبر آباد ست درنظم ونثر فارسی صاحب استعداد واز تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبر آباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت وعبد الرسول استفاضه مشرب بجذب بکل ومشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود بعد ازان صوب صوبهٔ اود توجه نمود بملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سررشتهٔ حکومت میرزا حیدر بیگ خان بر اوج عزت رسید واو اخر بایهٔ ثانی عشر بشرب تلخابهٔ مرگ از جان شیرین سیر گردید

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم چون خامه سر فرو برم وگریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سخن نگفتم و لیکن ز راستی قدرد گردارم		چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان ست جامع علوم عقلی و نقلی وجفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اخیار دوران بود و لعهد و تیمار مرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر بعالم بقا شتافت ؎

چنان پریده ز صیاد هوش حلقهٔ دام		که نالهام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام
کمند چشم تو زلف کیست صیادم		که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت تا اضطراب سیماکی دارد		چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار		رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بکشائی بینی		در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی بمشرب بعضی با انضمام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم ست کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و وے از شاه راضی ؎

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او — پیش پا افتاده مضمونیست سر در پیش او

مشرب میر عنایت اللہ دہلوی ست و بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را — کہ ازین غنچہ مرا بوئے کسی می آید
میروی و چو گرد از پئی تو — مشرب خاکسارے آید
ز چاک دل گل رخسارۂ دلدار می بینم — من این گلزار را لازر خنۂ دیوار می بینم
بہیچکس نبود آشتی مرا کہ قضا — نمود خلق پئی جنگ ہمچو شمشیرم

مشرب از میرزایان تکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عہد سلطان محمد خدابندہ خلف الرشید شاہ طہماسپ صفوی با مسیب خان در ساخت و بعہد اکبری در ہند رسیدہ رحل اقامت انداخت و ہمین جا نقد زندگانی در باخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ست

گرچہ ہر لحظہ ز بیداد تو خونین جگرم — ہم بجان تو کہ از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام ہر کس کہ برم جانب ہر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک و آہ من — آب دریا لالہ گون و باد صحرا مشکبو

مشرب احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبۂ سہسوان ضلع بدایون ست ذہنش رسا فکرش سنجیدہ مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذۂ مولوی تاج الدین سہسوانی ست ماہر علم عروض و قافیہ و ممتاز در فارسی دانی و سخن رانی اکثر بقصیدہ و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بر زبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقۂ قصیدۂ اوست

دم سحر کہ بگلگشت سبزۂ گلزار — شدم بدیدۂ دل داخل اولوالابصار
صبا بباد کشہاے نازکان چمن — سحر بداد ز سیماے نورسان بہار
بخواندہ آیۂ واللیل بر چمن سنبل — دمیدہ سورۂ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو ✤ فرو د قاری قمری بسرو حق تکرار
ز رین معامله بودم که بر سر و قتم بر ید باد صبا را در او فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان توئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید ؎

خدایا سینه ام را طور خود کن دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام مئی توحید گردان دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوئی خود دماغم آشنا کن بدرد خویش دردم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت گلستان در برازداغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود ؎

شب خواب رهٔ بچشم پر آبم نمی برد چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگریز برنا و پیر پیمود ؎

ساقی اگر سیم ندهد در هوائے گل دست من بست و دامن ساقی و پای گل
بمردم اختلاط گرم دارد آفتاب من ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علیشیر روشن خیالان شیوا بیان ست در مشرق طبعش در اری موزون تابان و درخشان ؎

گوهر اشک نثار رهٔ یارے کردم شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبر آباد را خوش کرده محبت وطن با ارباب وطن گذاشت رباعے

ای آنکه سری ز شوق مستت دادند جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سبیل ساز بر تشنه لبان — شکرانهٔ جامیکه بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ؎

آئینه ساخت سحر جمالت نقاب را — در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوائی روئی کیست — بوئی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ نکهن متوطن شهر سنبهل قریب مراد آباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بدهلی بسر نمود ؎

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال — مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال — مهتابش از خرابهٔ ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست — از دل رقم الم نمی باید شست
پائی که براه عشق شد خاک آلود — از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان بست ظریف مزاج و مطائبه دوست شکین رقم و سخنش بیان ؎

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهے — وعدهٔ بوسه ازان لعل لب شکر بار
ای خوش آنم که زنم بر در تو تا بصباح — نالها همچو سگان و تو نباشی بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو — دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و بهمین وجه این تخلص اختیار نمود ؎

بفکر آنیان امشب دل صد ناتوان گم شد — دل یک یک بدست آمد دل من زانمیان گم شد

مشکی میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم دارد ؎

بجرم غیر مرا کشتے و چه خواهے کرد　　جواب خون شهیدان که بیگناهانند

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اود کشیدهٔ اسلامخان
از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده ؎

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود ؛　　آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلندخیالان خطهٔ تبریز است و از مشاهیر سخنوران
متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراء شهره میلش بهجو بیشتر پی پیروئی وجوه معاش ملک
هند را پی سپر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ؎

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبانرا　　مده دم سردی صبح وطن شام غریبانرا

نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد　　ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

پرحندر باش که از شکوه زبانی دارم　　خونچکان تر ز کبابے که نمکسود بود

ز لبش خشک ست خون پیکرم گر گل زنی بر من　　صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش　　چو آفتاب دلیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که اختیارم نیست　　به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل　　گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا　　آستینی ست که بر چشم تر انداخته ام

آمشب بر غم هم من و پروانه سوختیم　　او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

مشید از شعراء هندوستان بود و تشئید ارا کین نظم بخوبی تمام سے نمود ؎

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن　　بر سر کوئی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز　　ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

مصاحب پندت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته ؎

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب	باشد زهالهٔ خود در حلقهٔ غلامے
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان	چون گشته مصاحب با پختگان ز خامی

مصاحب

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه زمان بوده و طبع سلیمش ذهن را از خطا در فکر شعری صائن و باشاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب ست از مثنوی اوست ؎

مصاحب در رهِ آن یار جانسوز	محبت را ازان کودک بیاموز
که مادر بهر چورش چون ستیزد	همان در دامن مادر گریزد ؛

واز قصیدهٔ هزلیهٔ اوست ؎

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر	فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد سیکنے دختر
به پیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم	که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو ماهرا گشت بیکدم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته ؎

خموش باش مصاحب که در دیار هوس	ازین مطائبه شد کام مرد و زن خشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد	اگر کند بسر قند این قصیده گذر

مصاحب

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت ؎

نامه بر نامهٔ من بردولی می ترسم	که فراموش کند انچه زبانے دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف رشید مسیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی درگذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب — با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب
زد دوریت شب و روزم بآه و نالگذشت — دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست سال در حسن و جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی او ستاد و شاگرد را سلامت دارد نیسان فلکش لآلی کلام بدینسان می بارد ؎

گرد نظرت لؤلؤ و شاها نه عزیز ست — در دیدهٔ من اشک چو در دانه عزیز ست
این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار — کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز ست
ز شب تا صبح نالیدم بکویت — نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا — ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد — ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اٹاوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بریهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دی که تمثال قامتش جلوه گر از نظر گذشت — دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت
عشق چه آفت آورد هرگز ازان خبر نبود — هیچ مپرس سر گذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی ختن با زلف مشکین بوگذشت
مشک از بو بوز نافه نافه از آهو گذشت

مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من
صبر از جان جان زتن تن از سر زیر و گذشت

بتان از غمزه قتل عام کردند
اجل را در جهان بدنام کردند

چندان بیاد آن لب میگون گریستم
کاخر شد آب چشم زدل خون گریستم

چوری سبز که بر دست نگاری دیدم
عشق پیچالست که بر شاخ چناری دیدم

ولہ از مثنوی

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار
بهر سو از تو می بینم گرفتار

نمیدانم چه افسونی چه نیرنگ
که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحا نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت ؎

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان
که خون گرفته دلم را سر محبت اوست

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

هر چه باد ا باد حرفی چند میگویم باو
کار خود در عاشقی این باریکسو میکنم

سرت گردم زمانی گوش نه بر نالهای من
گرت درد سری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سر آمد اقران ست و تنگ دهانش شکرستان عذوبت بیان ؎ رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز
در هجر تو با آه و فغانم شب و روز

یک لحظه ز خاطرم فراموش نه
جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مضطرب لالہ چنی لال الہ آبادی طباع و ذہین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم دہنت گفت کہ این از نہان است　　گفتم کہ رخت گفت عیان را چہ بیان است

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکھنو قصبہ بجنور ستاز مبرزین طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجہ تامل و غور اشعاریکہ برای درج درین نامہ فرستاد چشم و گوش بران باید کشاد ؎

ای ضیاء مہر و مہ از روشنی تو		رشک محراب حرم ابروی تو	
از دم تیغ نگہ بسمل کند		عاشقان را از نگس جادوی تو	
فاختہ دیگر نیارد یاد سرو		گر بہ بیند قامت دلجوی تو	
طپشہا ای دل دیوانہ داری		مگر خاصیت پروانہ داری	
ادای چشم مستت کرد مدہوش		چرا ساقی بکف پیمانہ داری	

مضطر لالہ ٹھولال لکھنوی قوم کایتھہ باشندہ موضعی از حوالی لکھنو است ہر علم حیاں و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانہ زلفی نہ ای دل پریشانی چرا		نیستے آئینہ جانانہ حیرانے چرا	
سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانہ ام		چاک چون کردی گریبان پابدامانی چرا	

مطیع عبدالباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبہ مینا حوالی دار العلم شیراز مردے قابل و خوش اختلاط لا ابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شہر کانپور طریقہ دوستی می پیمود ؎

زاہد ز حور و جنت و غلمان تو ان گذشت		لیکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت	
شبہای وصل یار در ایام زندگے		آمد چو برق و چون اجل ناگہان گذشت	
عمر دو روزہ را پی کاری کہ یافتم		افسوس در مصاحبت ابلہان گذشت	
می دہ بمن ز خم خموشی کہ بایدم		از گفتگوی جملہ کون و مکان گذشت	

مطربی

تا نگذرم ز خود نتوان دید انچه دید　　زین آرزو مطلع دل من ز جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم		بی رویتو دیدگان خود بر دوزم	
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من		خون ریختن از دیده باو آموزم	

مطربی

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهره بخوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانیده و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید ؎

مطلع

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم　　که طلبگار تو وا رسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبر آبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سواد ایست ؎

با تو هر کس که همنشین باشد		گر نخود باشد آفرین باشد	
وعده با ما وفای آن با غیر		شرط انصاف اینچنین باشد	

مطلعی

مطلعی با باحسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند ؎

پیچیده پا بدامن گشتیم عاشقی را		قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی	
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی		خضر را می سازم از مردن کباب زندگی	

مطیعا

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا در گذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت ؎

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق
عندلیب چمن چاک گریبان توام
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم
آسمے که مرا از دل پر درد برآید

بیخلد در دیده ام خاری که دامنگیر نیست
چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
پیش ازین تاب سپهداری طوفانم نیست
چون شاه سوار است که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ؎

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند
بر سر پایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایتهه اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیحه و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع

بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست

نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست

گل نیاید بنظر در چمنے بهتر ازین
صنمی خوشتر ازان بر همنے بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و باین تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی کشود ؎

چون خدنگ خود کشید از خاک آن نیا پیر
ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کو نا باد که بطبع رسا بر نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ؎

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم
که بعد از موختن خاکستر من بوی آن دارد

فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه
دل روح الامینش پایمال شانه میگردد

تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود
چون لب زخم شهیدان ز تبسم گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک صرفهٔ

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته واز وطن برای تسخیر قلوب امرا هندوستان شتافته ونواب تقرب خان برحسن ظاهری وباطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج ساخته پس دو بحرین شریفین نهاد واز انجا باصفهان رسیده داد جود وسخا داد طاهر نصیرا بادی صاحب تذکره مصاحبتش گزیده وخیلی متمتع گردیده

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی
همه بر ترتم نشست از بی استخوانیها

بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من
برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین نشست

ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آرے
کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطبا عهد شاه عباس علم حذاقت می فراشت وبوسعت مشرب واخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت وتیر نیکو میساخت واز اجزاء الفاظ ومعانی وشهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من از ان زلف پرشکن باشد
چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد

تا نقد عمر صرف رهِ یار کرده ایم
حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت
خواهان کنار و بوس میباید گشت

حیف ست چو پروانه بگردت گشتن
بر گرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد
بیگانه ترا چو آشنا نشناسد

گفتی که گنه مکن بیندیش ازان
این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم رهِ گردون کن
وی قطره یکی یاد لب جیحون کن

ای دانه چو خوشه میتوانی گردید
در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست ؎

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند — یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه — هر یک به بهانه ئ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف نجر میرزا النسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسب صفوی می پیوندد به نیزه خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که بواهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بالقبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید ؎

بر سر کوئی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ — سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند — الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری ؎

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز — باز از تو شد کدوئ باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس بهار آلوده است — از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرا زنامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معز الدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعرے دیگر سخنوران اور اخاقانے ثانی میخواندند و از خاکسارے وی که بر روئ خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را آب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت ؎

ای بر سمن از عنبر سارا زده خالے — مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مشتمل ست ؎

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت
یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم
کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استراباد است کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بمیر اظهار اشتهار داشت و بکیف و کونار و قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود
این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست
خاک لاله هوار اشفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کرده ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و مره دست ببیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروز شاه قدم برسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر شیرین زبان و نکلمین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته ترتیب دیوانش قلم برداشته از اینجا بعضی او را گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید
باده خواهید و زدل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست
خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا و رازی دارد
هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفرانند
یک زمان لذت نظر گیرید

مظفر حسین ملیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار مافی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد
[illegible] بیرون قاصد نمیدانم چه بنویسم

[illegible] میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهده احتساب شهر اجمیر منصوب گردید

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد
فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم

از بهار چمن عشق همین قسمت شد
بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ما تمیان رنج و الم معدوم مینمود ؎

خواب از یاد بر دلذت افسانهٔ ما
مستی هوش دهد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست و معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریر ؎

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد
بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد

چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم
قلم گو یا بدست من زشاخ نیشکر باشد

در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد
آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته رانی ست ؎

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست
هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ؎

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیرست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ؎

قتیل عشق نه آرزو چه میداری
دل دونیم نداری رفو چه میداری

معز شیخ معز الدین ساکن موضع بارهه بفاصلهٔ پنجکروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت ؎

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتادست
که خود مریضم و پهلوئی من دل افتادست

رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند
ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنانوالپسر
دل داد و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاد ؎

آن گل زد داغ دست خود انگار کرده است		هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند		زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ است ؎

معصوم

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش — آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نمود ؎

معصوم

بسکه در عشق تو خوردار پنجهٔ سختی فشار — استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابوالمعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی
و اعالی ؎

معصوم

مرده حسرت برد آنم که بری دست به تیغ — کین عطار روزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندی بار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا
و کلامش برگزیده ؎

معظم

پدر پیر ز عیب پسران میلرزد — تیر چون گشت خطا پشت کمان میلرزد
فیض ته جرعهٔ ایام به از سرجوش ست — ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجهٔ معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگناه
قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود ؎

معظم

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن		محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چگل		هست مهر بتان یغمائی
موجب صد هزار بد نامی		باعث صد هزار رسوائی

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

سال برکرسی زندگی نشست دور او اسط مایۂ ثالث عشر بر حمت ایزدی پیوست ؎

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس | افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک | دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسولِ عربی مرسل حق | نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوة وسطے | کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علے شاه سوارِ دُلدل | شاه انجم برکابش بدود چون بیذق

معظم معظم علیخان از عظماء صوبهٔ بهار ست و موجد مضامین آبدار ؎

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس | خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
برو ز بیکسی دیوانگی آمد بکار من ؛ | که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی خواجهٔ عبداللطیف بخاری از اولاد خواجهٔ عبیداللہ احرار قدس سرہٗ بود و در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوے معنوی می پیمود ؎

نی بشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم | زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروے رباعی

کامل ز بلا خوف شکستے دارد | ناقص ز دردی بطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا | ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابوالفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل ست ؎

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود ؛
با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی مولد پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیرخش سیر چمن لطف ندارد معنی		خم هر شاخ گلی در نظرم شمشیرست
بمیان تیغ بسته مے آید		کمر ما شکسته مے آید
طوق مانند اسیران نه مرا بایستے		حلقهٔ زلف تو در گردن ما بایستے

معنی گیلانی غم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ز بس شوق شهادت بود طوق گردن جانم		سرم گرد آب گردآب دم شمشیر قاتل را
نمک زشور جنون رفت و بید ماغم کرد		سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی		روشن نشد از پرتو حسن تو چراغے

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضاف شهر اکبرآباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز ؛		غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گله از جور دلرباچه کنم ؛		بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کوئل ازان مفهوم ست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور	که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع	مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال مے گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق لو تا خسم ؛ کار هزار تیشه فرهاد میکند

معین خواجه معین الدین ابن عبد الله شیرازیست وطبع سحر پردازش بمضامین دلربا
در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم گشادیم زهم روز گذشت

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافت سه

در ظلمتِ فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلیانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود
در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ
صفوی باوی اعتقادی کامل داشت وحضوری مجلس وعظاوی بر خود واجب ولازم
می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانیده واز انجا بهندوستان رسید
و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع وسبعین وتسعمائیه رخت بعالم بقا کشید ه

گرچه بحتم بکمند تو نژند افتاده ست	همتم راست چو قد تو بلند افتاده ست
آن غزال ست دلِ ماست که در دفع گزند	بر سر آتش حسنت چو سپند افتاده ست
دام صیاد معین باز بجو دمی بالید	تازه صیدیش همانا بکمند افتاده ست

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا
وفکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفت ست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی
بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطایبات بطرزی خاص زبان
میکشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش رند کاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسب صفوی که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین با ندیشهٔ جان از راه بادیه و بجده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسبیل هلاک رفتند رباعی

	افسوس که پیک عمر راهی کردیم		مرواته نزیستیم و واهی کردیم		
	در نامه نماند جای یک نقطه سفید		از بسکه شب و روز سیاهی کردیم		

رباعی

	عیسی صفتان فتح فتوحند همه		عبد الشیطان عذاب روحند همه		
	زنهار معین چشم مواخات مدار		زا بناء زمان که قوم نوحند همه		

معین ملا ملک خرم آبادیست و طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادی ؎

روید ز تربتم گل بادام تا بحشر ‌ ‌ ‌ ‌ بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تمامش بعشق جناب حقی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانهٔ تاریک دل باشد آنرا روشن مینماید یکی گفت که با استماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحست از ان مرهم مے پذیرد

از منظومات اوست ؎

چو من زیادهٔ شوق تو مست و بیخبرم ‌ ‌ ‌ ‌ همه جمال تو بینم بهر چه مے نگرم

معین

معین

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من ‌ ‌ ‌ بنفرهٔ که زنم صد حجاب را بدرم

معین ناصحی

معین مولوی معین الدین از مؤدونان شهر بدایون بود از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل برجال لیلی سخن مجنون ست

تا تو رفتی ز برِ من دل زارم رفته ست ‌ ‌ ‌ کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو ‌ ‌ ‌ که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین ناصحی

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در عمله وکالت بندهٔ افتدار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد قتلش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدین خان مفوض گشت و عدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن بزرگ او قاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ستة و عشرین از مائة ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی باللّٰه نقشبند قدس سرّهٗ مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب بهزار ست

ناخن همی زند بدل این بیت ابرویت ‌ ‌ ‌ زان کردم از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب
پی تفریح او مے نالم و بس ‌ ‌ ‌ که او زین آه و ناله شاد کام ست
نه غبار خط ازان عارض جانان برخاست ‌ ‌ ‌ بالهٔ طرفه بگرد مهِ تابان برخاست

معینی

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال اسفرائن ست در صور حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معائن اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفرایینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من ‌ ‌ ‌ در کوی تو آشفته چو باد سحرم من
باشد که بیایم ز گلستان تو بوئے ‌ ‌ ‌ عمریست که چون باد صبا در بدرم من

مغانی بغین معجمه ملا علی مغانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله را یکی پنداشته و برخی هر یک را جدا و این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته ؎

در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس کانجا جگر پاره بخروار فروشند

ویگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیده تجلی زار ست یارب این شعله دیدار سلامت باشد

معلم عبدالوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانی ست ؎

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من وه چون کنم بفتنه شهریست کار من

معلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل نظر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکه مرجاج میکرد و در کلام لوطیانه خود جز ذکر سبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که در نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اصناف تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام معلم ست که بر قبح سیرت و سریرتش معلم ؎

این آیر من جماع بنصب کند همے از من مپرس کین بچه موجب کند همی
سر کرده در هوا چو عمود یکه از رصد شبها نظر بسیر کواکب کند همے
چون عاشقان گناه کند پس چرا زاهدان هم در زمان انابت تائب کند همے

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبه اودست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد ؎

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را غریبی خاکساری بیکسی بی‌خان و مانی را

مفتون میرزا عبدالرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجر دبود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان یاقوت چو سایده شود قوت روح است

کمر بست خلقی بدعوے خونم	بگویید ش از خانه بیرون نیاید
روا باشد اینها که در بزم امشب	رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتون

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزے و شور انگیزیست

منم پیش خدنگ تیز پایش چون نشان مانده وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنؤ علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محلهٔ مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش دلش سرد بود

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد
بسکه کردم گریه خون دیده تا بر رسید	آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد

مفرد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود

طرهاش پای دل هر دردمندی بسته است این پریشان هر کرا دیده ست بندی بسته است

مفلس

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس امان الله بود

گرچه چشم و دل من خانه بجانانه بود
لیک او را ز رهِ ناز در و جانه بود ؛
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر
که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست ؎

مفیدی

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی
قطره چون گوهر شود فیضش بهمتان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ؎

مقبل

بهر زه در دسر خویش مید هد ناصح
مفید نیست نصیحت دگر مفیدے را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علما و حکما ست و ناظم مدوح النظم و مداح ایمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثنا ؎

جهان نیرنگ گیسویت ندارد
فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس
ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک از فرخوش نسیم ست
دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنؤ بود آزادانه زندگی بسر مے نمود ؎

بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت
ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بعلیهٔ شاعری راست ؎

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست
میدانم از برای چه اینجا نهاده اند

مقصدی

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم بدیعی نمود از حذاقت طبع رونق بازار مسیحی هم می افزود ؎

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید
اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست
بناحق کشتگان چون من بسی دارد وی ترسم
که نگذارد کسے با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پر خوابت نمی بینم | بجز آشفتگی در زلف پر تابت نمی بینم
تو کاری کن که مردم آفت جانها نخواهندت | وگرنه سهل ها شد کار این یک جان که من دارم
من جان زنا توانی هجران نمی برم | بسیار نا توان شده ام جان نمی برم
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن بیکن | وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من بیکن

مقصود زنده دل که در قصبه مزینان از توابع سبزوار پا بعرصه شهود گذاشته و زنده دلان از ان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را لغو و مهمل دیده از خانه راندند بشهر هرات رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه باوی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه میخواند می نمود بالجمله خالی از جنون نبود ه

جنونم نشانید با عهد شکوه | ز دامان مادر بدامان کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت | ز یاران غافل تماشا گشت
نشد کندن کوه آئین من | که فرهاد من و کوه شیرین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد | که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوه اجهان آباد است لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ه

دلی دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش | مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیار پیشه شهیر ضرب المثل در کلام برناباد پیر ه

نمیدانم چه با جان فلک کرد است دانشور | که کون طالعش را پاره از مطراق غم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات است مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات او شرح واردات

بود و اغلب زبان بر باعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را		افسانهٔ عام و خاص کردم خود را	
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز		واسوخت و خلاص کردم خود را	

رباعی

از باد صبا دلم چو بوئی تو گرفت		بگرفت مرا و راه کوئی تو گرفت	
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد		بوئی تو گرفته بود خوئی تو گرفت	

رباعی

جانا همه از تو تند خوئی آید		وز خوی بد تو فتنه جوئی آید	
گفتی که بجز جفا نیاید از من		بالله که از تو هر چه گوئی آید	

مقصود

مقصود مولوی مقصود عالم خلف رشید مولوی سید صدر عالم مسرور است وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهور است مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و درس کهولت تمنای شاگردی میرزا اسدالله خان غالب صوب دار الخلافه دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و شامل مثنوی شکرستان معنی و سکندر نامه و مقصود الصنایع وغیرها زائد بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته

تیرش ز دل تپیدن ز سر آنهم گذشت		در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت	
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین		ای سوز دل از چشم تر آنهم گذشت	
شمع فروزان وقت شب وز نالهٔ ابر دژفشان		از تر تم با چشم تر آنهم گذشت	
خار بیابان جنون خاک دیار ربیعی		گاهی ز پا گاهی ز سر آنهم گذشت	

شورِ صدائی بلبلان آہ رسائی قمریان — گلچین ز شاخِ ہر شجر آنہم گذشت اینہم گذشت
گاہی بہار از گلستان گاہی خزان از بوستان — ہمرنگ آہِ بی اثر آنہم گذشت اینہم گذشت
مقصود آن قیسِ حزین دین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنہم گذشت اینہم گذشت

و این قطعہ تاریخ وفات میرزا اسد اللہ خان غالب ہم از وست ؎

جنابِ غالبِ دہلی کہ بودہ ثانیِ بیدل — وحیدِ عصر یکتائی زمان و رشکِ خاقانے
خطابِ او زنجم الدولہ میدان اگر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانے
بہادر از ازل قلبش جری رستم صفت بودہ — نظامِ جنگ و کلکِ حرف زن شیرِ نیستانے
اسد اللہ را یکجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دلے
علم در ہند نامش بود او استادِ شہ دہلے — فدای اہل بیت و عاشقِ محبوبِ سبحانے
دوشنبہ روز و تاریخ دوم بودہ ذی القعدہ — زوالی بر زوال آمد ز مرگِ خسرو ثانے
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بحری از سرِ ایمان نشانِ جلتش خوانے

۱۲۸۵

قطعہ دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال — غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
ای فکر سیر چرخ چہارم مقدم ست — ہر سانحہ نگار پئے سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسیٔ سروش — صد سال مژدہ با اسد اللہ غالب ست

۱۲۸۶۹

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصۂ سخن پردازی مصروف ترکتازی ست ؎

در دور ما بہار طرب رو نمیدہد — یارب زمانہ منتظرِ سال و ماہ کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در ہندوستان بتوکل گذرانیدہ باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ؎

با مقیم از ناز گفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری منظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر عشق که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش جلیه طبع پوشانید و ثانیاً مقیم با نضمام اشعار خود چند مشعر انتحال محلی بجلیه طبع گردانید از انجمله است ؎

در سخن انچه مرا طبع رسا ست	همه از مبدع فیاض عطا ست
منشی احمد علی از قوم شریف	داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی	اوستاد غزلی و عجمی ✤
حرف گل آر دا گر در کتبه	خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهرا گر کمی سن بودش	بگل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس	می نشستیم چو داماد و عروس
روزی آن داد ده شعر و سخن	قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم	نقش این طرفه حکایت بستم

وله از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین	مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خلد	هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

وله المخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی	از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی	مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ
و داماد و همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اود
بود و در سنه ست وستین و مأیة و الف جهان فانی را وداع نمود ؎

اشک چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام ؎

بسکه مشتاق تیغ او بودم زخم من تیغ درمیان به شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را شوخی که پر تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اوست ؎

براهش خانهٔ از فی بنا کرد در آنخانه بلسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادگی بود و رباعی ؎

افسوس که اهل هنر و هوش شدند وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ؎

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم زمین و دود دست و دعا سوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن
شهر اصفهان اختیار نمود ؎

چو دریای رحمت تلاطم کند گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست و بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ؎

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند چو من کشته بسیار در خون نشیند

مکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانهٔ خود
به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و تا الیوم

وو دو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته از انست ؎

پیش اهل معرفت معنی گل ست — طبع صاحبدل بران گل مایل ست
عارف معنی بزرگ دین بود — نکته گر فهمی بزرگے این بود

مکینی بے نام ونشان شیوا بیان وشیرین زبان ست ؎

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت — که بر حال دلم پیر وجوان سوخت
ز آهی کاشتم از دل بر آمد — ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینے — دو عالم را بآهے میتوان سوخت

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیه بدخشان ست وعهد شاهجهان بادشاه زمان رودش بملک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادتی خاص با او واکثر مردم عصر را در حق وے اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هرگونه نظم ونثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست وسنه تسع وستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفا کیش واین بیت ؎

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش ؎

مرده ایم وچو زنده میگردیم — به ازین چیست خرق عادت ما
نیست زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست — بی تکیه بجای نتهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده — ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم — زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه هندویست بودم بودم — در مرتبه هیچ وهست بودم بودم
خود را همه عمر بت پرستی کردم — چندم که خدا پرست بودم بودم

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محلات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از ینجهان پر ملال جادهٔ انتقال پیمود ؎

تا دیده هست دیدهٔ من آن جمال را — یاد آور د جمال رخ ذوالجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسے ملال — بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال ؎

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار ست و از اعیان زمان و سخن سازنادره کار ؎

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد — دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خوگر کرده ام شبهای هجران با خیال او — که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از او — در حیرتم که چون طلسم کام دل از او

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست ؎

کشتی چنان ز لطف که از رشک خویشتن — کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران — اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست — وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسیٔ من — تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم — سوز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من بیاعتی سر گرم افغان ملتمس — کز دو اینش نامهٔ درد تو املا میکنم

در دم نزع چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوای بجیب غنچه رسید از دم صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
آشاره مژه سوی دل و جگر کردے	سفارش رگ جانم به نیشتر کردے
سوال نیمشب ما طولانی دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کردے

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست — پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کج و مکران بود و برخلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را کار میفرمود حکام ماتقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وے میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست

خداوندی جهانرا گر نبودی ملک بسیارے — ندادی کج و مکران را چنین ارزان بدینارے

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و آذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این رباعی از وست

رباعی

بوسی ز دلبر دوش بر دیدهٔ من	او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیدهٔ نگارینم بوس	کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود

رباعی

آقا ملکت برد و بجام نهاد | وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بیرحم نه من هم ملکم | ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعر لیست خوش فکر و الا دیست

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیر ماست | جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرای ایران ست سنجیده گفتار و نیکو بیان ست

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان | بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلمرو نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیار ست در یکصد سنه یکهزار و چهل و بقول البعضی یکهزار و چهار و والد اعتمادی نوشته که وی سنه اثنین و الف بکربلا سے معلے از نیجهان گذشته ست

درد جانم بلب آورد و نداری جانان | خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم | لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کرده ست
گفتی نگاهدار دلت از برای من | جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روز یست | روز یست که از وی بشب تار گریزند
روز یکه بهر یار بمیرم هزار بار | آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم | که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدے | صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدے
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن نه نشینے | با من ز بد آموزی دشمن نه نشینی

چون برق زمن بگذری ای آتش سوزان — یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند — هرکس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ✤

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا — کز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخند د نمیگوید سخن قاصد — نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر سیر هند زلف بت سحر ساز دارد — بخدا سپردم ای دل سفر دراز دارد

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنهٔ تسع وستین و تسعمائه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ✤

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم — دور تر میرود و بیشتر م سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش — این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر بشب آمدن از مهر بروز — عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورد م — تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش — میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و ببذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان برمیداشت ✤

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را — تا در دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نگاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی ✤

ناظمی

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول — هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی کوکنی برهمنی بود از خطهٔ کوکن بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید وبعد تدین بدین حق التفاتی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سر و پا برهنه سری بسیر مطموره ومعموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت		امید بصد کشاده رختی بگذشت	
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو		در دائرهٔ سیاه سختی بگذشت	

ناظمی

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود وخلقی بتقوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت وعبدالعزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت ؎

تا در کنار دختر رز آرمیده است		لب تشنه اند باده پرستان بخون خم	
شب عید ست وهستم بر در میخانه ای ساقی		خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی	
بزهد خشک و اعظ خندهٔ دندان نما دارد		دهان آستین از سبحهٔ صد دانه ای ساقی	
بیا و این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را		چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی	

ناظمی

ملیحی نافقی از معاصران نقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی ؎

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی — بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ناظمی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند ومولویصاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند ومولوی سید عبدالرزاق ودیگر اخلاف شان ابطناً بعد بطن دران شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند وهمانجا بکسب کمال همت گماشتند ومولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند واز حضور جناب رئیسهٔ عالیه ادام اقبالها

بعد بخشیگری رد بکاری سرکار ماموز گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که باعم مکرم خود خیلی مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتوا شان بر محامد ذاتی وصفاتی و استعداد هر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان باهمشیرهٔ محترمهٔ خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المائتین والالف در مسجد حاجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره بحضور روسا و اعظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علماء کرام از اساطین شریعت و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم دو وکالت جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیه و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه بکابین دولک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب رئیسیه صفحه دام اقبالها بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و جلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ اعزاز شان افزودند و همچنین بنجواهر مکرمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و شیاب نفیسهٔ بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت روپیهٔ نقد بمقدار دلبست و پنجهزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها در اینجا اطالت کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت در نیمقام است قطعه تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور

چون امیر الملک والاجاه فیاض زمان ... عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن | خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا | حسب شرع احمد مرسل نموده کدخدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف | عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما ۱۲۹۵

قطعه تاریخ دیگر عاری از شائبه تصنع از نتائج طبع ابوالحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن | گشت کدبانو بعبدالحی ممتاز زمان
بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال | اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان ۱۲۹۵

باجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی باجناب برادر والاگوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده ؎

بر دار دل ز عشق که بیهوده آورد | چشم از نگار بند که مدهوشی آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر و فتاد | نظاره رخت همه خاموشی آورد
رخسار یار تو به صد ساله ام شکست | تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او | خط آورد بروی و سیه پوشی آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب | آن دارو ش بده که فراموشی آورد
منم که دیده بدیدار یار دوخته ام | ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود | بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش | هزار نشتر غم در جگر سپوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود و وی در ابتدا بعثمان مختاری متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و میکفت بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربود باز معاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایة بربستر فنا غنود ۵

در کار تو هر که دل زیان کرد	جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش	با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب	در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیک از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ۵

گریه سازین پس گل آلود غم دنیا مکن	آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر مبح وصال تو نگردید سفید	که کسی نپنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دیده نگاهم	در چشم ترم چون مژه خشکیده نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان نهد پای	تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
آی مغز نوبهار معطر ز بوی تو	گل سرخ روز نسبت روی نکوی تو
از لعل بتان ز شانه دکان تخته میکنند	از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لالهٔ سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ۵

دل خون شد و تا کی دهد اندر تن ما جان	یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یا این چنین

ممتاز مولوی [illegible] خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد است
واین مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوے
سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارة کلکته نموده واز دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بوده ؎

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم	شگفتن را دری بر روی حوران جنان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من	حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
زهر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم	ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم	نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

ممکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی است بعض علوم
حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین برداشته و در سرکار نواب امیر خان
عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانیده و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه
ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه
بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ تصحیحهٔ فوج مامور گردید
و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بر سم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه
حاکم بنگاله رسیده ؎

اگاه تا شوی ز غم انتظار ما	نرگس دمد بجاے گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست	گردد چو گرد باد بگردش غبار ما
ای فورد دیدهٔ دل غمناک ما شبے	باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منکه از الفت یوسف نسبان شستم دست	کرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا
گیتی تمام جلوه گه خوش ادای ماست	ملک بقا جزیره بحر فنای ماست
گر کافرم و گر مسلمان	من زان ویم هر انچه هستم

ممنون

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود ؎

نمود آنی دلم را از کف من بردر آنے نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنے

ممنون

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعر لیست والا همت وعالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدهٔ جنرل اختر لونی عهدهٔ تحصیلداری را سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود ؎

باده بی چاشنی زهر حرام ست اینجا جز هلاهل همه رد کردهٔ جام ست اینجا

مناسب

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر ؎

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او	میدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را	عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
آی مناسب حرز جان گویند خط تیغ اوست	یک الف زخم از برای امتحان بردارشتم
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام	دیده ام خانه براندازنگاهے عجبے

منتخب

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر ؎

مبین ای بوالهوس بر چهرهٔ زردم بچشم کم که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادرشاه به بگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار ازوی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید ؎

چنان از دود آهم بیتوای گل تار شد گلشن که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکرافشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر مایه مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از بنا در بنگاله چهره کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید
بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکر لب — که رنگ پان گرانی داشت بر لب
ز لفت زهر و جانب خونریز عاشقانست — چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
هوای زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بهر همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکر لب قتل مردم میکند — مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبد الرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان می سود ؎

باعث عشرت نگردد زهد خشک — آبروی مردم از چشم ترست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎

روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نموده
بسا لآلی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیه شوهر خود گفته ؎

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان — بنگر ای مه کز فراقت در زمین ست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسر خواندهٔ میر احمد حسن
قتیل و در عین جوانی از خیر باد گویان دار دنیا ؎

چون آتش طور ست حنائی که تو داری — با شدید بیضا کف پائی که تو داری
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد — در نرگس سرشار حیائی که تو داری
آئینهٔ اغیار بود هر سحرائی وای — رخسارهٔ لبریز صفائی که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش — منشا حذر از آه رسائی که تو داری

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی ۔۔۔ همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیت که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوئی و خوشگوئی معروف و مشهور بود ؎

خواهم بسر کوی تو منزل نکند کس ۔۔۔ تا کام دل از رو تو حاصل نکند کس

منشی منشی هادهو رام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه نهشاش دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خودش با عمائد عهد جلیس و انیس و در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بهمدهٔ انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بمور هم نمودیم زور بازو را ۔۔۔	بنا توانی ما کی رسد سخن او را
برای قتل دل خستگان گره تا چند	گهی بناز کشا قفل چین ابرو را
نمیرسد بمیان صنم زبار یکے	هزار بار بدقت شگافتم مو را
معلمی ست که درس تکلم آموزد	رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را
بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد	وفا و لطف و کرم شاهان خوشخو را
امی متاع دل و دینم نگهت یغما کرد	نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
غمزه ات کشت مرا لیک شکر خندهٔ تو	جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد
منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام	خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردوبادی از جمله منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همراش انتخابی وصادی ؎

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود ۔۔۔ عنیک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا مهدی از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر بیز و نمکریز ؎

در جیب غنچه بوشد و در برگ لاله داغ عشقت برنگ از دل هر کس ظهور کرد

منصف با با خواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از سپر سامانی سرکار عالمگیر پادشاه بصوبه داری کشمیر و ازان بمنصب جلیل وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی او را دریافت و کرا از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم برجادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائیة و الف بجوار رحمت حق رسید ۵

با کسی نیست مرا طاقت همپائیها	بعد ازین دست من و دامن تنهائیها
نقد دو کون در گرو چشم بستن ست	سیر بهشت در پس زانو نشستن ست
ما خود حذر ز خاطر احباب کرده ایم	یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند	ما را درم خرید وفا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام	گر بسوئی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طراز ش نظم و نثر و تدریس کتب درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات همی نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سنتر ظهوری و رسائل ملا طغرا و نجر قعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ۵

مگر ای ترک سرم قابل فتراک نبود	ورنه در گشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن	میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن شمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

ونصف سه برادر دیگر داشت که مجید او مقیم او شریفا اسماء شان وهر یکی از والد و موالید در فضل وکمال آیتی بوده ونصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تابه کشوده واز عاید هند تمتع وافی برداشته وآنرا سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته ؎

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش سوز بهای بیش نیست — آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبهٔ ما نور آفتاب آید — زمام رنج که این کوتهی ز دیوار ست
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن میگفت عالم را و مجنون میگریست
بسهو از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم ترے برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون شریافته ام لذت تنهائی را — خانهٔ بایدم از سنگ که بیدر باشد
آمشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که زرد حنا را گرفته ام
آی دل خرابهٔ دل عاشق ازان تست — بر ما چه منت ست گر آباد میکنی

منصور بر خطهٔ سخنوری مظفر و منصور بوده در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعرا جولان مینمود

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفی ست که از صفحهٔ ادراک رود
نمیکنم بتوانها رنا توانے خویش — خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور بر خوردار بیگ اصلش از نائین ست در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیده اند که عاجلاً او را ازین دار فنا

برد ارفنا کشیدند

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست	دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست
شیرین ترازان پسته خندان شکر نیست	روشن ترازان رشته دندان گهر نیست
چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم	در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد	کس ندیده ست که بیماری ناب خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ	که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبعزادش در دلربائی شگ نوعروس اعانتش در مهام لابد یه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائیه ازین دار ناپائدار رحلت نمود

رمقی بیش نمانده ست بیمار غمت — قدمی رنجه کن ایدوست که درمیگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم	در دیدهٔ تو ئی بجائی مردم
چندم بکشی و زنده سازی	آخر نه تو ئی خدائی مردم
منصور ز غم بمرد و وارست	از جور تو و جفائی مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی	تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی هم سری بالا کن	بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر

می ناب از هوائی بادهٔ لعل تو در جوش ست	زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سرگشته دارد اهل سودا را	قیامت نسخه از یاسمین آن بنا گوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کهاته که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانیده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دارالامارهٔ کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده بسید لطف الحق پسر مفتی صفدرعلی که چشم و ابروی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق از ایذاهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعماد و راز مروت حال ما پرسیدهٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نوخاسته سروی که دلم فاخته اوست	افروخته آه از قد افراخته اوست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم	که بخدمت تو ناصح ادبم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال فرقه فرقه آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بنعمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دارالاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت ؎

ز بسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش گمان برند که جائی دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم بپاسبانی حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چاره کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بشروت و اقتدار روزگاری بپایان آورد و زمانیکه زمانه بخالفتش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحله ترک و طن نشست و بعد دور و گشت در سنه یکهزار و دو صد و یک گذرش بدارالامارهٔ لکهنو افتاد مگر با وجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری داد جوهر شناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال ادا ها میکند مارا — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
ای دل همدم این ستم همنفسے نکرده است — انچه تو کرده بمن کس بکسی نکرده است
در دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند — با د خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند
دلشده گان بکوی او مرده در آرزوی او — کیست چو گل ببوی او چاک کفن نمیکند
بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است — خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند
منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست — بسته زغم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند
زآهم اشک گرم از چشم آن خود کام میریزد — بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد
بر رنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او — طبقهائی زر انجم سپهر از بام میریزد
دمی که نالهٔ زخم سوز دل دو چند شود — چو باد تند شود شعله هم بلند شود
بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد — کسی ز دولت عشقت چه سود مند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود بتلمذ دارا دات خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر بادشاه اولا بمنشی گری توجانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد ازان بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و پلی که الی الآن در جونپور موجود است در آثار خیرش معدود ؎

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم — عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب ست بیابان جنون — گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده ؎

یار بیگانه آشنا ست هنوز	در پی قصد جان ما ست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز	مطلبم بسته دعا ست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم	در میان راه صلحها ست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد	در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوقی سنوم	کز رشک ان بهشتیان جون گردد

منهی صحیح النسب از علماء رزواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر پایه والا عروج نمود ؎

دور از تو ام زگشت گلستان فراغ باد — گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد	واندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی	خورشید بخانه خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزه نجیب خان بوده و پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده ؎

نه غبارِ خط ازان عارض جانان برخاست | هالهٔ طرفه بگردِ مهِ تابان پیداست

منیر محمد نورالدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست ؎

پیش ازین بود دشتم را سحری بهتر ازین | داشت آهم بدلِ او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومیِ صیادم سوخت | کاش میدانستمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر | هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص بفدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ؎

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد | مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آوازگرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیرباد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بپٹنه و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند شریک ؎

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام | درون من شده چون دود دکش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد | چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش بلندی سر بآسمان ؎

در آتش غم سوختم و یار ندانست | حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خود دش از ملک دکن نگاشت ؎

گه ز لخت گه ز خون مینای دل در قلقل ست | زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بیتو مژگانِ ترم از بسکه لختِ دل فشاند | سینهٔ چاکم ز هجرانت خیابانِ گل ست

محو یاد گلشن کشمیر هستم صبح و شام
شیون زنجیر در گوشم نوای بلبل ست

ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم
آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل ست

تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن
نغمه اش رشک نوای عندلیب آمل ست

موالی

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بر دهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت واستر ضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً به لکهنو رونهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپائدار برداشت ؎

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام
چون نصیری عشق مولی شد موالی کامن

موبد

موبد سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از موبد بدیهه نظم می نمود ؎

باعشق در نبردم و دل پیش میکنم ؛
این خون گرفته را سپر خویش میکنم ؛

ای کاش دل بکام دل خویش بردمی
تا من هم از میانه زه پیش بردمی

از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی
چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موجد

موجد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعل مخطط زده ام
مهر بر خاتمهٔ خط زده ام

ساقی از جرعهٔ تسلی نشوم ؛
من سبو و کدو و بط زده ام

طبعم از ساز طرب ناساز ست
دست رد بر نی و بربط زده ام

دوش بودیم بناصح بسخن ؛
حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازه نویسم موجد — خامه را بار دگر قط زده ام
بوسها بر لب و لبر زده ام — شربت قند مکرر زده ام

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادرشاه بروضهٔ رضوان راند

رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند — بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی — من با که بگویم همه کس میداند

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا — نغمهٔ بلبل شمار و نالهٔ زار مرا
چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ — مدتی شد که زجانان خبری پیدا نیست

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائهٔ ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چار سوی کون و فساد رست

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را — که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته

آنکه شد از در فشانیهای طبع روشنش — پر گهر چون دامن شب کشور هندوستان
نام نیکش میرود از لب بهر شهر و دیار — جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان بار از سر بسته زر مزی سپرد — کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان
با صفای دل چنان دلبستگی دارد که هست — در حریم دولتش ز آیینه سنگ آستان

پیش جودش این ترا مدان دگر گردنیدشک | کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان
نیر اقبال او را تا برآرد بر فراز | آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولد در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین | شد انها رقرب خدا بهر این
که از میم احمد فرو بگذرد | بداند که شد متحد با احمد
مرا گشته رازی عیان در ضمیر | که شاه آمده در لباس سفیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از روسای قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبهٔ اودست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل ومحامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم وفنون از وطن جانب مرشد آباد رانده زمانی رفیق ومصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگ ماند وبوجوهی از انجا قطع تعلق کرده باز گی همت صوب کلکته انگیخت وبقدر وانهای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده همانجا طرح اقامت ریخت وبتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت وباچنین منصب جلیل کمال تواضع وانکسار وطبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بفارسی ترجمه نمود ودر نظم ونثر موجه طرز دلپسند

بود در سنه ثمان وثلثین از مایهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود

از من کسی بگوید ای شوخ دلستان را | زانسان که برده دل جانان بگیر جان را
یا من یری جمالک فی کل ما یرے | عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست | این دل که بار بار غمین میکند مرا
گل بلبل واشد دهم شمع با پروانه سوخت | هر کسی را بهر از یارش بود الا مرا
ایمن از بیخودی گردش دوران گشتم | کرد نا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جامهٔ ما را غوانی نیست از روی طرب | داد در خون غوطه آن رستار گلناری مرا

سله اخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم رحمت واعتقادش کفر ست رح وصور الغائل سله الرب رب وان تنزل والعبد عبد وان ترقی ۱۲ منه سلمه الله تعالی

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر
وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده را

حیرت من حباب ست که آن کم فرصت
بست بر خویش عبث همت تعمیر و آب

از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست
آن سبزه که سرسبزی صد خضر ازانست

موجد چه نهان میکنی احوال خود از من
بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست

جا کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو
یارب نگسلش دار که بر طاق بلند ست

خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک
تا برای انتقامش چشم گریان من ست

هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید
فغان که از جرس من فغان نمی آید

آی آتش رو شرارت لست
در دل که دو صد شرار دارم

دل شوریدهٔ بپهلوی خود
بخدا بهر دلبران دارم

گله ام از جفای اعدا نیست
شکوه از مهر دوستان دارم

برهمن گرچه نیستم موجد
الفتی طرفه با بتان دارم

گر آتشی ز سینهٔ سوزان برآورم
دود از نهاد گبر و مسلمان برآورم

موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش را شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی بمنادمت سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ؎

دایم ز دیده مارا خون دلی ست حاصل
حاصل که در عذابم از دست دیدهٔ دل

موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید ؎

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را
من و این صبر بنازم جگر و حوصله را

دارم گله از تو اگر حوصله دارے
اما تو کجا حوصلهٔ این گله دارے

موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن بکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت اختر و میله بکن پور را وطن برخورده و از صحبتش حظ

وافر برده

خون شد و دست تو بوسید حنارا نازم | بوسه بر پای تو زد زلف رسارا نازم
بوئی گل را بدماغ من مایوس مساند | حسن سعی کرم بادصبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت زکویش موجود | شد زمین گیر درش لغزش پارا نازم

موجی

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت ست

مزلف چون شود دلبر بدولت میرد عاشق | خط مشکین او خاصیت بال همادارد

موجی

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله جهتر پت متوطن قصبهٔ سانڈی بود زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقهٔ دوستی می پیمود ست

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را | نوشتم جای بسم الله مداشک جاری را
دماغم جز ببوی یار باچیزی نمی سازد | دعاگو یم دلا من نکهت باد بهاری را
جانم رسید برلب و دل در تپیدن ست | شد بیتو حالتی که تعلق بدیدن ست
ای وحشت آشنا زبرم تا رمیده | نی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست
آنکه باغیر زند حرف محبت هردم | خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
زفکر زلف او در هند زلف پرشکن رفتم | بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد | صبا را سبزهٔ بیگانه واند گلستان من
بپایان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم | شب زلف دراز ش کوته ست از داستان من

مودود

مودود چشتی از فضلاء کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره العلام ست

ای لالهٔ خسار تو از لاله خوشرنگ آمده | پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمد

موزون

موزون خواجه ابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ؎

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کایتهه که مولد و منشائش قصبهٔ ورانواف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامهٔ جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان ابن موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد با شارهٔ شاه عالم بادشاه پیوسته متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و باره قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و ردکوشش آنان تردد ات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بیگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خود ش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مایة و الف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نه چشید و بدین نالهٔ حزین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت ؎

محروم رفت از تو لب تشنه حسین ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه برطبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ؎

بعد آه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست
چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود بزم خموشی بیان ما
چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و خدنگ تو نیرسد
حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل
خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار
موزون پرست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی
که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت
که دود و ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان ناله‌ای نارد ز داشت
شمع هم بر حالت او گریه بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست
فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است
آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهربار من چو دید
موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

آین سطر موجها که بدریا نوشته اند
مضمون گریه ست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون
نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی
که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد ست اصلش از قصبهٔ چکوے متعلق چکدا ماوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش مدتها از وطن برکنده در دهلے طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب اجگی و بعهدهٔ دیوانی نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

موزون

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه امواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر بناوق تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع وسبعین از مائه ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را — میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را
روش قد تو دیدند که دارند زسرو — دایم انگشت ندامت بلب خود جوها
شب که یاد ماهروی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت
بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک — موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست
لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد — دل از مابو زگل مستی زمی آب از گهر گیرد
از آخگر و سپند تپیدن خریده ایم — از آبشار و آب چکیدن خریده ایم
حسن او بی نقاب می بینم — روکش آفتاب مے بینم
بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام — سرمه گون پرتو مهتاب شود در بامم
سخت حیرانم چسان بر من گوارا کردهٔ — حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن
زسر کوئی تو رفت آینه ترسان ترسان — چید گل از چمن حسن تو دامان دامان
میکند صید خود این کجکلهان را آسان — آفریده ست خدا آینه دام عجبے

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تمام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

مراچه سود زگلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بیتو دلم را بهیچگونه قرار

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصای ضعف و پیری [illegible] قالی خلق بوی گرفته بود ه

[illegible] دل از [illegible]	این غزه خوشخوان بیاید و بینید
[illegible]	این مظهر انوار بیاید و بینید

[illegible] نقاش [illegible] رضا از کلیان بعجز بیان همدان بود و انگشت بین و شوخگانی به بخیه‌ای نمود ه

گفتم روم که چشمت مائل بخواب [illegible]	بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
ز چاک سینه بزلفت دلم چنان بچسبد	که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

[illegible] فرخ [illegible] بتوفیق ایزدی دلش [illegible] یه دارالنول مضامین و معانی ست ه

[illegible] لعلبان ست محبوب مرا	خوب میگویند خوبان سربسر خوب مرا
وعده وصلم بداد از انتظارم باک نیست	زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تفتیش موفق راشهادت آرزو	یار سیاین مطلب اظلاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آزاد کردجان آتش ست	بی گل روی تو اورا باغ و بستان آتش ست
برفروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست	من خلیل خشمم و بر من گلستان آتش ست

مولانا زاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشت ه

در حالت تکلم از نازکی زبانش	برگ گل ست گویا در غنچه دهانش

مولوی حاجی محمد سیستانی از اوباش خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود و اورا با ولی دشت بیابانی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات رو داده ه

بالیمن رقیب از جانب دلدار مے آید	اجل از بهر پرسش بر سر بیمار مے آید
من کیم کز بستم همچو تو مے داد کنم	که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد	هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

ملا آذر عبد المولی اصفهانی که از سادات بخش از قری اصفهان قرابت و اکثر در بنجا
[illegible] ایران بعض تذکره نویسان [illegible] اسپاه [illegible] صوفی مشرب و درویش
[illegible] و بنجات [illegible] مرتبه از علم [illegible]
و خط [illegible] آهنگ [illegible] بالمال [illegible] و [illegible]
بدرجه [illegible] [illegible]
و در سنه [illegible] الف [illegible]

تنها نه گل [illegible] باغ بودی
چشمی که [illegible] گریه [illegible]
شبها در آب [illegible] از اشک و آه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی
بغیر از [illegible] گریبان ز رشک پاره کند
شکایت از ستم یار طور مولی نیست
غم افسردگی زاسودگان خاک بردارے
دهد صد کوه طوفان از نهیب گریه ات مولے

چه [illegible]
در [illegible]
دگر [illegible]
هنوز [illegible]
بگلشنی که تو باشی چه [illegible] گل
به بلبل انچه کند خشمیار [illegible] گل
اگر یکدم نقاب از روی آتشناک [illegible]
چو یکدم آستین از دیده نمناک [illegible]

رباعی

زلف ورخ و کاکلت که هم تدبیرست
گه دام و گهی کمند و گه زنجیرست
تسخیر نمود هر یکے ملک دلے
این سلسله عالیه عالمگیرست

مومن ابرو قوسی کمانت را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف عنان بیشمارت کردم
سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک و فا باریدم
در دریا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت ؎

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن تو نی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصر ست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادے آخر زپیش زهر جدائی دادے
چون کشته شدم بگفتی این کشتنیست دادا ز تو که داد بیوفائی دادے

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ؎

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی خوشا بحال دلی عاشقی که در برش ست این
فرنگ زادهٔ نگاهی مکن بمومن بیدل شوم فدای صنم خانه که کافرش ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی ست جمع محاسن دانشمندی و بخردی ست ؎

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت در دیده ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهر ست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دانم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلود و وی در وقت قتل باین بیت زبان کشود ؎

ناجوانمردی که بیجرم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشد
کشته بروی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غم بی تو و غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون وسین بجای میم ونون اشتباها تعبیر نمود ؎

همیشه بر دم تمشیری نهیم قدم	بوادی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد واز اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده وهم عصر مونس تقی اوحدی بوده ؎

ز شادی کم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیایم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوه خوبی دهند الحق	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی زانتش غیرت دل مونس	ببین و غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنوست وهر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال ومقابر و مدفن شان در اوست ونشو ونما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف باصلاح و سداد موزون طبع وسنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد ؎

وای من ناگفته نشناسی گراندوه دلم	ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خورد در بلا خواهم که میگویم بزلف — همچنان جمعست خاطر از پریشانی مرا
آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست
بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست
یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست
من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست
چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدرونم که شکیبا باشم
غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظرے — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای حرمت تجانهٔ و عز حرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو
در اشک جگرگون نه اثر ماند نه رنگے — ای آه کجائی که نه از من کرم از تو
مونس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار پر کن دامنے — کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش و کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را در داشتنش بحراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ؎

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد
صحرانشین ز سیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریهٔ و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را خطے وافی در جاده وطرازے ست ؎

خط گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جا میکه من میخواستم

مهدوی

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد است ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ؎

ای مهدوی خسته بدرد دل خود ساز شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

باحکم قضا ستیزه نتوان کردن		با دست علاج نیزه نتوان کردن	
تدبیر کجا علاج تقدیر کند		آهن با موم دیزه نتوان کردن	

مهدی

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمایة از دنیا رحلت نموده ؎

ساقی نبود بی ادبها عجب از ماه ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

مهدی بیگ

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ؎

آن بت طناز با صد ناز گفت		سعی کردی تا شدت مطلب روا	
گفتمش این در کلام ایزد است		لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی	

و قتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آزادرمیخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ؎

خلعت نوشده در بادهٔ دیرینه گرو که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سرو پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشت وی بدیهةً برخواند

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد کشتهٔ ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آیینه میگوید ؎

ز ذهن فلاطون دمش تیز تر		ز ابروی دلدار خونریز تر	
ندیده درین دشت پر انقلاب		کسے مه میان چهار آفتاب	

در تخمیس بندهای خشم کاشی گفته ؎

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار		از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار	
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار		روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار	

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی رازی یکه تاز عرصهٔ سخن طراز است ؎

مهدی

با تبسم چو بگذرے در باغ دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا ؎

مهدی

نیست گرداب که از شورش ما آب در دیدهٔ دریا گردد

از عمر رفته ما آواز هم نیامد بانگ درا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت

مهدی قلی بیگ

طلع سلیم و ذهن رسا تقیم بر شاهد ان نظم دل می باخت ؎

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد		تعالی الله که یار امروز رنگین جلوها دارد	
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا		مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد	

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی

مهدی

داشت در پهلوانی و کشتی گیری سر آمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق

نموده و امیر علی شیراز را خیلی ستوده ؎

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد از انتقال پدر خود
بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت
گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی جنت کشید

و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانیده ؎

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست ؎

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست
پی دو روز کسان را از خاک برگیرد ندیده ایم چو دولت عزیز در بدرست

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادرشاه اولاً عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد
برمسند دبیری و مشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر
وجودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت
حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست
طراز یده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم
دُرّهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود باد تهی ست پیوسته سرانجام طلب بی سیهی ست
گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست بیداد مکن گرت بهر دم تمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزاد دانایش پرورده مهد
فصاحت و بلاغت بانواع تنعم ؎

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز — خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آئینه دار عشق بود حسن بمثال — پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهان معانی و کلامش مقبول طبایع ارباب سخندانی ست

آنقدر هانه شکست این دل غم پیشهٔ ما — که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن ؟ — چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آئینه که گردد ز چمن عکس پذیر — نقش اندیشهٔ مهر ست در اندیشهٔ ما

میرجان

میرجان گاهی میرو گاهی میرجان بجیم یا خا معجمه در تخلص می آورد و در شهر ما ورالنهر بسر می برد و بکوفت زر وجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود ؎

چشم خود را مبدم از گریه گلگون میکنم — کانسها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق — پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق — یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر

میر ترتبی از سادات ترمذ ست کلام شیرینش اعلی از شربت ؎

نیست آئین محبت کردن از یاری گله — ورنه زان بد عهد میکردیم بسیاری گله

میر

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور ؎

رباعی

دایم بگناه نفس ما غلب بوده — قالب عاصی و روح تائب بوده
موگشته سپید و روسپیدیم نگاز — این پیری من صباح کاذب بوده

میر

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی ؎

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب — وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو رخین زلف تو بر روی چون نگار
باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب

گر خون سیر غمزده از غمزه ریختی
باری چو زلف سرکش از و روی برمتاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند
وان جعد سیاه عنبرین موی نماند

در کوی تو خانه داشتم روزی چند
آن خانه خراب گشت و آن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایة ازین عالم رحلت نمود ؎

عمری از شوق دو تا بود قدم همچون چنگ
تا که خط من بیچاره بدین قانون شد

طالب من همه شاهان جهانند و مرا
در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد

سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم
که مرا نیست ازین شهر برون شد

این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز
وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا دلیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمایة تجرع شربت شهادت نمود ؎

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را
که بر درگاه او زاریست مسکین دادخواهی را

شام که از چهره فگندی نقاب
تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیضی آبادی از اولاد فرایوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنؤ باعنی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزید و دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشید ؎

انچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت
همه را لطف خدائی بتوارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب
نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت

از عکس گل رویت آیینه چمن شد
وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد

عزم گلستان کرده سرو روان کیستی
دلها بغارت برده چابک عنان کیستی

دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت
جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا نیک

میرزا نیک از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سلمه میرزایان ۵

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته میداند
که موسیائی پائی شکسته دامان ست

میرزا جان

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملا معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مشکل مطول و اشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده ۵

میرزا عبد مناف

دلیشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم
نا امیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد مناف میرزائی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال مے نمود ۵

دل مگر آینهٔ عارض یار ست مرا
که سموم نفسم باد بهار ست مرا

کشتهٔ ناکه بکوی تو بود خواب اجل
نکند صبح قیامت ز ادب بیدارش

میرزا فقیر

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست ۵

ز حسرت تا چنان جا کرده بیتابی در آغوشم
که پندارد هما سیماب مغز استخوانم را

عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد
نسیم گردش چشمے بگرداند عنانم را

سیر بر زانو نهاکه از جامی برد مرزا
پریشان تر ز بوئی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی

میرزائی از مردم ساوه بمعماری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ شعرا منسلک گردید ۵

مرا چو هست همین گمو که بیخبر ست این
که هست عالم عشقیم و عالم دگر ستاین

میرزائی میرزا ابو سعید برادر زادهٔ نور جهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر پادشاه

بمعارضه داماشعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خندد جان را بنثار آرم باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از سوزون طبعان خطه ٹھٹھه بود و بروشن گفتاری بزم سخنوران روشن مینمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار دستی بفشاندیم و ببوئی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پرداز لیست

جانان مباش در پی آزار کین همه کاین عالم خراب نیرزد بانیمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرزبوم سبزوار است زمین اشعار بآبیاری طبع روانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسیر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند	یافت هر کس دوستی خود را چرا گم میکند
با کسی یکدم آشنا نشدیم	که چو مژگان زهم جدا نشدیم
جز رفیقے نبود تنهائے	ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت	در فرق سرم نامه اندوه نوشت
در بحر اگر قدم نهم خشک شود	دوزخ گردد اگر بزندم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل و کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطان خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مایه عاشو از دست اژدهای شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

در دا که گل مرا دانه باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نکشاد
افسوس ز هجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بیتو گردش فلک بیداد حیف — با شد زمانه دو تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصه طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسب صفوی ایرانی سر آمد مصوران مانا بمانی بود و

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده لیکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چند کرت غسل بکمال اسباغ نمودی از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزیده از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سرد گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بروگذشت

نه دیده قطره خون از جگر برآورده — بدین تو دل از دیده سر برآورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت — بپا خلیده و از دیده سر برآورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم — که چون ز سرو تو بادام تر برآورده
پی نثار رگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانه لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مروی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراالنهر اقامت گزیده و همانجا بزیر زمین آرمیده از دیوان اول

ای روح قدس از جناب تو التجا — با دا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سرا پردهٔ وجود — یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق — شرط ره ست قطع تعلق ز ماسوا
حریف مجلس اصحاب و رشد میرم — گذاشت صحبت نازکدلان ز عنا را
تا حرف غمت در دهن عام نیفتد — خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را — تا بشویم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جویم زانکه دهقان ازل — از زلال خضر پرورده است نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار — گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد — کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان زد دم صلاح — کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سجدهٔ صد دانه شوم — گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم — فکری به ازین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سر انجامی به — در عالم فقر ترک خود کامی به
از صاف زمانه دُرد آشامی به — وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت — از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش — کیر مرا چو حلقهٔ گون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو مو نقاب گرفت — فغان ز شهر بر آمد که آفتاب گرفت
آنکه بتبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت — پردهٔ چشم مرا خشتک آن تبان ساخت
مگو زوان دهن گون چو غنچه در هم کش — که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و محش بر طریقهٔ اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند — واگاه بگون وکس در انداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا — شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمتلگ کلاش طبع سخن شناسان را میل خریداری ست

بقسم دیری آید ندانم چیست مقصودش — مدار و التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزاد هایش را حسن دل نشینی ست

غمی که در دل من از جفای دلدار ست — بکس نگفته ام و عالمی خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادر زادهٔ اعتقاد خان از امرا عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائیه

والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد ست

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

منی متخلص کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبتش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

اختیار میکند و جد مئی که خانونام دار و بچوبداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز
در قوم بدست می آرد و این مئی بموزونی طبع و رسائی ذهن هروق نظم را براوق
فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن ابساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه
او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف برحالش
مبذول می نماید چنانکه برطبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری
عرضه میدهد که مئی متمنی آنست که شاه دمی گوش براشعارش نهد و هردو مامول او را
اثر اجابت می پذیرد و مئی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در واقعهٔ اولی بحضور
سلطانی این شعر میخواند ؎

مئی بگریه سری دارد ای نصیحت گر　　کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت برزبان میراند ؎

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم　　ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دور باش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعارهم
از یادش نمیرود ؎

چشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت　　گلهای بهشتی همه در مدنظر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشر آبی نرسید　　هرکه واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
هرکجا آتش عشق تو برافروخته اند　　شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش　　نشترم درخراش سینهٔ خویش
ای مست ناز اینهمه یار که بودهٔ　　لذت فزای بوس و کنار که بودهٔ
آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند　　خلقی شکار کرده شکار که بودهٔ

حرف النون

ذکر ناجی

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد رو آورد نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنے و وجه معاشی بر ایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضوری خدمت نواب در شهر او داز دهلی برآمده در اکبر آباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد — پروانه ز رشک داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علے — تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ذکر ناجی

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود ؎

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم — که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ذکر ناخدا

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الامارة کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال موصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش بمراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعر ادر اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده ؎

چون حسن راست حدی در کشور نکویان — لا بد دران ولایت حدے بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو — در کشتی رجا فگن ساقے تو ناخدا را
شکر از در تحیر بسرائی دوست رفتم — بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
آمی مدعیان رسم تمایید خدا را — کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آزرد ز نگاه تو خبر نیست عسس را — کز ناله لیلے برد آهنگ جرس را
نگرفت میناے ساقی گشت خالی — که از صهباے غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست دیار حور بهشت — چه حاجتم تماشاے باغ و دامن کشت

ایام می و روزمی و گردش جام ست | مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست | محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست
بکوی عشق کس محرم نباشد | دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا ز دولت دیدار این هوس باشد | که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند | رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند | ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا | همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد | قیامت میکند بر پا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش | که غنج حور بود عشوه های غولانش
چه میداد ساقی روز الستم | که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا ورق دل را به بحر ساغر اندازم | سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم | بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود | چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست | ز هر دری که درآئی گدای آن کوئی

نادر کلب علی اصفهانی در پیشهٔ زرگری دستش طولانی بود در باعی

هشدار کزین جهان بون خواهی رفت | چون آمدهٔ ببین که چون خواهی رفت
آخر بطبانچهٔ معنی اجل | زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر دامغانی فوز بانش گویا بالفاظ نادر معانی ست

کار سازان جهان در کار خود بیچاره اند | سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر

نادر نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ۵

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هر که شد مقتول ابروی حیات خضر یافت	آنچیوان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری

نادری سمرقندی از افاضل شعرا ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود ۵

من دل شکسته گویم صفت نظام نامے — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامے

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست وستین و تسعمایه بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ۵

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکے از سخنوران

و از کلام نادر لیست ۵

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
سر کویت که عمرے بود انجا	بعمر خود کجا آسودم انجا
چه پرسی نادری چونی دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنودم انجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مبادا رخنه کند تیغ دلستان مرا ✣
بشکر خنده ترا تا دهنے پیدا شد	عاشقان را بتو راه سخنے پیدا شد
گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دو دیا قوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری

نادری سیالکوٹی از نیکوفکران سیالکوٹ مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه آن

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط در خمیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند — جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطهٔ شوستر او را زاد و بوم و بقعه در افکارش النادر کالمعدوم ؎

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها — بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
منعم که گر دنم ز جرم عشق سلسله دارد — جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری — لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نمود ؎

بناخن میکشایم عقدهای موی ژولیده — سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری هروی در معنا در کار بها نموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ؎

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کاشیان دار الریاسته لکنهو در سخن سنجی سلیقه شعار ست و کمین برادر نشئی هیچده سال زاد در نظم فارسی وارد و دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته بر فاقت واجد علی شاه خاتم شاهان اودرخت از میهمان برداشت ؎

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا — بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی — که نقش راست بنماید نگین در انگبون پیدا
محو تصور تو دل و دو رمین ما — خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت هر همنفس فراغ — زاندم که در دعشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم — گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادم بخوشدلی غزلی یاد میکنم	برجان ماست رحمت جان آفرین ما
دل من کردپیدا الفت مژگان خونریزت	رگ جان می تپد هردم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لااوبالی مزاج بود ومضامین نیکو موزون می نمود ؎

گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسے — طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی اصل او از آبادی ست وکلام لطیف وی برنازک خیالے اقمنادے ؎

باغبان از گل حدیثی گفت واز گلزار خویش — عارضش دید وپشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود ومضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ؎

داغ بردست خود آن سیم بدن می سوزد — داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود وبشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت ونظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش راکه از معاصرانش بود باوی مشاعرات ومطارحات ست وسخن شناسان رادر تفضیل یکے بردیگری اختلافات درین زمان شعرا اردوی لکهنو واکناف واطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلاواسطه بهمین دو شاعر نامور دارند واوستاد خودرا ازان دو گرافضل می شمارند جریدهٔ حیات ناسخ در سنه اربع وخمسین از مایهٔ ثالث عشر منسوخ گردید واز اشعار دری وی جز قطعات تواریخ وتهنیت که پایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه براورنگ سلطنت لکهنو وتمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست قطعه

چون شاه زمن صاحب جود وانصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ ؎	کوهست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت	وز خاک در و زیر تر گردد درس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر	شه اسکندر وزیر ارسطاطالیس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنؤ هم از نتائج طبع اوست ؎

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند	رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک	هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان ست نشان تو فلک نقاره	کثرت ثابت و سیار همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن	ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده	روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست	بشعاع و بضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی متخلص وهوا خواه ؎

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست	مرا بفکر هانت چو غنچه دلتنگ ست
بشنو این نکتهٔ سنجیده زپرورده عشق	که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زدهٔ	لذتی دارم ازین زخم که کاری زدهٔ

ناصر اصلش از قریه بچه مضاف بشیراز شاعرے ست نکته پرداز ؎

سوگند بزلف پر ز چینت	یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت	یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن وجودت طبع گوئی خوش کلامی از میدان نظم برده وبعهدهٔ قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده ؎

خطا بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب	ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ مهنه ست شراب پرزور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بنوش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور ؎

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوئی مشق سخن پیش میر ابوالفیض مغنی ته می نمود ؎

از خود آن سرو سهی گلگون قبا پوشم برد مصرع موزون و رنگین از سر موشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و با صلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت ؎

گر مئی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد

غمزهٔ و عربدهٔ و ناز چو یکجا گشتند شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوئی تو واقف گردد بعد عمری اگر م نامه بری پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز بر سر کوئی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید شکباری راهبین آسمان در لرزه آمد آه و زاری راهبین

چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است عالمی را پرده در شد پرده داری راهبین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر دوستا نرا گشت دشمن دوستداری راهبین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن داد داد از غمگساران غمگساری راهبین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود ؎

چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل که همچو غنچه زبان در دهن زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ایمهٔ

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح وثنای احدی از اهل دول زبان نکشوده ؎

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسرو قیام فرخ آباد اختیار نمود و هماناز جهان گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع موزون بر نظم قصهٔ لیلی و مجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ؎

هر سر که ز عشق باخبر نیست		هان بر سر سنگ زن که سر نیست	
هر سر که ز سر عشق خالیست		آماجگه شکسته حالیست	
هر سر که بعشق گرم خوان نیست		شایستهٔ درگه جنون نیست	
عشق ست که بر فلک رساند		عشق ست که با ملک نشاند	

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور رافغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف داشت سنه تسع وخمسین ومائتین والف رخت ازینجهان برداشت **رباعی**

بر گرد رخت که خط و خال آمده است		خضر ست که همراه بلال آمده است	
نی نی غلطم که از پی غارت دل		شهزادهٔ زنگ مور چال آمده است	

رباعی

مثل تو بدهر شهسوارے نبود		چون من بزمانه خاکساری نبود	
پیوستهٔ رکاب تو بوسد خاکم		بر خاطر تو اگر غبارے نبود	

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه تجملگاه مملکت ایران ست که امروز آنسرزمین بظل ولایت وحمایتش برخود نازان باوجود اشغال جهانبانی وحکمرانی ممالک شرق نظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بروجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر لفرج

تنزه انگلستان و روم وملاقات با فرمانروایان آن مرز وبوم بکمال سلاست وبلاغت نوشته که در دارالامارة محمبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ه

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند — قد رهند وبین که با خورشید بازی میکند
تا ری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان — تا قیامت رشته عمرم دراز میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد — هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست — لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست — بنده مسکینیم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن وارباب سخن بکمال طلاقت وبسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته بالجمله در سال نهصد وشش وی از بیغالم گذشته ه

آمد بهار ودل شده را که یار نیست — پروای لاله زار وهوای بهار نیست
در روزگار رفته بسے دیده ام ولے — چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصرے — در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو ونما یافته وبرای کسب کمال بملک تورانیان شتافته در تلامذة شیخ نورالعین واقف خوش فکر وخوش طبع وخوش اختلاط بوده وبردست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد ودر آخر عمر ببلاد الحکومة لکهنؤ اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ه

بوالهوس ابلبان تو هوس آمد ورفت — بر سر قند مکرر چو مگس آمد ورفت
هوس دوستی مثل تو دشمن کردم — نکند شعله بخس انچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسے — از سرو بوستان چه تماشا کند کسے

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود ودر عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینمود

چو نم نالهٔ نیستجیر را افسانه میداند دلم سرگشتگی را گر دش پیمانه میداند

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعرای فارس

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را
باز ارسن گرم شد امشب ز داغ ما افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خونشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست تشنه شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست
چشم بخد اطاقت دیدار ندارد ورنه بت من پرده بر خسار ندارد
ای بی عیار کردی بنده ام از خدائی خویشتن شرمنده ام
در جهان هنگامه ها برپا ز قامت کرده خلق را گر ز آشوب قیامت کرده

ناطق لاله دهنیت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت

شور محشر بود ترانه ما بلانگ صورت در خانه ما
چکنم ناصحا ز روز ازل من مقدر نقل مست آب و دانه ما
بیا دلعل میگونت چنان خون خورد ام بگل که جائی استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطق استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و میکو لب بنطق میکشاد بند سکوت بر لب طوطی منطقیان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنز هندکده هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید

حیران شده روی تو ازیم جدائی بر هم نزند چشم بحسرت نگران ست
آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده ز خم غمزه ات آرام ناطقی — یک غمزه دگر کن شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل — با هر خس و خاری شده یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دبلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینه منوره از بطن جفا ظرف نمور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاشی معتد به داشت لکن بران سر فرو نیاورده از ارباب احتیاج گذاشت و خودش بیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر درخوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه بادی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار ازو منقول ست و در فضل و کمال نزد کملا عصر مقبول برکاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پرفتوحش را دست بدست برزند و نعشش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا		می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا	
ای عاشق صبح خیز عرفان دگرست		از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا	

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود کشاده ام تا چه شود		در دست عنانش داده ام تا چه شود	
سر در پی آن غزال اردو دل من		سر در پی دل نهاده ام تا چه شود	

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید که هر که بندگی شیخ با بدل نکند

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طناز جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می شوی ناظم درین ره پا منه هرگز که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم متنبی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهره وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت

نی بوی گل ز سیر گلستانم آرزوست مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وا مانده ام ز آبله پا براه شوق یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست سرو چراغان شد نم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست سبزه زاریست که از شیمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مایهٔ ثالث عشر بدار الامارهٔ کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسته لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین منخرط و توطن گزیده

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را در ساغر هلال بریز آفتاب را
کو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع کز رخ فگنده ماه من امشب نقاب را
پیران سالخورده ز صهبای وصل یار بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چار سوی عشق بسودای وصل او
افسرده دل از متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن ست و بس
این نکته یاد دار ز ما یادگار ما

ز خون دل مرا در بحر او ترد امن ست امشب
سر شک از دیده دام باران چو ابر بهمن ست امشب

نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب
دارو ی این درد جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بنمیش در خواب بخت خفته گفت
لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آثر خواجگی اینست که در سیر چمن
سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم چو از اشاید
سرمهٔ دیده اش از خاک کف پای تو شد

آی که از داغ تو عشاق گرفتار غمند
با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک امین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن بست صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هر چه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم
که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

ز خط گر حسن رخسارت فزون ترشد عجب نبود
صفای تازه دارد سبزه گر دد میدنها

آیکه از روز قیامت خبری میگوئی
گو بیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست
که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست
بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته ست

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست
جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش
ور بسنگ خارا سبکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین
خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتار بست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تبار بود یادگار

مژه بر هم زدن و چشم سیاهش نگرید — ز یر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم — عاقلان را که بر خسار چو ماهش نگرید

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست

هوس می ست و نقلم زد و لعل فتنه جوئی — چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتی در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب همانجا مرد

تا کی بشب فراق سازم		ای بخت دمی ز خواب برخیز	
یاد می آید و من از سر ضعف		نتوانم ز خویشتن رفتن	

نالہ ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر بعضی وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائة ثالث عشر در بیت الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی — برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان

مرا بر سینه صد داغ ست و باد نسبت جانانرا		مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا	
در تاب اگر شود سر زلفت زآه ما چه		نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما	

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و با حریفان نزد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان را بسخنان منظوم می نواخت ؎

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود — وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو ؎ — در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجلش قلیان شیشه بشکست هماندم این رباعی از دهانش برجست **رباعی**

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست — وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت باد اما ؎ — در عید غدیر خم اگر شیشه شکست
گر عنبر گلشن کویت بچشم ما رسد — پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعر لیست شیرین کلام **رباعی**

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست — ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت — هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهر ست و در شعر از زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر ست ؎

چه میکنم بدیار ے که نیست یار انجا — کجا ست خاک رهش تا شوم غبار انجا
درد اکه درد ما بدوائے نمیرسد — فریاد میکنیم و بجائے نمیرسد
زان لب بکام دل می ناب نمیدهے — می میرم از خمار و شرابم نمیدهے
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم — خضری ولی چه سود که آبم نمیدهے

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد او در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد در وی چنین می نگارد ؎

چو شیرین شهره شد در دلربائی — غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند — ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست — شکارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز روزگارش — برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی ست دور از یار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن

نامی نورا نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان و ادام میداد رباعی

در عشق تو ام گشته دل و جان دشمن — ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد شمن و در جان دشمن — وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست ؎

آبی از جوی مروت همچو ما نرانداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
گریه بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نبائی لاجورد شوئی بود در تبریز و عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ؎

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید و بعد تمتع بوطن برگردید ؎

دست و شمشیر و مژه غرقهٔ خون می آید — عالمی کشته به بینید که چون می آید

نجابت

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزود ؎

ما درین باغ نهال چمن تصویریم — هست در خامهٔ نقاش رگ و ریشهٔ ما

هم هنر بین گهر هم عیب یا آب گوهرم — چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تاریخ تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ؎

آب بقا زان دهنم آرزوست — بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد — پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان و زبان خامه اش در جاد و طراز لیست رباعے

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا بهیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم	دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگ و روسیت ؎

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے — گاهے سر راهے و سلامے و نگاهے

نجف

نجف اصفهانی بود و بگاذری زندگانی می نمود ؎

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد — در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف

نجف شیخ عبد الکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش مختفی ؎

ناله خیزد ز دلم گاهے واهی گاهے	چون بخاطر گذرد یاد نگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب	اینقدر بس که ببینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته و جلوه کنان می آئے	از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذر افتاد بکویش مگر امروز نجف که سر سیمه چو آفت زدگان می آئی

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش دُر نجف اند ک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل مے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری ازوی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصهٔ هیرو رانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتمم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیرو رانجهه میگوید ؎

بیا نم دلنشین این و آن کن		بجان بنشستهٔ پیر و جوان کن	
جوانم کن بفکر نوجوانه		که نارد پیریم دور زمانه	

و در نظم توراة رین طریقه می پوید ؎

اگر ژرف نگریم سخت بهوش		بگفتار دانا گذاریم گوش	
بیکره همه پاگذاریم ما		دگر گونگیها نداریم ما	
که یزدان دانا توانا یکی ست		همه ناشناسیم و دانا یکی ست	

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست ؎

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب ربایندهٔ نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل — خردمند را سوی دانش دلیل
بهین نازش خاندانِ سخن — فروزش گردِ دودمانِ سخن
خرد مایهٔ و بخردی دستگاه — بمدحِ شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سراغر ز اعالی جناب — بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش گه ریز دو هم گهر — گهر بار است و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار — بدستِ دگر ز معدن برآر
بگیتی دراز پاستانی زمان — بیک جا که دیده ست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم — بنظمِ صبا آفرین خوان شدم
بهی خواستارش بروز و شبان — نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار — که ای مهربان داورِ کردگار
دلِ اهلِ ایمان بایمان فروز — بیاور بروزِ پسین نیکروز

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضل الله آبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی برنیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مائیهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود

عضو عضوم راز سوزِ سینه ام آتش گرفت — هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت — عمر چون باد خزان رفت و گذشت
زآه و نالهٔ مرا مهلتی بده نجفی — که یک نفس برخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم — خوشم بکنج قفس نوبهار را چکنم
تو ان زکویِ تو قطع نظر نمود اما — دلِ بلاکش امیدوار را چکنم

نجما از روشن طبعان شوستری نیز سپهر معنی پروری و نجم سماء سخن گستریست

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهتاست — از نام علی حقیقت آن پیداست
او هام و عقول ره نبردند بهیچ — زین لغط مغلط جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی است

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند — یک پرسش گرم جز بهم کس نکند
در جان بلب آمدم بجز مردم چشم — یک قطره آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامه چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائیه از یمان در گذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا نخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ار چه بمن داغ جدائی دارد — با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشته شمع به ز سر رشته من — کان رشته سری بر وشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقه صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبه او بود در مناظره و مطارحه علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامه الکبری میخواندند و بکثرت استعمال در روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسرود و کرامات و خوارق عادتش در اسفار سیر اولیا را الله معدود دست
نقل ست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از انکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر غزیر به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
ایدون زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین
من تا مرا و ترا اهل خلق انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش
کی از جوش می نشیند ابی برنیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانه آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باخت سنه ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مبرورست
و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در ضلالیت
پایه هر یکی والا و بالاست از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد	یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست	از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته ازان سلسله مویی ترسم	زان خط خوش و تندی خویی ترسم
تو میدن هر که هست از چشم بدست	بیچاره من از چشم نکویی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را می شائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه — خاکت بسر که با دمی پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی — غمهای منی که خود بسر می نائی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر — مقصود دل منی که بر می نائی

و له قطعه

خواجگان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخن دانی و نکته رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی — هر لحظه برای من غمی بگزینی
بر خاسته برای من میدانم — تا ننشینم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الفا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود ؎

منم زرکوب و محصولم ز صنعت — بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم — ولکن هرگز م دانگی نباشد

نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت ؎

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقرست — در خاک پای یار سر از خاک کمترست
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر — از بسکه در فراق تو ام خاک بر سرست

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود ؎

غبار راه گشتم سرمه گشتم تو تیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لائح و روائح شرافت از گلرخان طبعزادش فائح ؎

مائیم نخل ایمن ما را ثمر نباشد — جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدو ز عشقت لب خشک و دیده پر آب — سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ما حضرست — از آه نهان ما فلک در خطرست
از آتش دوزخم مترسان که مرا — سوزیست که دوزخ هم ازان یک شررست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابوبکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت رباعی

بابنده گهی چو شیر و شکر گردی — گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مرد مک چشم منی زان سبب ست — کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی آلهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی بنحوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ؎

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها — نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
ببزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نحوے — که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطرست دماغش برنگ گل — نحوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ؎

زند جوش در سینه ام مدح چاے — دلم راست آتش ازین زیر پاے
زنم حرف و حبش چرب و نرم — که افتاد در روغن نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار — شود بعد پختن چو لعل نگار

والد ماجده ظله را در چای ساده ایست مسکی که تفته تفته در زمین گذاشته در پیوپال مطبوع شده و در زمان مفقود گشته عادی بار ترکیب چا سازی و اشعار ... آن است بیاض خوب و اوراق شده ۱۲ منه عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو پس از نبض مانند گل سرخ رو

نحیف رای چنی لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ؎

وفا با بیوفا کردم چه کردم غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ؎

فتادگان بفلک سرفرو نمی آرند	زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاد مایه اندوه می شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی نامه ازوی یادگار و در دهلی سنه خمسین و سبعمایه انتقالش ازین دار ناپایدار ست ؎

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست	مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خود نمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمرو رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ؎

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ؎

چو بینم که از دور ماهی برآید مرا بیتوا از سینه آهی برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعرا عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست ؎

کاش دو زد همدمی چاک گریبان مرا — کاتش دل می نماید سوز پنهان مرا
ساعتی از گریه چشم تر نیاساید مرا — بسکه میگویم زمردم شرم می آید مرا
دمی زکویش میگذشتم دیده شد روئی رقیب — این بلا دیگر الهے روئی نماید مرا
تعالی الله چه شکل ست این که رشک نقش چین باشد — اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعرے و دانشمندے ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من — خنده خود مبین ببین گریه زار زار من
لب ببلبم بسنه منه داغ جدائیم بجان — همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را — خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم — هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا — سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت

ندرت نامش لاله حکم چندست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله هردے رام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی دربارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری برمیان امید واری بست لکن نقش عایش خاطر خواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اواسط مائه ثانی عشر از ینعالم راند ؎

سوز دبخاک هم ز تپ عشق تن مرا — چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
بر نگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم

ندیم شیو غلام از کایتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
کاتب

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه اودا امتیازی حاصل نموده ؎

سودا بکوه و دشت صلا امید هد مرا	هر لالهٔ پیاله جدا امید هدمرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق	او بصحرا رفت و ما در کوچهار سوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسیده و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردیده فی الحال از کلامش چند این قطعه تاریخ بهم رسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم	شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود	آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب	شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
دار د آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد	انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقش بند کاف و نون بر تربت آصف نوشت	هاهنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امراء سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسیده از قهر جبروتش هر دم برخود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مأیهٔ ثانی عشر بعالم بقا رفت ؎

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما	اول ز ننگ کرد فراموش نام ما
درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب	میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می نالد ندیم از هجر می نالد	یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد	بمدعای دل روزگار نمی سوزم

رباعی

صد شکر ندیم ساکنان نجفم — خاک قدم مجاوران نجفم
در پای چهل چراغ شد مدفن من — پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش باموزونی وسنجیدگی انیس وندیم بود کلامش نیکو ونغز وافکارش سراپا مغز ؎

از تو دل مهر و وفا میخواهد — سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی پیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت وبسوزن فکر قبای نظم می دوخت ؎

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست — فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست — ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان داغ ترشی وتلخی ؎

دل بهجر و می دیدار نهم به که زدور — همچو حسرت زدگان آیم ونظاره کنم

نذری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست ؎

بی مانشستهٔ تو مادر خیال تو — داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدرد ست یارب ناصح مارا — که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم — کسی بپرسش من جز بلا نمی آید
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مکن — نومسلمان گشته را یکچند عزلتها بود

نذیر محمد طبیب متوطن خیرآباد مضاف اودبو دبانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر نمود ؎

چو غنچه [illegible] بستی — صد خار بسینه ام شکستی
اقلیم دلم تمام بگرفت — زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بجور بارے — از سر زنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو است سخنگو و خوش طبع و خوشخو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ز بیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

حیف بر طالع و ازون که شباب آمد و رفت
دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت

واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر
بر سر آب بنداز حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امراء والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده

گر رفیق منی اے درد و بلا بسم الله
سفر وادی عشق ست بیا بسم الله

ای اجل چند چنین در دو سرم گردانی
فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائهٔ ثانی عشر مقتول گردید

دویدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها
چو پروین صاحب غرض [illegible]

چو آن صوفی بسر در وجد با آن قد عنا شد
ز فیض مقدمش هر گلبن باغ مصفا شد

حسن هندو زاده بیچون شعله سرکش میشود
بی تفاوت این [illegible]

کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم
ما نرگس آسمان کی سر بالا [illegible]

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادر زادهٔ مولوی ذوالفقار علی که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علماء اعلام برافراشت

ونزهت مستجمع علوم معقول ومنقول ومتکمل فنون فروع واصول بود وبموزونی طبع احیانا توجه بنظم اشعار می نمود هرچه در خاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت وتوجهی بتمییز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم
نمی یابد گهر غواص تا باشد ابا حلها

گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد واسق
هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را

نگنجد معنئ بیتا بهم در شعر پرورد م
کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را

نسازی تا که همچون شانه ات پاک چاک غم
توکی در پنجهٔ خود آوری زلف چلیپا را

زمین این غزل رشک چمن زهت توان کردن
هنوز از معنئ رنگین بود جوشی دل ما را

سخن پایه بپایان نخلبندان قاصد
دارو ئی درد دل زار و پیام تو نکیست

شب بودن من میا تو اگر پاکدامنے
نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل و بتتبع گلزار کلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست ؎

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن
زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکو صورت و نیک سیرت بوده و بتجنیس نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست
خط عذار تو و شکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد ست در گلزار نظم و نثر فارسی وارد و انفاس طیبه اش نسیم مراد ؎

اشکم عبار شست ز دامان خاطرش
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

شریف داشت و بپایان دور محمدشاه بادشاه قدم برجادهٔ نظم گذاشت و از وطن خود بشهر خدا آباد دار الحکومهٔ خدایار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از هار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسید

خون میچکد از چشم هنوزم که براهے با خویش بسیری همچو تو دیدم چو منے را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت گر در دامان داد و داخواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک ببوئی تو بگلزار رود هر نالهٔ بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم بنگاه مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات ست و نسیم دلکشای انفاسش مدحیات مهارتی در علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشت

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خراب ست خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشاط میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان و مستوفی خالصهٔ مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشاط صهبای سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ دیر در شهر اصفهان اکتساب علم ریاضی نموده و پایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مأیهٔ ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشاط محنت دیده داند قدر محنت دیده را هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست نالیم که درمانی هست گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

ذی همین روز بود حال من آشفته چو زلف — شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشاط میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی مدرباده کلامش نشئهٔ دردمندی ست

قدرت بالا کند قد قبای شهریاری را — لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من — چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیریست به نشاط بخشی کلامش ارتبهٔ دلپذیری

هرگز ثمر ندادنهال بیان ما — باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را — که جوهرش چو حسن از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوشطبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر بعهد نادرشاه بدار الخلد انتقال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهد مجو شادی نشاط — هر که او شادی نخواهد بیغم ست
صد گنج نهان بود مراد دل یاران — نادیده گذشتند که این خانه خراب ست
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
چه ظلم ست این خدارا کاندرین بزم — مرا هم تو به هم ساغر شکستند
نالها بر لب و در ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلبل تو ندیدیم و کنون — روزگار نیست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست طبعش عالی و فکرش بلند ست

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشی — آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا اشتهار دارد ؎

مراچه کار بوصل تو بود وانیمه غوغا　　چرا نمردم واین آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه وخوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح وقلوب ست ؎

درپیش دست فیضرسان تو گاه جود　　بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست ؎

شدم از خود تهی همچون خلاف تیغ از حسرت　　که آید روزی از شمشیر او آبی بجولانها

نصرت نصرت الله خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز ومکرم ؎

یارب که در چراغ مزار کسی مباد	آن قطره روغنی که ز منت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیری آنی ز شوق	بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته رانی ست ؎

فراقم کشت ترسم از هجوم آرزوی او	صف روز جزا برهم زنم در جستجوی او
مباد اندر محبت تلخکامی برخورد عاشق	که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلدهٔ خورجه شکارپور ست مآثر جمیله ومکارم جلیله وی دور دور مشهور هرچند در سرکار انگریزی بعهدهٔ عظیمهٔ ڈپٹی کلکٹری ودر سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیهٔ باطن وتصفیهٔ قلب مجالست بافقراء عالیمقام وفضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهرهٔ بلاشرط خدمت بنامش معین گردیده ازان زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ؎

از حرم ما بر میدیم عبث　　بر در دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نمادر همه جا | چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نه کرد | ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری نجبت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت | گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته | آن در گوشی که زیر زلف پنهان کرده ئ

نصیب شاه نصیب

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبه کافی برداشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست | با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب

نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبهٔ اش منصب والا دشتگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری بست کلاه گوشه بر آسمان می شکست ر باعی

دارم صنمی چهره برافروخته | راه و روش عاشقی آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او | من سوخته سوخته سوخته

نصیبی

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش را دراز ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست | با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اودر بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر پیرانه پیمود ست

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست | خوش آنکه درین فصل باین شغل مدام ست
دلبر ببر و نی بلب و چنگ بچنگ ست | صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سروست ولب لعل تو یاقوت | رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست
نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر | که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد | بگو می میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفت پشیمان حال می بینم | که اندر آن بران زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی یزدی معروف باسعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم وفنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی تصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل ازاین و آن برداشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمایة کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ۵

گفتم که بوسهٔ بنصیبی نمیدهی | خندید زیر لب که چگویم با نصیب
تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم | مرا که چاک زدست تو در گریبانست
دل طلب میکنی و میست بدستم و ربه | از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند | دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون | عشق آنروز و زمگر انیمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من | چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان | برآرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیرا ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب تخندانی و ظهیر اصحاب تهانی

کس نهائی از سر زلفش کجا دارد نصیر | زلف او بر پای دل می افکند زنجیر را
تا ب زور باده جز عارف کرا است | کے کشد زاهد کمان شیشه را

نصیرا نا بینی تلاشش نیکوست واین رباعی ازوست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم — در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری — چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی بهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو — روز یکه بدانی که نترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا — من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه — پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد — از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ؎

نصیر از بیکسی شد همدم غم — به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد — خورشید را ز ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر — کاین نامه را بگوشهٔ بامی نمی برد

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی
چو نالهٔ در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا
چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسدالدین از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ست

فرنگی جلوه آذر سوز ترسازاده بیرحمی
که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیرالدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ست

جلوه پرداز حسن قاتل ماست
کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
ما ز سر میکنیم طی رهِ عشق
زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست
موج بادِ صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست
یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون
لیلیٰ ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط موجیم
دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش ننوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ست

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید
ویران شدهٔ گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید
تا درد نه بینید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید
کز سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیری
ماهیت ارباب وفا را نشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران
من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه گذشد خاطر بگلزارم
خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد | وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را | بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبد الله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائة و الف منتقل

ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز | در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز | زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی پی | بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز زپی | در پای گل از دست مده ساغر نی

و این چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست | بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید | بیاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست | ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست | وصال شکرش بر دل گران ست
سر کو خاک راه مقبلانست | هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار | مرا با غم سر و کارست بگذار

نطقی

نطقی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری بر نگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

ز خود روم چو بدل آورم خیال ترا | کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خوکند از ذوق — اگر بخواب ببینم کسی وصال ترا
جواب نامهٔ مادست و پا گم کرده میگوئی — عجب میدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ملقبی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوب گوئی نوش دارویی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست — وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق — چشمی که تواند دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم — مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل — این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام خواجهٔ نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الب ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائة در نهاوند رسید بضرب خنجر بیدادیکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را بر شتهٔ نظم کشیده بخدمت بادشاه رسانید ؎

یکچند با قبال تو ای شاه جوان بخت — گر دستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشای سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش | در حد نهاوند بیک کاردم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند | او را بخدا و بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم برزده دم | معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم | زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را خیرباد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده از آنجا برخاسته در بلدهٔ بدایون توطن گزیدند و خواجهٔ احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی ها ذم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا تربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارکش به بست سالگی کشید به شغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از حد و دو نود سال درگذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمایه و اصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست در نگارستان سخن تخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگارش بسته و در نیمقام تخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ونشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً وتبرکاً از زبان خامه برجسته ؎

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا
گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا

گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت ست
جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا

وقت آن آمد که دل از هر دو عالم برکنم
این جهان و آنجهان را درهم و برهم زنم

گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم
ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم

مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسے
چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم

چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ
نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم

هر ساعتی بدین دلدار میروم
هر صبح دم بجانب گلزار میروم

پرسند دوستان که کجا میروی نظام
گویم که عاشقم ببریار میروم

ندارم ذوق رندی نی هوائی پاکدامانے
مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانے

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خواندند مرا
بر مردمک دیده نشاندند مرا

لطف عامت عنایتی فرموده
ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ؎

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل
حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غزه از سادات عالیدرجات ست وصاحب سلیقه نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غزو رو پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غزه شهرت گرفت ؎

ای ماه غلام روئی شهر آرایت
وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت

سرتاپایت چنانکه می باید هست
سرتاپا فدائی سرتاپایت

نظام

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجائتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت برفگنی کلاله را — چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام مے — مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه — خرمن مشک باید باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور — بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام ازان تو بنده تو بجان تو — قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران درخوش تلاشی ست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان — ترک جان گیرم و از مهر تو دل برنکنم

نظام

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقے دارم — افگنده بزیر خویش دلقے دارم
گر بنده کسی نیست مرا در غربت — گر بنده بشهر خویش خلقے دارم

نظام

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گو هر دلی بهار ز دنیا رفت تاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده با شوخی پریروی — که یارد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست — میان آب و سرو جویباری

بدو میگفت سروای بیوفا یار — چه لازم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش در بند — تو ئی کز خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره است — چو من بهمیر ے را میگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد — جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر و صلم ندارے — ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کارے نیاید — ز ما جز خوی نرم و سازگارے
مکن دعوی آزادی ازین بس — مزن در عشق لاف پائداری
بناز اندر کنارت پروریدم — که روزی سایه ما را بر سر آرے
کنون خود کار تو بالا گرفت است — از انم هیچگه دریاد نارے
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا — ز نان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندے — در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن باطراوت — مرا شوریدگی و خاکساری
ترا با داین سرافرازی همیشه — که هستی تو مقیم و ما گذارے
چو بشنید این سخن سرو سرافراز — بسی کرد اضطراب از زوی یارے
ببالغ اندر همی زد دست بر دست — بر و مرغان همی کرد ند زارے

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ست

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد — بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند — که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسا ن قمریان خوش الحان کوکو زنان از خویشان اسیر الدین ادیبانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کراز و یادگار است

وابیاتش بشمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او — آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی رخت شراب وطعام — نیست جز آب چشم وخون جگر

نظام

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام وفضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود وسلطان حسین میرزا او را مقلد قلادهٔ قضای هرات فرموده است

بدو در روی تو ام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظر

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانید است

ناله امشکل بر من و زبان نتوان کرد — هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان بگلستان هوسان نبیاراند — این قدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط رآمد وز خیال فکر دگر کن تو نظر — میرد این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گفتی اسوختی من آه حزین سنگے آید — اثر هنوز ز آه حزین سنگے آید
چنان بحجر تو خو کرده ام که در بر من — نشسته دلم را یقین سنگے آید
دمی بیا که مرا بیش تر ازین بفریب — برون ز لب نفسی واپسین سنگے آید
بخاک سوخته عشق بر کجا دفن ست — هنوز سبزه بر دون زان زمین نمی آید

فضلی

فضلی یکے از نمکخوران و ملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه بسیاحت هندوستان آمده بوطن عود نموده است

ای سیه کیه با مل لیت خواهد مشرف شد — می از کنار صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فضلی گه از دل محزون نیافتم اثرے — بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن ؟

فضولی

فضولی نیز سائی از عالی فکران عهد ما [illegible] است و شاهدان نظمش دلربا

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه — خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخنده شیرین کنی نگاه — با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد — ای دل چه سود نالهٔ و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا — یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست ؎

شدیم خاک رهت گر بدر دما نرسی — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

نظمی منشی مولچند الہ آبادی و بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ؎

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را — محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنکهٔ امان الله شیرازی و بی نظیر عصر در سخن پردازیست ؎

مگر آن سرو خرامان سوی چمن می آید — کز چمن رایحهٔ مشک ختن می آید
شوخ عاشق کش من این همه بیباک مباش — که هنوز از لب تو بوی لبن می آید

نعمت تبریزی شاعر فهمی استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده ؎

ز بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری — مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
بقدر می نماید صورت آئینه رنگین — دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان امیر میران و سلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست ؎

بهیچ وجه مکدر نمی شود دل ما — ز آب آینه گو با سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست — آب آئینه را زنگ صافی ست
روز حشر آزاد یم از آتش دوزخ بجاست — [illegible] من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف [illegible]

در بر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد برآورده رباعی

ما نیم که از مخزن راز آمده ایم	در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز	مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمة الله

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه وعلی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اولاً مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد ازان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیاء کبار و عرفا نامدار معدود و دست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسطور و سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبه اغنیا را میخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی ازان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سیدی بردباوی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور ازوی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا افزود و بجناب سید معذرت نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنهٔ اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائة بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید ؎

این عمر عزیز ست که آید بسر ما	خوش عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگارم	تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بپرسند آب حیوان چیست	بوسه دهٔ لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمرست | گفت با سرزنش خوبترست
گفتمش چشم خوشت برد دلم | گفت بیشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرو بلند | گفت آن نسبت کوته نظرست
گفتمش از که تو داری خطری | گفت زانکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم | هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند | وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
چشم مست تو که از خواب گران برخیزد | سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه ز گل چهره براندازی باز | ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشته عشق که بوئی تو بیابد در خاک | بهوای سر کوی تو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد | بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم | جان شیرین برای او دارد
نعمة الله باچنین نعمت | چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود | هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد | بار دیگر بلب چشمه حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت | هیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت | لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم | ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن بباده نابم | کز شراب ست تو ریاغ دل
عاشق روی نازنین توام | وان ز لعل عنبرین توام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم | باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپارے

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب — لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود — در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال — هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم — عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی — آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران ست

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبرا مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت ست

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میزاد رین دنیا مقیم جنت نعیم بود ست

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نعیمی مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود ست

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر — آخر بچه رو این مسی و ارگچه مالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی — ملاگیری لباسی چوده مالی صندلی رنگی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهر پاشی مست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پر خطر باشد — ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند — فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد — بر همزن جمعیت ایمان گردد
گر نکهت آن بفردوس رسد — سرسبز کهٔ بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان رلاویز از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز — شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت — که رنگ سرمه چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید — منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رود در خانها کرد — ز فتی کعبتین در خانه نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج — که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند — که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل تهه نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارة کلکته عمر بسر برد و هما نجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد — کسیکه از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم او چراغ دودهٔ موزونان جربادقان ست و در نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد — شیطان هزار مرتبه بهتر ز بے نماز

نقاش

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست

در پای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت　　کوری بقدمگاه مئ ناب شفا یافت

نقش

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی کدر بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حمید بیگ خان بتحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر جامه اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی بباغ معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست بلایان فتنه بر پای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر ز دی جوش خون	بدانسان که از خم مئ لعل گون

نقشی

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفا عهد و حکما عصر معدود و ملا علی احمد مهر کن فرزند رشیدوی بود هر یکی ازین هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه چهاردهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد　　در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف　　چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست　　مزد را خسرو گرفت و کارها فرها دکرد

نقیب

نقیب نقیب خان قزوینی از امرا سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری

بخوبی آگاه

رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته　　راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق و دیگری و من عاشق او من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش

در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ست

ملوش کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را کجا آلوده سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب

فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی

نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما

یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خوش از اکثر

تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ست

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بر بامم نمودی و لبسوز افگندی سوخت ای مهر لقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموش کردنم از پرسش تو می آید وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریا کش من یکدم آب بآن خنجر پر خون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست بخنده گفت بلی رسم این دیار انیست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند همیشه ورنه کجا گل ببالغ مے ماند

مارا شهادت از خم تیغ تو عید بود غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو هر خار قفل آبلهٔ ما کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس — بگریبان زده‌ام بخیه و شد چاک دگر
بی‌جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را — صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب — تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا نکنی
کردیم زابر مژه گلزار جهان را — خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نوا از دنغمهٔ تار طنبورت — نقی امشب که این فریاد و افغان پر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت و بزمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ه

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می‌آید — عالمی کشته ببینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بردوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می‌نمود ه

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند — شراب کهنه مستی دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بغرور خوش گفتاری تکبر و تبختر را سخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ه

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما — گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست — بهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند — فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طبیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده واز ظلم نادرشاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ه

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد — با و حلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبد الله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ه

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم — که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نگات می سفت و نکته سنجی این مصراع از دار فنا نمود در رحلت او در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سوزش		از خوبی آواز و رخ نیکویش	
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد		مرغان چمن را عمل گیسویش	

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده ؎

سو یم گذری شبی عجب نیست		یک شب بر من هزار شب نیست	
چون نمائی ز پرده آن رخسار		جانب عاشقان خود مگذار	

نگاهی نیشاپوری از او باشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر می نمود ؎

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم — بسان شعله آتش دمے قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عزلا بمنصب شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم تا دام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده ؎

صد چین زمنش نقش تحیر ست و خموش ست		تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست	
دارد جگر من هوس تازه خراشے		هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست	
صد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب		ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست	
آنگه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد		دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد	
انچه گردید میان من و هجران واقع		مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد	

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد | آه این پرسش مرا با درد گر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخیٔ هجرم رهاند | خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان | زانجمت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسی خلوتی با او دارد | زبان بریده ندانم چه گفت گو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند | اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب | مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وی کمال اعتقاد داشت ۵

نوائی نیست شاد از وصل امروز | چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماریکه امروز | یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ۵

ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد | دارد وفا و لکن نسبت بما ندارد

نوائی

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبر آباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسی برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ۵

منم شکسته بکنجی ز بیوفائی تو | قرار داده بخود محنت جدائی تو
بگرم خوئیت از جا نمیروم چکنم | که اعتماد ندارم بآشنائی تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی | که نور دیده فروزد ز روشنائی تو

نواب

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی والفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت آبرو دار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علماء اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و روساء فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق زاکز الویه انصاف
و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نواین و خواتین ظهیر الملة البهیه عضد الدولة العلیه
سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد حمدیق حسن خان بهادر
ادامه الله الدایم و جعله لاهل الزمان ذریعة المباهات والتفاخر آنچنان که سمت گذارش
پذیرفت حاشا که ادهم خامه ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیخته و تازیانهٔ فکرم
بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت
نظر برآنکه ذرهٔ وجود بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت
عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این جنس مدحم را
در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق نصفت شعار
و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی
حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد سعید یکه از مساعدت
طالع باچشم بینا ساعتی ببارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین بیند که این نگین
نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعید یکه از معاصدت بخت بگوش شنوا از مخبر اصادق
مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکارم
دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بجضورش
ته کرده بر تبحرش در علوم سفینه و سینه بسینه و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدینه
غرق دریائی تحیر مانده و جبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وهبی اگر لحظهٔ نظر تعمق
بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در
علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خوانده و لنعم ما قال فیه
مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجده ؎

حضرت نواب الاجاه سامی منزلت کافتاب فضل او پاک ست از نقص و زوال

وحدا حساب و انسابش از و تا بوالبشر | مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
در سر ابستان خلقش گل گلستان زاده | وز شبستان جمالش زهره داری پیزال
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها | وقت واشد گوش بلبل نشنود جز قیل و قال
گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد | طبی در دوران عدلش یوز را داند شغال
علم او بحریست کز هر قطره اش جوئی روان | رفته زان جوها جداول بر دها دو بر تلال
گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد ولی | علم دین را از عمل بخشیده تزئین کمال
تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد | در هیولی صورت منکر نگردیدست حال
آن احالت را رواج از هیبت دینداریش | شد مناهی در محالش مایه دار الاضمحلال
می نجم در دشکم بهر سبو در دست | در صراحی بحر و بهر سینه مینا سعال
کذب گردد قلب را مرجع الفواد و گوش را | مایه صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمه حالهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروزست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه و اتحاف و ابجد العلوم و غیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ از ان در ینجا می نگارم و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان و اربعین و مائتین و الف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت سیاحت بحار فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائیه ثالث عشر بتادیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سر حد صوبهٔ مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد و رو دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی با این همت بلند از کهن اقلیم هند بر نخاسته

وبچندین هم مرتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را

نیاراسته ؎

چو فقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیر عبید الله آمد

درین جزو زمان باحتواء فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف خلق و خلق و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات باحطام دنیویه و صرف همت بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیه عموم المنفعة مثل مساجد و آبادیه و رباطات و ابسار صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باجتماع مناصب دینیه از تفرد بهذه شلک اتواب سلامی و حصول تمغه طلائی از جانب قیصر هند ملکه معظمه انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم ملکه ملکه دارالاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی هست که با آنجناب قدم برجاده مساهمت و مشارکت میگذارد و بالجمله در عرصه احصاء صفات بیشمار آنحضرت تنگ و خامه مجال تگ و دو در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق از تنگ ظرفی روی نابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی سرا و جهرا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت

بدین خیال طرف نگردیده که ؎

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزاد نگردد طرف بهبود چند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت تحمل و وقار خامه زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که از غض بصر و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست و معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی ؎ بلی

چنین بود حسین ز جنبش هر خس نمیزنند دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

با اینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنگ حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتی به نیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار بافلک عالی وقار می ستیزند و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر بقالب لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و دو تیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غایر برگماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح احوال و دایع بدایع ربانی و مراقبت رعیت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار جز و تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه ست در یکروز از آغاز بانجام رسانیدند و تحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست و بمنطوق ست

ولولا الشعر بالعلماء یزری ... لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند شعار تازی و دری از کلام عالیجناب سمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین از وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر بر نمی تابد ـ

چون بپرند دهوس سفلهٔ بفتراک مرا — قفس تنگ بود مبضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی رسائی ست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد — از کسے دیده نشد جوهر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم بر ذر گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم — چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل بیمهر کسی ای نواب — دید شاید چو برافتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا — دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب برآیم بعالم شوقے — حطیم پیش و حجر رو برو حرم بتجاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه
حریم کعبهٔ دانبوه خلق و سنگ درش — من و مرا دل پرآرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرومانگان وادی عشق — امید گاه ندارند غیر آن درگاه
دران حریم که صید حلال نتوان گشت — مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباه
نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم — قدم ز دیده و آن خاک آستان ز نگاه
دران مقام که انوار ذات در نظرست — روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
هوای شهر رسول خدا دلم بربود — کجاست قائد توفیق تا شود همراه
کشان کشان ببرد از دیار هند مرا — سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه
حریم کعبه جواب و نعیم مهر قباب — با هل درد مآب و رسول را بنگاه
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت — بسی بتازی و کم پارسی و ریخته گاه
مدام پیشه بود رد و محدثات مرا — خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول — نبوده هست مرا در دو کون پشت و پناه
ملامی را می فقیهان و ژاژ منطقیان — ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
بجز خرابی و حیرانی و پریشانی — نتیجه هیچ ندارد بنزد والاجاه
امیر ملک بهادر که تابع اثرست — بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی — ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن — حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تضمن ست که با هر کسی همین سازم — تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه
قدم بکوی کسی میرود که لاغیره — دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه
هزار حیف نیامد ز دست من کاری — که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه
بقول خلق منم کامگار و گر ببینی — بنا بر السنه افتاد و اصل بر افواه
سعادتیکه بدان فخر مے توان کردن — نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بظاهر من گر تو ناظری ناظر	بجوز باطن من گر تو آگهے آگاه
روم بجب خدا و رسول و یارانش	شنیده ام که رود دوست دوست را همراه
برب کعبه که در عمر خویش معبودے	بجز خدا نه پذیرفته ام خدا ست گواه

امید هست دم مرگ از لب **نواب**
برآید اشهد ان لا الٰه الا الله

غزل عربی که بتتبع میر آزاد بلگرامے در جلسهٔ واحد برشتهٔ نظم کشیده مطلعش این بست ؎

لله غانیة فی هجتی نزلت مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمهٔ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست که عرائس نظم اردو را فی البدیهه لباس اعاجم می پوشانند و شاهدان مضامین دری و ریخته را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجمله ست ؎

یسود حب التبر قلبك احمرا	وتجذب فی الصفرا الی السوداء
انطق الکحل عین صاحبنا	فی اللیالی یصیح مم اض
وطرفك لا یستطاع حربها نعم	یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عین منك حلت اناسیٌ	لتذهب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تقفی السقاة وتقفی الکاس والنادے	ومن تلاقیه من خل ومن عادے
فصرف القلب عن دنیاك باطلة	یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادے
دل ماند زمن جدا همیشه	گوئی که ضمیر منفصل هست
پیمان وصل وصدمهٔ جانکاه هجر یار	مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد
درد دمے بر سر مجنون چه بلامی آید	جرس ناقهٔ لیلے بصدا مے آید

بودم شب دراقش اضطراب تازه
دست گرد اشتم از دل نهادم بر جگر

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود است
ای کان نمک چسپ باین سینه ریشم

در خزانهٔ عامره گفته که ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود و بقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبد الله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید ؎

وکم عقعق قد رام مشیة قنجة ... فانسی همشاه ولم یش کالجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد ... تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین همه آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع برداشت یکی از موزونان هندی مضمون هندسه را یافته بزبان هندی بسته ؎ واکونا نوسروپ هی جاکت اپرم پارد جیسی کو تھو نو کی ناوی ناو بجارد سر خوش آن را در رباعی آورده رباعی

باشی بسر حساب اگر ای همدم ... وحدت نخورد در جوش کثرت برهم

در هندسه نقطه را چو مضاعف سازی ... هر چند که بشمری نیاید برقم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژده که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام بانغمهٔ عندلیب همنواست و عیون اصحاب ذوق را نویدی که بطراز ش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش و نگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست ؎

مژده ای دوستان که در عالم ... نقد شد نسیهٔ بهار ارم

نونهال طرب ببار آمد ... گل فشان گشت خاطر خورم

ران ساکنی کی دونوں کتابیں کی
بات دیلم کی اور بہاؤ تو جگر پر رکھا

چھوکری کی زبان طاقت لوں کیا
تو دلبر جانسپر افگار

یکی از شیم برگزیده وصفات پسندیدهٔ آنحضرت تو زیع اوقات بمصالح دینی ودنیوی وتقسیم ساعات بمشاغل صوری ومعنوی ست هرامری را زمانی معین وهرعملی را حینی مُحیَّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب وفراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام وفضلاء کرام وشعراء سنجیده کلام وادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند وبااین گروه حق پژوه مجالسه ومکالمه میفرمایند وبمذاکرهٔ علمی ومحاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میکشایند درین نزدیکی از شبهای مهتاب شبی چو وصل معمور ❊ برروز کشیده پردهٔ نور ❊ که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن وبزم جمعیت عندلیبان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع درروی یار نشستیم که نتوان برخاست برلسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت وهریکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی وصیادان غزلان الفاظ ومعانی شبدیز خیال تاختند وشکاری تازه در مطرح فکر انداختند وشبی موعود بروقت معهود کمر خدمت برمیان جان بستند وبحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند وبرزانوی ادب نشستند وچشم برتحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید وباین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر ازجانب کنعان برخاست	بوی پیراهن یوسف زگریبان برخاست
تو وچشمی که بیغمای دل ودین من ست	من ودستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام	ساربان عشق شد وشوق حدیخوان برخاست
نقش امید من غمزده در هرکاری	همه دشوار نشست وهمه آسان برخاست
دامن یار شد از دست ولی دامن دشت	تازه تاراج جگربازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهرسو که کشید از سر شوق	سنگ در دست وبغل محشر طفلان برخاست
سدره بود تعلق بچمن بلبل را	نکهت گل شده آخر زگلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی و پریشان آمد — زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل — چون اسیر یکه جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما — یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار — تیغ از جوهر خود سلسلهٔ جنبان برخاست
هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست — هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرشش — سوی گلشن کدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا — خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست
یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت — نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر — همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و رنگ انقباض از خواطر افسرده زدود تحسین برادر والاشان سید نورالحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند

دگر آن سلسله موز لف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

واه ابن نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خانمحمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار بستماعش در شگفت ماند

فتنه شد شور و از ان چهرهٔ تابان برخاست — پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان میگفت — شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست
کشتهٔ عیش نسیمیم که شب رفت بخواب — صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست
سست پی شادئ وصلش ز رفاقت بنشست — سخت پیوند محبت شب هجران برخاست
ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق — گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست
دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا — ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست
نغمهٔ از غزل و زمزمهٔ مدح شخصیر — همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد حسن آن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ مار معین چهار غزل ازان جوشید بانشاد آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بے اندازه نهاد ؎

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست — فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست
بادائی نشست آن بت خودبین در بزم — که خودش هم صفت آینه حیران برخاست
نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا — گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست
تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان — انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوئی دلی یافت بخون خوردن او — آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست
آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه — که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست
رفت از گرمئ حسنت چو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن — شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خطِ اخضر زلبِ یار بدانسان برخاست
که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست

او بمن داد غمِ خویش و منش جان دادم
حرف احسان زمیان من و جانان برخاست

چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم
خوب شد آینه از محفل کوران برخاست

لب هر زخم منش گفت دعا ها احسن
چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

ولد از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار
چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست

چون زصد پرده رویِ تو برافتاد یکی
صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست

سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن
بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا
دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف ابعرض یوسفان مضامین
حسان نادی را با زار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بیوجه نه از عارض سبزان برخاست
موکب حسن زگرد رخ ایشان برخاست

تا زسیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست
چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست

آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست
وانکه نشست بکویت زسر جان برخاست

هر که در انجمنت آمد خندان آمد
هر که برخاست از بزم تو گریان برخاست

واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست
دید کافر نگهش از سر ایمان برخاست

هست در پرده این چشم تنور لوئی
که بهر نوحه ازان آفت طوفان برخاست

دید در بزم تو تیغ بکفت چین بجبین
غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست

نیست این زلف پریشان بر خ خضر فروغ
دود از مشعل خورشید درخشان برخاست

گلبن حسن اگر بر ندمد نیست شگفت
رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

رد ابواب شده بر درحرمان بنشست | منکری کز در صدیق حسن جان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخاے کو | پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

و خواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس منعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار ترزبان گردید ؎

ترک خونخوار بکف تیغ سراندشان برخاست | خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار توانم پوشید | یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دیدچون جوهر خونناب چشمم رفعت | موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر غارسی دری منشی محمد جعفر زهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوائے دلربا زبان کشود ؎

گرده هر هفت چو آن سرو خرامان برخاست | فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت | اندران کوئی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید | سرو ما چون تماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش | زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامهٔ فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید ؎

اعتباری عجب آورد سپهر نیلے | نیرو خویش نه سنجید دلم در ره زلف
ای اجل مرحمتی کن که دلم از دست | هست دو دیگه ز آه دل سوزان برخاست
ره دراز ست ولی سلسلهٔ جنبان برخاست | سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم — شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی گنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشهٔ سخن شگفت ۵

تا ز آغوش من شیفتهٔ جانان برخاست — دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست — هر که بنشست براهِ تو نه آسان برخاست

روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت — هوس عشق ترا سلسلهٔ جنبان برخاست

لخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان — گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست

قد موزون تو هرگاه خرامان بگذشت — شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست — جان بشوق تو ز تن برزده دامان برخاست

تو و انداز تغافل که ندانی گوئی — من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست

عشق من گشته سویدا بدل من بنشست — صبر م آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شو راب غم عشق گوارا کردم — از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست — فرصت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخئ نوش ببین او و چنین حرف زدن — جوش سودائ تو برخاست ز دلها ن برخاست

و نا شر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه پهلت حوالئ دار السلطنت دهلی نجوے محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ۵

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست — صبر شد شور که زو از دل نالان برخاست

مید هد یاد درازیش چو طول امل — مگر از زلف درازت شب هجران برخاست

کشتئ خویش نگهدار فلک کز آهم — باد عاد و ز سر شکم همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست — من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست

محوئ دا و طلب چون بقیامت بگذشت — شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بر وساده ٔ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن دهان کیسه ٔ نقود فکریه کشاده و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاده ؎

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست　　خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

و تمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمه محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهاندند و اجزیر بسیط و وجیز بر زبان راندند پایان کار نامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زر کاسد عیار دران منبا بازار پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داد ؎

دوش از سینه دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پرده ٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوه ٔ رخساره ٔ تو	آسمان نیز چو آینه ٔ حیران برخاست

و دگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمه ٔ مؤلف نقش بست ؎

هنگام ختم بزم سخن جرعه ٔ معرکه ٔ خوش کلامی عبد الجبار خان حامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت ؎

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست	شیوه ٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی ٔ لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سرچشمه ٔ حیوان برخاست
لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن بیرخ جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
جذبا جذبه ٔ آن شوق که حامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

و همچنین نونهال حدیقه ٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف که با بیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعه و باصره انجمن آرایان رسانید که بیتی چند ازان درینجا مندرج گردید ؎

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست | قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
ای حذر ای فلک از من که ترا خواهد سوخت | آه جانسوز گر از دل شرر افشان برخاست
ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ | دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دیدتا سرو قدت در چمن یکتائی | شور کوکوزدل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا | پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ؎

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست | فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سر اسیمه نشینم بخیال زلفش | چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست بلبل که غم زلف تو چون زد آتش | دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

۱۰ **نواب** میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشد آبادی که در بنارس اقامت داشت وبمنا دمت میرزا خرم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای برمسند امتیاز میگذاشت اشعار دری وارد و موزون مینمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود ..... ؎

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم | با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع مابود | این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی تمن بوی بتانیم | گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی وارد و طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ؎

بعلاج جمع مسیح ناچار است | دوستان آواز اینجا آزار است
بشب وصل شکوها چکنم | شب کوتاه و قصه بسیار است
اثر نسخه تیم بنگر | لرزه بر عضو عضو عطار است
خبر مرگ من باو مگوئید | این بشارت برای اغیار است
شده ام است اینکه رشک شته و کاه | حق شناسی نوازش زار است

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی باقاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان خیلی ها بود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهده این حال دعای خیر در حق او فرمود از آنزمان ابواب عرفان بر رویش گشود و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمایه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبه پنڈوه از اعمال مرشد آباد است .....

گر دیده بسی سپید سیمے | افشاند این سرشک گیمے
شد مستم بسی بخانه سازے | پیرا هن مانشد نمازے

نور قاضی نور الله برادر زاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر ست شیستان

سخن از نور طبع روشنش منور ست

ازان با شعله آهی که در هجران کند شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
درد اکه ندارد خبر آن سیمبر از من | من بیخبر از خویشم او بیخبر از من
بیا رتوام سوی من آخر قدمے نه | زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعره انور بخش انجمن و نادری ست

ای اشک دمبدم رخم از گرد غم مشوی | کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نمود

وای برآنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را به تپ هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نورالله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبهٔ بچهراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم وفضل وعرفان ست واز مریدان وخلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنؤ بر مزار نور بار مرشد خود بسر برده ونور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطه تالیف درآورده بالجمله در تشرع وتورع وتجرید وتفرید فرد بود ودر اواسط مائة ثالث عشر عروج بملاء علیین نمود .....

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند — باخاطر شکسته بکوی تو خو کند

نور مولانا نور که درزی درویشان عمر بسر برده وبکلام نورانی دل ودماغ مستمعان روشن کرده

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش — که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نورالله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ ماضی بود وبمجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میبود

دست رقیب داشت بدست آن نگار دست — خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نورعلی شاه اصفهانی درویشی بود باحسن وجمال وفضل وکمال ازمریدان شاه معصوم دکنی که درعهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت وارشاد کشاد واز سحر بیانی وچرب زبانی اوخلقی انبوه سر برخط عقیدت واراد تش نهاد ودر اکثر بلاد ایران خلفا ونوابین خود برای تلقین طریقه عرفان وتوحید وجلب قلوب خواص وعوام بسویش فرستاد وبکوشش آنان جمعی کثیر ربقه انقیاد واعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای انجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه وفساد حاصل وآجل اندیشیده باخراجش از مملکت خود حکم داد ووی باتبعه وحلقه خود بعراق عرب رونهاد ودران

مرزوبوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرزوبوم گذشت ؎

چون عکس حسن در دل عشاق عیان شد	برداشت سرخ پردهٔ و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی	چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم	تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار	گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گرافتم در دام	عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
زبس برخیزم و افتم براهش	نه مستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی با بیاری طبعش زمین سخن را تازگی دیگر دیگر ؎

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر بر داشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیوهٔ خوشطبعی

نقد جان عزیز باخت ؎

جان را فدای لالهٔ عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما به سقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوتات ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تند خو بسته — سرم راز و دو خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علما نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه هندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و برخلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پرده تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المومنین
و اخلاق اتقی پرداخت و بعد سریر آرائی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی
رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی
در رونگو باشد و حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجبی است
هماندم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تا زیانه خارد از زنند و حسب فتوی خودش
معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و همان صدمه در سنه تسع عشر والف
بموکلان قضا جان داد نعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد تقلبان
و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآوردند ۵

عشق تو نهالی ست که خواری ثمر اوست — من خاری ازان بادیام کین تجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه کشائی — هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه دراز ست — گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرها وصفت اینهمه جان کندن نوری — در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شده با تو نگفتم نوری — آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ۵

ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من — نیامدن ز تو فوق انتظار از من
پیش هر موی تو ام عرض نیازی گرست — من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده ۵

اظهار مهر بیحد من کرد سرکشش — خود بر میان قاتل خود تیغ بسته ام
چنان باغیر گوئی آشنائی — که بی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ۵

بر دور رخت خط بود آن هاله کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر عهده‌دار
کوتوالی اله آباد داشت ونواب ممدوح کار عدالت وقضا هم ایامی چند بدو مرجوع گذاشت

ما بندگی بضبجه بسیار کرده ایم شد مدتی که دختر رز یار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهرلال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است
پدرش ایام جلیله این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه ادام اقبالها بکارپردازی آستانه دولت جناب مجد وجه
سرمایه تفاخر اندوخته وبعطای پالکی ومالای مروارید وفیل وخلعت فاخره چهره امتیاز
افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلدنشین کارگذاری وخیرخواهی وانتظام
مهام متعلقه او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهده جلیله نظامت مشرق افراختند
وبدادن سراپای گرانبها ویک زنجیر فیل وپالکی وگماشتن درجلوچوبدار ونقاره ونشان
ودسته سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست ویکسال شد
سرمایه دار استعداد خداداد ست وصاحب هرگونه رشد ورشاد زین پیش بمیرمنشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهده بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص ومولوی عبدالله مفتی
ریاست ومولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته وباصلاح نثر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب تهنموده مرمباهات برآسمان افراخته
درخط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم ودرشکسته منشی احمد علی بوهره که درین
نزدیکی وفات یافته استادش وشوق تحصیل بکمالات وتکمیل ذات از روزازل همزادش
آزینجاست که باکتساب علم وهنر اشتغال دارد وباوصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سررشته تحصیل این گوهر شریف وجوهر لطیف از دست نمیگذارد ودرنثرطرازی
وانشاپردازی که طرز تازه وروش دلکش گزیده اداهای دلرباوکرشمه‌های دلاویز

وشیوه‌های شیوا بر روی کار می‌آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و ترکیب دلنشین و بدیع بکار می‌برد این ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ؎

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا
اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا

دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم
گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا

ای تغافل پیشه جلادی بدان در کیش عشق
جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا

شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان
گر تبسم بشکند مُهر نمکدان ترا

چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اشک
چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا

تبسم گل خندان به گلستان دریاب
ز بلبلان بره برق آشیان دریاب

درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست
برو بمنزل جانان و آستان دریاب

مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک
بناوک نگه ای ترک شصتکمان دریاب

تو و حریف دلم سوختن بحسرت چند
اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب

ز لال خضر و نمردن چه حرف باشد نوش
جمال یار ببین عمر جاودان دریاب

ز کشتگان غمت جا بجا نشان باقی ست
گذشت قافله و گرد کاروان باقی ست

تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس
بدیدن رخ زیبات همچنان باقی ست

ببزم عیش صلا زد بعالمی و زمن
بسهو نیز نگوید که هان فلان باقی ست

دمی بایست ز رفتار ای فلک کامشب
میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست

ولامنال ز ناپرسی زمانهٔ دون
امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست

جفای من نبود حد آسمان ای نوش
مدار باک که نواب مهربان باقیست

ز اندازِ خرامش مستی پیمانه میخیزد
برای هر قدم میخیزدش مستانه میخیزد

ندانم تا کدامین شمع روشد زین انجمن محفل
که هر کو می نشیند بعد ازین پروانه میخیزد

نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم
ز هر حرفیکه سنجم جلوهٔ جانانه میخیزد

سلام کرد امیر الملک و الاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر در ایام اقامه وزارت اجلاله ۱۲

نگهدارد خدا از چشم بد آن جوطلعت را
نشیند گر پری در سایه‌اش دیوانه میخیزد

بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
بکف شمشیر و دامن بر کمر مردانه میخیزد

اگر سودایش به بیند دوست دشمن میشود دردم
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد

خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
هوای وصل دلبر از دل دیوانه میخیزد

بانداز یکه بدمستی برون آید ز میخانه
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد

بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد

آی نگار ز نین از من حذر کردن چه بود
تشنه دیدار را دور از نظر کردن چه بود

سوز عشقت گر نمی‌راند ز اشک و خون بگذاشتی
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود

نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته‌ام
مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود

ایکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم‌ها نه
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود

در مقام لطف پنهان گر نباشی بار قیب
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود

دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود

ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود

دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
جان که به تن درد مد لطف پیامش نگر

در فن صید افگنی کاکل و یکفنی ست
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر

نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر

ژاژ مخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر

اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار

منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
یارب بدرونم غم جانکاه نگهدار

معشوق بنازست و محبت بتقاضا
رسوا نشوی خویش از ان گاه نگهدار

یاران بکمینند و مئی عشق رساتر
راز یکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دمسردی واعظ
یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار

خواهی که شود نوش گرفتار ادایت
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

زخم جگرم آمده مشتاق بناسور
با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش

هر آبله کز سوز غمش در دل ماهست
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش

عیشی بجهان چیست همین بوس و کناری
معشوق بدست آور و از عشرتیان باش

گر زهر بخشی بخورم گر برود جان
در باده دهی خوش بزم گو مرضان باش

جویند بحشر اثر از دلشدگانش
سرکش ز میان همه ای نوش نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم
مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم

خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم

مرحبائی بزدم در دو به پیشم آمد
آمد آرام به پیشم برمیدن رفتم

نوش انداز و ادایش چه متاع نادر
سود از من زدل و جان بخریدن رفتم

رخش کرد شامم سحر کیست این
غمش کرد خون در جگر کیست این

ز جولانی برق رفتار گرم
بیفگند در جان شرر کیست این

چو بگذشت در بزم پروانه را
نه د شعله در بال و پر کیست این

بعیادتی نرگس پرفنش
بیفتاد کامل هنر کیست این

بزم غمش خاطر دردنوش
زندمی ز خون جگر کیست این

ز خورشیدی عارض و بسوخت
نگاهی بچشم قمر کیست این

دل خسته از داغهای غمش
بهم بست گلها بسر کیست این

دل نوش یارب ربود از میان
باندازتاب کمر کیست این

دیگر

دل نثارِ عشوهٔ ابروئی تو — دین فدائی کاکل هندوئی تو
رونقِ بازار بابل بر شکست — تو تیائی نرگسِ جادوئی تو
بلبلِ گلزار رخسارِ تو ام — آشیانم حلقهٔ گیسوئی تو
من نه تنها از اسیرانِ تو ام — هر دو عالم بستهٔ یکموئی تو
نی شناسم خلد و نی باغ ارم — جای خود خوش کرده ام در کوئی تو
این گدای درگه تو نوش نام — میرساند تحفهٔ جان سوئی تو

کو جذبه ای دلبر زیبای مدینه — سودائی خود ساخته سودائی مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی — هان جلوه ای روی سولارائی مدینه
ذوقِ خلشِ خار که اندر ره عشق ست — دل میکشدم جانب صحرائی مدینه
جان باختنم در ره جانان هوسی هست — جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا — هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
دیرست که در عشق گلستان حریمش — داغم بجگر سوخته سودای مدینه
آئی نگارِ آرزو محو تماشائی که — حیرتی جلوهٔ حسن دلارائی که
نعل در آتش ز سودائی تو باشد عالمی — ای پریرو زیب آغوش تمنائی که
تو که ایدل از جهان بگسستهٔ یکسر بگو — بستهٔ زنجیرِ گیسوئی سمن سائی که
چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر — در کمین دیدن رخسار زیبائی که
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا — ای گل غنچه دهن شمشاد بالائی که
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی زمن — جان فدایت ای جهانِ جان مسیحائی که
نی ترا در دل قراری نی ترا در دیده خواب — دل بسودا داده ٔ زلف چلیپائی که
چشم بر در بهمیت چون حلقهٔ در دائما — گوش بر آواز پای چشم آرائی که
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود — میچکد از شیوه هائی تو که رسوائی که

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم مثل سیه — ای پری رشک قمر خورشید سیمای که
نوش گشتی تر شرو از شهد وصل حور خلد — چاشنی گیر لب لعل شکر خای که
در حسرت خون میخورم غنچه دهان کیستی — اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا — گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
کی داشت یوسف این ادا ای مهر بی وفا — حسنت برد از حور دل از دو مان کیستی
رسوا بعالم گشته از تنگ خو دلگشته — بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
با ما غرور و سرکشی با دیگران لطف و خوشی — نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی
غازه بر و پان دهن سرمه بچشم نرگسین — خاطر بوصلت میکشد بیخود از آن کیستی
از لب تر اریز د شکر ای دلبر شیرین ادا — نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
خواهم ترا در برکشم بر روی تو بوسه زنم — اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
ای نوش بنگر قدر خود در کوی والاجاه ما — از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
کار نکشود ز درمان مسیحا یا رب — حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
این زمانیکه مرا دستری بر صهباست — ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی
جور و بیداد گری شیوه محبوبان ست — لیک هم مهر باندازه جفا بایستی
وادریغا که بشد قافله و پس ماندیم — بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
این زمانیکه سر لست مرا بر زانو — فرصتت باد بفرما چه بما بایستی
حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را — بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزاده میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته درخطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست ؎

بود درگاه عشق این رو گردان از سجود اینجا — سر رفعت بگردون سود هرکس چهره سود اینجا

ندارم خواب تا از یار پهلویم تهی مانده — خوش آن شبها که آرام دل من می‌غنودینجا
چنان در کلبهٔ ام پیچیده بوی زلف مشکینش — اگر آید کسی در روز واند شب که بو دانجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی‌افتد — بغیر از کاروان غم نمی‌آید فرودانجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر کشودانجا

نوید نورالدین و در آفتاب عالمتاب نویدی بیاسبب از خاک پاک دهلی سر کشید و بسبب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بموجب نواب قدرشناس بروهٔ فتحپوری جوا سیس سلطانی رسید و در زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الهآباد رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت و سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت ؎

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می‌تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه ام تازه ست — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش بر دارم بگولیش های های خویش را — بید ماغ از ناز کردم میزنامی خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسے — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی‌آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائهٔ ثالث عشر مطبوع گشته و ظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن و نگارستان سخن ست و در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر — گردید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم تو بیدی نبود هیچ قصوری — بشکست ز در نغش قیمت گوهر

وله متروک الباء المجرده

خال و خط جانفزا تو داری — در دهمه را دوا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب — روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد — چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب — سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا زغم خالی کنم گیرم دمی — ای رفیق از باده پرکن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین — صحبت رندان درد آشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه ز سپهر جمال — شکر لله که داد وصال
راحت و محنت جهان همه هست — وصل را هجر و هجر را است وصال

نویدی

نویدی طهرانی که مولدش بلده ری و منشأش طهران ست لهذا بعض اورا رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته اورا از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هر گه بیادش میرسد — دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
مرا این بار خواهد گشت هجر یار میدانم — نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر اکنون در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش و دیده خون فشان بیتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکره یاد قوم و مسطور اند یکی از ان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبه والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی در نیمقام مذکور ؛

نهانی اصفهانی که آلتون خانونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ؛

از هر دو طرف مطلب با زلف نگار ست در خط مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبر آبادی والده محمد جعفر اکبر آبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاء مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ؛

روز غم شب هر دلی آرام پیدا کرده ام در دمندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ؛

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجا ست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر در دمن این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیاض و این را از نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ؛

اگر چه مهر بتقدیر لایزال بر آید　　بماه من نرسد گر هزار سال بر آید

ولها قطعه

آه زین شاعران نادیده　　که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند　　رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار　　سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست

سوختم از عشق و خواهد بیخبر دیگر بسوختن　　همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک او ولیعهد دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار اوست و برین تاریخ غزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه او در میزان التاریخ آن خوشگوید ست

افتاد حکیم از مناصب　　تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر　　سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد عدد بی صفر شد　　در حکیم از ساء کاف و یاء و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر　　اندرین مشکل ست تاریخ حکیم

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی　　که عرفی ناصر او باشد او معروف بخاقانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم　　تو خاقان این خاقانی گدای آن در خاقانی

نیازی بدخشی تلمیذ [illegible] کلات در جان بخشی ست ۵

رباعی در وصف سیمی

فرزند رسولی تو و من امت تو	ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست	گر جا بودم بسایه دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود دشنموت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدر و زگر شود حاصل مرد	وز کوزه بشکسته دمی آبی خورد
مامور کم از خودی چرا باید بود	یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی محمد سمیع مخموری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی سکونت اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ رسانید و از نوادر تلمذ بحضورش تته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ست

مرد مه گشت از پا آه غمناکم هنوز | دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میرزا یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ایدل خشنود و خشمت سلطان گذرد	روز و شب عیش پریشان گذرد
می نوش و بخور مشو که هر کار که هست	آسان چو بکوشیش گران آسان گذرد

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خویشان [illegible] معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

طپش دل مرا خبر کرد دوست	نیر امروز یار ما آمد
سینه چاکم بگلعذار فرست	داغدارم بلاله زار فرست
بوسه از گلعذار میخواهم	غنچه یادگار میخواهم

نیر میرزین العابدین دهلوی برادر زاده نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیروجودش از اوج مازندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده
بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرسش من بروز هجران غیر از شب تار ما نیامد

نیز نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را
تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر نهم زاد خود اسد الله خان غالب
در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در
شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی
دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان
خامه و خامه زبان زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید که غمی تازه نوازنده جان مے آید
گر از شورش پروانه دلے پر دارد شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر ست از بیرون که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گرو و نقصانیم میرود هر چه ز کیسینه همان مے آید
گشته ام محرم و فائیم علی الرغم رقیب مژده ایدل که خدنگش بنشان می آید
شادگی بین که بعیشت طرح بنا میریزیم سر راهیکه ازان سیل روان مے آید
چهره افروزیت هوسش ربارا نازم ساقی بادہ دہ بادہ ستان مے آید
نیش یاد مژه در رگ جان میخلدم زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل از ناخنه گل دفتر ان داشت شگفت که بگلگشت چمن سرو روان مے آید
بوسها بر قدمش ز دلب عیسی زان دست کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای ابل مهلت نظاره کنان خوبان میروانید که مے آید و هان مے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحر از دم افطار می ناب کنیم
کز پی منع صبوحی رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق گرانجا عاقل
همدران رفته اگر بیخبران می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
ور بمیرم بر خش بی سر و پائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت و دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست
مرهمی بیشتر انگار و دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ بکوکب ز روش
در نگاپوئی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر نمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از سه مولود
مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشکافت
از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آنم که بخش چشم و دهان کرد روزگار
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند ای اشک بازمان
ترکی که یاد دم انشا گریستن

من ماندهٔ محوروی وی گریه کرده گم
او لنزه خودی من از ما گریستن

مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم
آهنگ ماست برلب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم
کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها رواست
بر دیدهاے نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم همانا بحال دل
پی برده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی مهر
خفاش خنده کردن و عنقا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب
کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جائزه کز لک دهی بچشم
زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک
فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق
آمد بدر ز هند محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار
سر کرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست
بر مرقد مطهر لیلے گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق
از ریزش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بتابم که دوست را
بیخواب کرده دوش بآوا گریستن

از دیده های حلقهٔ زنجیر مے سزد
بر حال قیس سلسله برپا گریستن

نیر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی کز لطف بر لب آوری
خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوی تو وز روی و موی و بوی تو
روح اطهری روز از هری شب عنبری عطر اذفری

موسی ز شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت
خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد زوالادرگهی دهلیز تو همچون رهی — هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری
بگزشتی از عرش بلند اندر شب کحلی پرند — جبریل با آن برتری وامانده از برتر پری
داری شهی از فر هی تخت از فلک فوج از ملک — وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس وصف روی تو والليل حرف موی تو — والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری
بر حسن ابروی و عیون نصل جلی از صاد و نون — وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان بتری
در صحن روضه حورعین بهر قدوم زائرین — گسترده فرش عنبری یکره ز چشم عبهری
زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه — خورشید هم از نیمره در بازگشت قهقری
تا نازم حدیث نوش اکاندر مذاق شوق ما — لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری
هم ورد وش ایمان ز اضمان از فتنه آخر زمان — هم حفظ او حرز امان زاشوبهای محشری
وقت طراز معجزه آید ز کاک و مجره — هم صوت عود مزهری هم طیب عود مجمری
چون برده و بانت سعاد از حلیه نعتش کناد — این نظم دری دری ز دری زر وشن گوهری
ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن — مدحت گر پرایی بری گر بشمری نیک اختری

۱۲۹۱

میر بطبع نکته رس گشته بجسر و منفس
نبود عجب گر زین پسین یاوری نماید همسری

خوشا عهد خود آرائی که از رخ پرده بکشائی — بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی
گر آئی بر سر بخشش گرائی ور بخشائیش — بدلها درد ها بخشی بدرد دل بخشائی
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل — نماید ذره خورشیدی بسیجد قطره دریائی
گرفت از پرتو رویت ربود از شمه بویت — سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی
ترا شاهان بدل خواهان نکو رویان بجان جویان — تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی
منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی — که بر اندوه من گاهی نگاه لطف فرمائی
هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی — ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینانرا بطاعت صبح خیزانرا
جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی

گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی
عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی

بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت
ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی

دهی در چشم میخواران بفضل دلکش باران
بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی

تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی

بذکر تو در افزایش بمدح تو در آرایش
زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین تیمر
بعشق خویش نوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینگ افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود ؎

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی
خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشی

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان ست باعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم
در عشق تو نی سر و نه سامان دارم

تا دل دارم درد تو دارم در دل
تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق مکهن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالارمارة لکهنوست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تگاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف ؎

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا
برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا

حوران برند کحل بصر از غبار من
گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموشم یاد ما صد آفرین		ای فراموشکار صد رحمت تراصد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفاے تو		آید بناله کوه جدا کوهکن حسد ا
نموده سرخ پای آن دل آرا		بنازم سبزبختی حنا را

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود ؎

آئینه ایست بر سر راه عدم وجود — هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسا رشهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر وثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود ؎

بمزارم اگر برسد همه من زدرون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خود دم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سروکارم را بجز اینکه سرشک چو دانهٔ در زمژه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
توبه پیش من ابرچه لاف زنی که ندیده گریهٔ زارمرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوش قصبهٔ مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین برمیداشت ؎

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند		ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم		همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفائده یاران بهلاک دل من　　کس چه داند که چه بود است تمنای دلم

واثقی　**واثقی** نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز توطن گزیده در سنه اربعین وتسعمائیه در زاویه لحد منزوی گردید ؎

خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند　　بیداد گران قاعدهٔ داد چه دانند

واحد　**واحد** بجای حطی باقتلوا شهرت داشت واز خاک کرمان سر برداشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نمود از انروز ارباب ظرافت او را باقتلوا ملقب نمودند وبدین لقب باوی راه مطائبه میپویند ؎

برگریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین　　در خندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد　**واحد** محمد علی اکبر از شهر قم برخاست ودر اصفهان بزم سخن میآراست ؎

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند　　شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند

دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش　　نگهدار دز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی　**واحدی** در طرز سخن پردازی یگانه بود وبعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید وناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را　　تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را

واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز　　باز عاشق شدهٔ جامی مبارکباد دست

در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس　　هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز　　گرچه بی یاد تو هرگز برنیاوردم نفس

وارث　**وارث** شیخ محمد وارث اله آبادی مرید وخلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستمائیه ثانی عشر بحج وزیارت گام شمرد وبعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرد ؎

چون عندلیب گرچه بود نالهٔ کار ما　　آگه نشد کسی ز غم روزگار ما

برچرخ رفت وتا سر دامان او نرفت | گردی که شد بلند زخاک مزار ما
وارث زفیض صحبت اوستاد من مصیب | باری رسیده ست بانجام کار ما
برخاستن ما زدرش باعث ننگ ست | بگذار بجائے که نشستیم نشستیم

نام وارث

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر بری آورد گوئی گوهر سخن میراث همون برد ؎

الٰهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را | همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان | که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

نام وارثی

وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده ؎

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن | پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو برآورد ے | که باز روز پسین نخل ماتم باشے

نام وارثی

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده و در دور اکبری بشهر دهلی رسیده ؎

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هردم | تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

نام وارد

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیالهٔ تیزفهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نورالعین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید ..... ؎

درچمن دوش بیاد تو قیامت میکرد | ناله بلبل و فریاد من وزاری دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم | چکنم یار فلانی ست دلم

نام وارسته

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده .... ؎

کی احتراز از چشمت دل خراب کند | چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه نهینت زین میشومی زغایت شوق بپای بوس تو قالب تهی کا بکند

واریسته

واریسته لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسر زمین ایران قدم گذاشت سنی سال در انجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن

بدین طریق می سرود ؎

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس		این پریشان بند بر موبسته است	
سرو در رقص ست و قمری مست و دست افشان چنار		وقت بشکن بشکن تو بست ساقی می بیار	

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسی		داند همه کس تو از کجامی پرسی	
دانی که لئیم ست و خسیس ست بخیل		بینی ده و فرسنگ چرامی پرسی	

واریسته

واریسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان باز و بش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی

واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزلی اوست که لسبه بحر آنرا توان خواند ؎

نرگس جادوی تو آهوی چین		نافهٔ آهوی تو خال جبین	
یک سر مویت و ملک جهان		یک گل روی تو و خلد برین	

واصل

واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود ؎

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد

آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت سر نهد بر دم شمشیر که آلبش ببرد

واصلی محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا آگاهی کرده [illegible] عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده ... ۵

داد ندسنز بهر بیداد دولت نیاز در سر نوشت ما چو نگین جبر بجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میرزا محمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان رفت ۵

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه عبث بیخ خمار	
دیگران تا وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از کجروبهائی تو صد فریاد و آه	

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
در داکه ز نخل زندگانی ثمرے		ناخورده بعالم جوانی رفتی	

وافی محمد طیب کشمیری طبیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست ۵

فضای آسمان بیتابی دل برنمی تابد بحشر گشته ناز ترا جوش تپید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواجد در اصل از کاکوری و الکنون متوطن الله آباد ست و خورشید لقامادهٔ تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا و دبهدهای جلیله ممتاز بوده اند والد واعمام ذوی الاحترامش در ایام صباء او ازین دار ناپائدار ارتحال نموده اند و وی در ظل عاطفت خال خوشخصال خود مولوی وهاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصهٔ رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی سمی بگلدسته گاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزهٔ وافی برداشته از مدتی در به کار آصفجاهی حیدر آباد بعهده

سررشته داری محکمه عدالت خاص سرفراز ست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ۵

تهی کردم از باده میخانه را
چو من کس نه پیمود پیمانه را

در افتاد و با طره پرشکن
بنازم زبردستی شانه را

مرا شمع روی تو باید نه گل
بگلشن چه کار ست پروانه را

نترسد دل من ز طوفان اشک
چه باک ست از سیل ویرانه را

خنده در زیر لب از شرم بدزد و بچمن
غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا

دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم
نازم ای سرو روان غنچه پیکان ترا

دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب
دود آهم گذر د از سر طوبی امشب

همکنار ست بمن آن مه زیبا امشب
آفتاب ست مرا ساغر صهبا امشب

وعده وصل بفردای قیامت کردی
باشد ای کاش همانا شب فردا امشب

تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن
هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب

از خیال رخ آن شمع شبستان وافی
رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب

آمد آن شیرین ادا تلخی ز غم دید و رفت
گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت

دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر
جان برلب آمده همپای او گردید و رفت

شمع آمد تا کند با گردن او همدمی
دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت

نامش بزبان باشد و غائب ز میان ست
این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست

هر چند مکان بهر مکین ست و لکن ؛
عمریست که در دم بجگر هست و جگر نیست

عشق آتش زد نه تنها در دلم
شمع هم می سوزد و پروانه هم

نی همین باغست بر من چون قفس
تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

وافیا از جلوه آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم ؛
گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

در یاد رخ و کاکل دلدار نشستم
گاهی بصحرا گه بشب تار نشستم

پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
هر بار طپان خیزم و هر بار نشستم

وافی همه جا شمع رخش شعله فشان ست
بر طور چه اطالب دیدار نشستم

من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
زان کمر افسانه خواندند باور داشتم

تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم

یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم

سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سخت تر داد جوابیکه پشیمان گشتم

سر و سامان من این بس که بسودای جنون
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم

وافی از سوز غم عشق بقول شافی
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم

نگاهش نه تنها دل ما شکسته
که این تیر فولاد و خارا شکسته

نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نسیم سحر شد چو من پا شکسته

نه تنها خرش دل شکسته ست وافی
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل وافی و در مرثیه ماتمی تخلص می آورد ه

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست
نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست

در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست
من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عزا امتیاز داشت و به بندش مضامین
واقعی و غیره واقعی همت میگماشت ه

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست
که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست

هنوز از می ناز ست نشئه در سر
ز سرگرانیت ای ترک نازنین پیداست

واقفی

چه احتیاج بماه نو است در شب عید ترا که ماه نو از چاک آستین پیدا است

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیدرجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشتهٔ آنشوخ که در قتل اسیران از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان وحسان .....

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس بد و نازد و سهیر برسکند نیز بگذشت انچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هرچه صیادم پسندد جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب مربلندخان سربلند یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت .....

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

واله خواجهٔ نوراللہ کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله وحیران ست

بوی زلف یار ایدل بدنبال صبا رفتی برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ تست آتش طور و دید بیضا بود دعوت مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

والہ جالا بادر تمسا شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد شاهجهان بادشاه رخت بهند و حتان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و عشرت گذرانید ؎

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید　　نخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

والہی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخارا است و بر جمال عرایس علم و فضل والہ و شیدا طبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر ؎

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم　　جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

والہی قصاب ماطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بمخ معانی می آگند ؎

مجنون بگوشهٔ ز جفای زمانه رفت　　دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والہی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ..... ؎

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت　　دو نرخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری ؎

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد　　فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و معرفة الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی بشرف اسلام مشرف شده بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت و رنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوب تر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان باحسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد ازان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة و الف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ؎

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست　　نبض از جنبش چو آساید رگ خوابش دست

محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است　　شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب

واهب بخاری مردی بود قابل و بسر و رشتهٔ سخن خوش دل ..... ؎

چشمی که بود محو تماشای جمالش　　حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم　　خواجه تاشی و اتحاد زمانی ست یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا عبد الله لاهیجانی ؎

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی　　تا تشنگی بسان غسل شان خویش را

نامه ام را بگل داغ جنون مهر کنید　　تا ندانند که این محضر رسوائی کیست

مگذار ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه　　که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست

بمرگ داغ نشیند دلی که پر خون نیست　　بقیهٔ عقل بمیرد کسی که مجنون نیست

ببزم یکجهتی غیر شمع و پروانه　　دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست

پایم ز سر کوی تو ناکام شکست　　میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت

بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم　　بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد　　در عشق بتان تاب مشقت دارد

از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت　　یک قطرهٔ خون اینهمه طاقت دارد

وجدان

وجدان قاضی زاده بود و مضامین وجدانی موزون می نمود ؎

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست　　آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بوده و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینموده ؎

خرقهٔ چاک چاک زندهدلان — آرزوهای مردهٔ اکفن ست
عینک انتظار تو با دیدهٔ یار شد — چشم سفید گشته برایت دو چار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد — چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

وجهی گرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست ؎

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن — باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم — از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
بر گرد سرش چو گردش لیل و نهار — روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهانست هر کسی کاری — رندست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زناری — وجهی و غمت هر گری و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد بست از وطن بهندوستان رسید و در شعرای عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم — جان را بلب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده بر گرد کمن — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی بآبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش اخضرت وشادابی ؎

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن — زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری در ستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری این دو بیت

از قصیدهٔ اوست که همه اش نیکوست ؎

اوج هر عالم همه عالم عرض او	یارب بکه نسبت دهم آن جان جهانرا
بر لب نرسیدست سوال از دل سائل	بخشید باو حاصل صد معدن و کان را

وجیه — وجیه میان وجیه الدین در احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت ؎

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو بر گشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
زبستانم که باشد آرزویم میوهٔ رافت	زنخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدی — وحدی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان ؎

گشته ام بیحال ازان خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت — وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تجتر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان بایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زنان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مائة و الف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت ؎

مگر آئینه دار مهر رویت شد برود و شم	که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی — وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه و نکات رزینه می آرد ؎

صد خضر سر چاه زنخدان تو یابند	یوسف بخم گیسوی پیچان تو یابند

گر سینهٔ صد رخنهٔ ما تنگ به بینند در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیزی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیاه چشمت بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بکس زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی راز نیز بوحی روحانی در سخن پرواز نیست ؎

حسن را در عالم هستی فروغ دیگرست می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد از دشمن بدار الذت ؎ زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد مکھن لال قوم کایتھ متوطن شهر بریلی بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان برنگ هزار داستان زبان می کشود ؎

میگشت مرا بناز و میگفت ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت مے پیمود ؎

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا نی مرا یاد کند نے رود از یاد مرا
شاد من غمدیده بجور و ستم او خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن وارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تناخر برافراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب ساز طرب را مشکن — در پس پرده اش آوازکسی ست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم — که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بر سر از دست تو هر چند که بیداد رفت — تا بکوئی تو رسیدم همه از یاد رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت — دل همانروز بمن گفت که بنیاد رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن با قیست — گو دلم نیست بجا شوق تپیدن با قیست

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست و مضامین فراقیه وی وداعی تاب و توان و مطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ۵

تا زلف دوتائی که بلائی دل ماشد — سودائی دل ما که یکی بود دوتا شد

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی وارد و رسائل المقصد و فائز المطلب ۵

آیینه برویت نگر د حیرتم این ست — هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم — از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان — در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی — گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سررشته تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... ۵

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد — رفته بود انچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت سهرندی از شعرا و سریع المشرب هندی ست ۵

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم — چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم | اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم | تپید نهای زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزادعشقم بندهٔ چشمم | نمک پروردهٔ سبزان هندم هندیان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علمای زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصال تو زلوح دل من | بمر و رفلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید | کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بر یدان سبک سیر دوانیدند و بوجناح استعجال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتد به از خزانهٔ شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائة ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت و دم وصال ششش فرزند سرمایهٔ افتخار بر در داشت

خون ریزد و سر پنجه نماید که خضاب ست | عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست | ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب | چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست | فرق پیمانه و پیمان ز کجا دانه مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد | که امشب نی بهر بندی بآهنگی فغان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نوسفر یاری | خوش ست اما نه آهنگ و رای کاروان دارد
شبم بحنت و روزم بصد جفا گذرد | ببین که بیتو چسان روزگار ما گذرد

کنم برای تو گر ترک دیگران چه عجب — برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری بکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائة از تنگنای دنیا فرس جهانسپید در عهد شباب باشاهد پسر میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت ازان صدمه دستش بشکست همانا درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک — کسی که عاشق صادق بود چنین باشد

پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست — گواه عاشق صادق در آستین باشد

چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم ننهاد — دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی دست داده باغی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن — یعنی که دل از وصال جوبان برکن

چون موی سفید گشت و دندان افتاد — دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبر آبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سرهٗ بود و بعیت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبر آبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ... ؎

خطم گلذار گردد هر گه از روی تو بنویسم — شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جاد و کلامی لب و لهجهٔ داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تند خوئی تو رونق عتاب را — افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

فی حرف باکسی و نه گوشی بحرف کس
برهم زدی شعار سوال و جواب را
روا نه کردن مکتوب خود موافق عرفست
خلاف عرف کنم جان بجانی نه فروختم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر
هیچ عاشق زیار دور مباد

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست
مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعشی بود که هر بار ز من میرنجید
سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست
موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست
وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده
صد قافله جان بر لب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند بچه ماند
نادیده گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد و الفتراد و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست
ساقیا رونق میخانه دوچندان شدنی ست
در سر کار من از عقل فرو ماند چه باک
از توای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد
آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی
عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو
شور قیامت ست ز قد بلند تو

ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود
نازم بدین نصیحت نا سودمند تو

وفا پیشتر دیانا تخلص و لینسار نام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود ۵

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا
شمیم طره جانان شگفته کرد مرا

داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر
تیغ بر کش که منم تشنه آب شمشیر

راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل
لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل

تا مسی از بهر خوبی صرف ندان کرده
برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده

ایکه بر روی چو مه زلف چلیپا دارے
صورت شام و سحر جمع بیکجا دارے

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبه وافی یافته و بحج و زیارات شتافته ۵

کجروی های فلک بیوجه نیست
هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست ۵

شب هجر ترا روزی ندیدم
ز وصلت صبح نوروزی ندیدم

ز یاران عزیزم گرم صحبت
چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبه کاکوری بود و بحدت ذهن وجدت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود ۵

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست
دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سرخامه بر زمین صفحه لطافت میفرسود ۵

این ملامت بس ز لبخار اکه در زیر ان عشق
نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و معجب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بمجاورو مربزی ساخت چون در انجا نقش مراد نشا نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود ؎

می لبالب بایاغ و لب دلدار بلب	کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بدتر از هجران بلای هست نیست	در دهجر از اد وای هست نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر	روز محنت آشنای هست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدای هست نیست
افغان من از آه بود من دل دوست	کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم کیتائی می افراشت و در دارالاماره لکهنو بکمال عزو احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز می میکشود ؎

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که بر سبع قصیدهٔ عرفی گفته ؎

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفرخان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ؎

دانی زچه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت زآتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش	بیموجب ازین فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا

وفا میرزا احمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هردو گوش وی برید و در ینجا هم از مائیه ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیرخان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ؎

نه یاری حلقه زد بردر نه صبحی خنده بر روزن — به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها
زبس هردم برنگی کرده جادر دوش بجان من — همابر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی

وفائی از موزونان اردبیل ست و نظم دلکش بر خوش فکری او دلیل ؎

فدای سرو قدت جان من جوانی من — مباد بیتو دمی عمر زندگانی من

وفائی

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ؎

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
باحتیاط نظر کن که برسر کویت	بهر طرف که روی دیده و دل افتادست

وفائی

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود و طبعش با انواع افکار نفکر نظم هم وفامی نمود ؎

برنمی دارید تا بوتم چرا از کوی او — آنکه خوتم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان وفوادر آنزمان از تصانیف اوست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده اوالی الآن برلب جوست و در سنه اربعین وسمعایه از جهان درگذشت و درهمان مدرسه خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم
شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم

ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک
بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

نامعلوم

وفائی علیمردان بیگ دهلوی عمه زاده علیقلیخان والده داغستانی بود و در عرصه خوش فکری تردد وافی وسعی کافی می نمود

شوخ بیدادگری وای بمن
خونفناک از پدری وای بمن

زاریم را اثری نیست برت
غافل از چشم تری وای بمن

در جفا دست تمامی داری
از وفا بیخبری وای بمن

نامعلوم

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و فائی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکورست گمان برده و کسیکه او را ازین دو فائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست
ز هر چشم او در آب زندگانی خوشترست

پیش تو اعتبار من از خاک کمترست
ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

نامعلوم

وفائی هروی از تلامذه ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده خود باصفهان نموده و همانجا زیر زمین آسوده ....

از ما مپوش چهره که بابی ادب نئیم
کوته ترست از مژه ما نگاه ما

ضعیفان را قناعت بادشاهیست
همای پیرزن مرغ سرایست

زبان چرب بهر چیست در کام
بوقت دل شکستن مومیائیست

وقار

وقار را بحیی کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست در شیرین سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و مفتون اصلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعار یکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ؎

جانم بلب آمد ای خود آرا — رحمی بر حال من خدارا
تا نخل کام کوهکن را عشق شور انگیز کرد — پرغلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار — ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاد زلف کسے کار دارم — مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار

وقار مدبر الدولہ منشی الملک راجہ جوالا پرشاد بہادر محکم جنگ از کایتھان شہر لکھنو ست و با میر الانشائی امجد علی شاہ و واجد علی شاہ سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برہمی سلطنت لکھنو بعروض عوارض بمرافقت شاہ مخلوع عنہ السلطنۃ نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشتہ و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفتہ و ننوشتہ و در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش کہ مطبوع گردیدہ مطبوع طباع مضامین ایجاد ؎

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا — کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود دانند خطا ہیچو زنگار ترا — طوطیان آیینہ زین رو خواندہ رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد — دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکہ قد حسن تو با شد بلند ای ماہرو — از گل خورشید باید طرہ دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میداند ازان — رشتہ تسبیح ساز د شیخ زنار ترا
بیندت تا از نگاہ حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنہگار ترا
نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے — سرم را ہست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریه ز خونین ز چشم باده میریزد
گمر باشد دلم انگور دختر گانم بود تا کی

دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر
که فردا رفتنت ناچار میباید بخاکے

وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم
پئ اطفاء او کافی ست ما را چشم نمناکے

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بودند و هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ۵

نزهت رویت و نسرین و سمن دارد ندارد
نکهت بوئی ترا مشک ختن دارد ندارد

انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی
آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد

آسمان همچون تو نقش بوالعجب بند دنه بندد
باغبان همچون تو سرو و یاسمن دارد ندارد

منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد
چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم متین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همین جا بدار القرار شتافت ۵

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت
ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب برآید

پهلوئی بوالهوس چه نشینی بر غم من
بنشین بچشم عاشق و بنشان بجای خویش

بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم
ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم

مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما
ببین انگاه طرز جانفشانهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و با حتوا علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلاء کرام میرفت ۵

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزا را
بلا زگوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد

در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش
شعله جوالهٔ شو هم شمع و هم پروانه باش

یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش
بسر گوشی بجا جب گفت بر گردید مژگانش

درین گلشن شگفتن برد هر خار پشیمانے ‌ ‌ ‌ گل از یک خندہ تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا، قم ست و از کلام شگفتہ اش لبہای افسردگان آشنای تبسم ست

ماندہ سنگی دم ایجاد مگر در دل تو ‌ ‌ ‌ کہ سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظہر علیخان مولدش شاہجہان آباد و منشا و منماش شہر لکھنو و مرقا و معرج و مرقدش دار الارمارۃ کلکتہ بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقۂ محبت و ولا می پیمود در مدرسۂ کلکتہ وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری وغیرہ تعلیم و تدریس عربی و فارسی مے نمودند ؎

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش ‌ ‌ ‌ دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت میر شاہ ولایت اللہ الہ آبادی از کملاء زمان و عرفاء دوران و بندلہ سنجی و بدیہہ گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اہل بیت رسالت موزون مینمود مستزاد

من سنیم و بچا ریارم سودا ست ‌ ‌ ‌ با ہر یک یک +

اما چکنم علی ست یک قبلۂ راست ‌ ‌ ‌ بی شبہہ و شک

ہان ذکر علی میکن و فارغ دل باش ‌ ‌ ‌ از تہمت رفض +

زان رو کہ علی نام خدا نام خدا ست ‌ ‌ ‌ اللہ معک

رباعی

مارا نہ غرور و نہ شرف در کار است ‌ ‌ ‌ نہ بحر نہ گوہر نہ صدف در کار است

در دیدۂ دل بہر شناسائی خویش ‌ ‌ ‌ خاک قدم شاہ نجف در کار است

رباعی

بر اوج سپہر کبریا ماہ حسین ‌ ‌ ‌ در مملکت قدس شہنشاہ حسین

بر خاست کمر بستہ پئ دعوئ حق ‌ ‌ ‌ انگشت شہادت ید اللہ حسین

ولائی از دستانی طبعش مجمول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانی ست ؎

در دل سوزان سر شک آتشینم مانده بود آه گشتم از آه آتشبارم مانده بود

ولائی استرآبادی بانگرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و وادی بست ؎

رباعی

بر عاشق زار بیتوای ماه تمام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گر بیست که بی رخت حلال ست حلال	خندست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی بر فاقت نواب سربلند خان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل برداشت ... ؎

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصے و ادانے ست ؎

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیرے اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود و در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ؎

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدماء شعراست و فصحا را دعا ؎

ساقی بیا که غم شد و آثار غصه نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمر خان شاهجهان پوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائه ثالث عشر مراحل عمر را بالتمام پیمود ..... ؎

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست هان درین پرده نهان پرده بلندازی هست

نشنیدی که یکی قصهٔ منصور چه کرد
وهبی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش

بیگانه یان خورده و در بن معرکه باز آمده
بهر خونریزی مستان چه ساز آمده

وهبی

وهم میر محمد علی از سرزمین دهلی سر کشیده و در دار الحکومهٔ لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی دارد و شعر میگفت لکن لآلی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیاوی سفت ؎

لب لعل تو دیدم هر کس گفت
لب بدندان گزیدنی دارد

که بگوید ز حال بیمار ت
سر بالین رسیدنی دارد

ویسی

ویسی میر ویسی از امراء عهد همایون بادشاه ست وطبعش را با شاهان سخن بخوبی رسم و راه ؎

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم
لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب

امید وار چنانم که شرمسار ی من
شود بپیش تو عذر گناهکار ی من

ویسی

ویسی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ویس را مین نظم خوش اداست ؎

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها
بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها

گفتمت ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام
هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام

گویند که ویسی شده دیوانهٔ خوبان
دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم

انچه شبهای کشم در هجر خورشید رخت
ماه من روشن شود یکروز اینها پیش تو

یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ
ای چمن سروسهی را چند بالامی برے

حرف الهاء

هاتف

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سر آمد شعراء دبیران و با میر شتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان و او اخر مائهٔ ثانی عشر سال رحلتش از نیجهان

و فرزندش میرزا سید محمد از شعرای عهد فتحعلی شاه قاجار و ذراهی تخلص میکرد

تا نمونه یم زین بوس و برت خویش — همچو خورشید بسازیم گردون منزل
آه از آن شوخ که از جان و دلم آگه نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
چه بلا بود که از دامن صحرا دامان رفتم — بهر جای گل من کز گلشن کویت پیمان رفتم
نه بستم دل مهر دیگران امازکوی تو — زابنای مهر و زیبای مهربان نشنیدم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما — زیاران ... ندیدم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم نکند — از نو نمکی بروی ریشم نکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من ست پیشم نکند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود و اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست و کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا — صدره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و مزاقتیل ذرین فن او را استاد در صفت پروانه حاکی گفته ست

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے — همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا محسن اصفهانی که در شعر یزدی صورتی نقد زنگانی ست

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ما شطه طبعش عرایس

ابکار افکار را محلی و جلی ؎

زپهلوی هنر هر بی کمالم دشمن جان ست　　مرا از آب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدم بیتو	بوئی ز گلستان نشنیدم بیتو
هر چند نظر باهل عالم کردم	بیخود ندیدم ولی ندیدم بیتو

هادی

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ؎

گرد کویت هنوز میگردد　　گرد بادی که از غبار من ست

هادی

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بمتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت الهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائة از ین رباط بی ثبات گذشت ؎

بجان رسید دل از محنت جهان مارا	اجل کجاست که منت نهد بجان مارا
ز جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار اول قتل هادی کن	بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی

هادی نائنی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تگاپو ؎

شد شاه دین سوار و حرم بر قفای او　　گریان و نوحه سنج تمام از برای او

بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند　　دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

و میگویمان ست ؎

قیمت مردم از هنر باشد ... نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد ... تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ..... ؎

ز حرف مهر فریبم مده که میدانم ... بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا ... کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات زانش چون فقر ... خسخانه به از قصر بود در گرما

رباعی

ما نیم که در شعله نشیمن کردیم ... آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک ... شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت می نمود ؎

هست آنی با تو و بسیار می لافی بآن ... صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد ... که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست ؎

نظر کن در دل خود تا بدانی ... که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نوریست ... وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست ؎

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش ... گوئیا برده همین دانه زره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود ؎

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق — دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تمسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت ؎

دیده آیینهٔ روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُر دندان تو از مشقب آه	تا سحر خنه بدُر رهاے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شیر فار قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از دوستان قاضی محمد صادق خان اختر بست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وار دور امحور ؎

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار — هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری کونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اود از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و الهآباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ؎

بر سر او انچه کاکل میکند	گر بگویم فتنها گل میکند
بگه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش	ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بر د امروز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچه لبی زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا ناترسے	با صبوحی ز دگان مغبچهٔ ترسائے

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ؎

بگرد کوئیتو با صد نیاز میگردم — بگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاه هرچند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ؎

جستم و مثل تو نیافته ام | انتخاب اینقدر نمی باشد
نازکی ختم شد براندامت | مور را این کمر نمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان | و ته بازاریان خوش بیان ست **رباعی**

جانا نه درین دیار هستی یانه | بر قول خود استوار هستی یانه
مردم همه بدنام تو کردند مرا | بدنام شده به تو یار هستی یانه

مرحوم بدنام ۱۲

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه | از رفتن تو داغ بدل میمانه
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین | باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه مانده ٔ و می نگری | شاید که دل بگذری ابری
وز نیستی و دلی زدردان تیری | ... دزمال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبز داری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق بخودیم رشک می برد قاصد | که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
یا عتماد وفا گشت آنچنان با من | که حرف قتل من آورد میان با من

همام مولوی عطا کشمیری همای اوج بی نظیری ست

حال دل را که دران حلقهٔ مو میداند | هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مایل مشرب آزادی بود

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین | مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهر ماورا النهر بسر نمود

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم | سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از مقربین بود ؎

چو کار سخت فرو بسته شد نشاط گزین — چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم — چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم ؎

همت

همت همت خان خلف سلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از ماهای همت خان استنباط توان نمود ؎

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد — نامهربان عنایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی — چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نمود ؎

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا — تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست ؎

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری — بر دیده و خونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد — می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بجلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود ؎

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را — که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست ؎

بگوش همدمی آواز پای یار رسید — وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری		از ابر جدا کرد بصد حیله گری	
تا برگ گل چکاندای رشک پری		حقا که هزار بار پاکیزه تری	

ناتمام

هندو شیوسنگه لکهنوی پسر بهولاناتهه که چاه او در لکهنو الی الآن مشهورست و وفات هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطورست

دل نیاساید بجنت محو روئی یار را		کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد		صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

ناتمام

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و تردد می نمود

نمی آید پریرویان مرا یکدم قرار امشب		چه مشکل بر دل دیوانه گردیدست کار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او		نمیدانم بسوئی کیست یارب چشم بار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد		گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو		طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

ناتمام

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربا نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود

در هر روش از طرز خرام تو ز اعجاز ... هر گرد که برخاست ز جا کبک دری بود

ناتمام

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ بجهجر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم از مأیهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا بصوبه داری ملک دکن حاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

بسترانده وحشی خواند و برجای پدرش نشاند و برفاقت فرزندارجمند خود نواب نظام الدوله
بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع یارهای من بروی نهاد و در آخر عمر متبرو الاگه در
اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه
در سنه سبعین و مایه والف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر برجهاند ؎

دوشش در آینه تمثال رخ یار افتاد | آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد | رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم | ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز نگشت کرد | از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوائی نیست هوائی توئی کلامش در دلربائی بخوش مضمونی ست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش | چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگی ست که میرسد باقلیم وجود | عمریست که میرود باستقبالش

هوائی نیست هوائی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست | گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی نیست هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندان ست ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز ست | بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست

هیبت نیست هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشی ست ؎

روان شد از برم آن چشمهٔ حیات و مرا | هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی
بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست
می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده ترز ما ست دل دردمند ما | در آتش ست و ناله ندارد سپند ما

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا میکشم	جای گل بر مسند خاری کنار میکشم
تو گر خود هیچگه پشمی نپوشیدی چه میدانی	که تسخیر سپیدی در سیاهی با توان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری سربلند طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مأیة و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت ؎

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما	آمینه دید آن بت حاضر جواب ما
چون می بینم که جام می بکف دلدار می آید	بلب از توبه های خویشم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را	چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
آی مغان باده را بجام کنید	کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می آید	سگ اویم که از راه وفا می آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود ؎

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت	غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
نخواهم پیش مردم دیده بر خسار یار افتد	چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشه خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت ؎

نه تنها دیده از نظارهٔ روئی نکو بستم	چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشائی دگر چیزی نماند از عمر من مائیم و فردائی دگر

رباعی

رسوا شده کحریم جانان مائیم دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

تتیم میرزا نصرالله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسری نمود و این در یتیمش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل بتغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدا مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانه دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت از این عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق کوهکن تیشه که بر سر زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی ز غم اوست خشت لحدم تخته مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم وگرنه من بیکی جام بنگ شهبازم

یحیی سید محمد یحیی رضوی ابا حسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان در نیمقام ثبت افتاده ؎

دور از ان ماه اگر آه تهِ خاک کنم تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمنای نگاه مستت
گور آن رند قدح نوش تو خاک گنم

تند هم دل بیوسف مصری
بوسه گیرا زلب چو قند تو ایم

گر همت مستان نکند یاوری ما
چون رخت ازین موج خطرناک برآرم

کرد بیتاب اسیران قفس را بچمن
بهوائی بت گل پیرهنی فریادم

ای نسیم سحر آهسته بکویش پا نه
خاک ما داده از جنبش خود بر بادم

چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح
نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم

الله الله چه نازنین شده
دشمن جان بلای دین شده

از خط سبز بر رخ ساده
چقدر ای پری حسین شده

در زمان و مکان نمی گنجی
در دل من چسان مکین شده

هست فیضان حسرت ای یحیی
که بطرز سخن حزین شده

باز دل رامی برد شوق گل روئی کسے
باز جانم میکشد سودای گیسوئی کسے

عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است
در دلم حرفی ازان لعل سخنگوئی کسے

مسجد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا
هست محراب عبادت طاق ابروئی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائة انتقالش ازین دار نا پائدار سوی دار القرار است ٥

آنکه بر لاله تر زلف بمن سا دارے
قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے

ساعد سیم نمائی و دل از دست برے
تو درین کار نگار اید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتار یست ٥

بهر تو میکشندم و آهے نمیکنے + ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلا، شعرا، فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشصد و پنجاه ٥

توئی سرخیل مهرویان نامی		ملک یا حور یا رضوان کدامی	
چو در بستان خرامی سرو نازی		مهی هرگه که بر بالای بامی	

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و باحیاء سنت شاعران مشغول بود ؎

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت		هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم		که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابرنام در هندسیده سکونت لاهور اختیار نمود همانجا در سال تسع وسبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید و رمیدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر برهمان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود ؎

ز فیض رعشهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من		بزنگ گل زباد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار فرمانروای اودست اصلش از قصبهٔ صفی پور متصاف بدار الریاسته لکهنؤ وخودش را شهر لکهنو منشاء و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت وتعب ؎

بر باد داد شعلهٔ حسنش عنان ما		پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها		پیشم آن شعله خو نمی آید
چاک دل را چسان رفو سازم		از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور | آب رفته بجو نمی آید
یحیی بیا دگیسوی او شب سحر کنیم | وز آتش درونی خود شمع برکنیم
بریاد روی ساقی و پیمانه چشم خود | میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

یزدان

یزدان قلی از عظمای بخارا است فکر رسایش معرکه آراست

دلدار سر وفا ندارد | رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور ود رنظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت ست گر بود پس مرگ | سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته وبمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند | ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را | که مستی را بهانه ساز دبسیار ننشیند

یعقوب

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مدنظر داشته رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست | چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن | چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد | نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ معنائی بر تن

شاهدان نظم چیست و درست میدوخت ؎

پشت بر راه روم از سر کوئی تو برون ‌ ‌ ‌ زانکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغما قمی موصوف بشیرین کلامی ست ؎

بچنگال همانگذاشت مشت استخوان من ‌ ‌ ‌ سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ست ؎

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم ‌ ‌ ‌ کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش ترکیبات هرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبهات از شعراء عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغه در ترکی و فارسی موزون می نمود ؎

صبحی که دم بمهر نزد یک نفس توئی ‌ ‌ ‌ نخلی که بر نخورد از و هیچکس توئی

یکدل محمد اقوی متوطن شهر مراد آباد مردی نیک نهاد بود ؎

روئی تو هر که دید مصحف شنیده گفت ‌ ‌ ‌ هر کس شنید ذکر لا ریب فیه گفت

یکسان کیسری سنگ دهلوی از قوم کهتری ست و قدرتش یکسان بر نظم ریخته و در نثر ؎

آن کمان ابرو که چون تیرست بر مژگان او ‌ ‌ ‌ گر هدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاه طهماسب صفوی ست و سر نخه بطبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی که عنان خویش گیرد ‌ ‌ ‌ امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار که هست دلبر عشوه گران	جان بر دلبش از کف صاحب نظران
هر کسیه کز دکان او حلقه زده	چون دیده ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقه یعقوبی ؎ میپود ؎

یغما
یقین
یکدل
یکسان
یمینی
یوسف

دل زارم که جا در زلف آن نامهربان دارد گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست **رباعی**

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه	در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگره عرش چه خورشید و چه ماه	رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مائل افتاده ست چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میرمنشی او را بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان غ کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته در پای خم بساغر و پیمانه ساخته

آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته

گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت در رهگذار سیل کسے خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بود و ساغر هانش بر حق سخن سنجے لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد　　داغ دل چشم تو روشن که نمکدان واشد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست یا به دست تست	خوش باش کزین پایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصرفکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ؎

جان ز پهلوئی تن از قیمت خود بیخبرست　　قطره دریا چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محلهٔ اشرف آباد شهر لکهنوست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و با شکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب از جهان رفت ؎

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید　　رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بدرجهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد یکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد بتعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ مچهریٹه وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین او و فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار المهام دولت بود و خامهٔ مدار الدوله جادهٔ سخن را بکمال خوشرفتاری میپیمود ... ه

توبه ام می شکند باد بهار ای ساقی	فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست	تا بشویم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام	مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف	چون برلست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گر دسر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدا فدای جانانه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	در یوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبای سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظما و نثرا مثل طب یوسفی متداول ایادی وافواه ه

میزد سپهر لاف ز رفعت بکوی او — شد آفتاب گرم و برامد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپاموبا نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله برسیدند و در قصبهٔ گوپاموتوطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند و الاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات با سایش و آرام مرفه الحال و از افکار دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوے
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی مالی مدرسین مدرسهٔ عالیه مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکنهو و دهلی پرداخته و از گوپاموی
دل برکنده لکنهو را وطن ساخته و بعیت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بردست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علماء عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و
ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم برجادهٔ تلاش معاش صوب دارالاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیه ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را بانتظامت برداشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والامقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگاریست اشعار

حال و مقالش باندک مدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سرهندی
از وست و خیلی نیکوست ؎

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی | روز و شب غفلت و خواب ست تو هم میدانی
می کشی عین صواب ست تو هم میدانی | دفع غفلت ز شراب ست تو هم میدانی
آب غار تگر خواب ست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سود است | ز ورق عقل ازین سیل بگرداب فنا ست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیدا ست | کشتی باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب ست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد | نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
وارداتِ نل و وامق تو نخواندی ای راد | عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خراب ست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را | که فرح خانه نمودی ز قدم عکده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را | رخ مپوشان ز من ایشوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب ست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد | چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشهٔ و پیمانه طلب کن زاهد | آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد | زاهد خشک ز چشم ترمن پرهیزد
داند آنکس که بر و تافته نورایزد | گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

شمع عالم زنور ذاتش روشن
بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچه دلی که پرتوی زد مهرش
در سینهٔ او دمید صبح گلشن

ولد تاریخ ابتدا تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد
صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح
دلفروز سخنوران گفتم
۱۲۹۴ھ

قطعه تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ هجریست از منشی محمد سرفراز علی وصفی الآبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتام مثل از حیدرآباد فرستاده بود و خودش در روز بار حیدرآباد هفتم جمادی الاولی همین سال از بیغام رحلت نمود

چون زکاک امیر ابن امیر
یافت این تذکره جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر
یادگار سخنوران انام
۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکته یاب معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خهی تذکره صبح گلشن بود
که اورا جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان
که دانا خطابش جلا حل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو
خیالات انسان کامل نوشت
۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ طبع زاد گلچین حدائق نکته دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی

کتاب صبح گلشن جلوهٔ رنگیست
برائی سال تالیفش بگفتم

الٰہی تا قیامت باد روشن
کہ شمع طور معنی صبح گلشن
۱۲۹۵ھ

و لہ قطعۂ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور
سال تاریخ آن بفکر متین

گرد آفاق ای مخجسته لقا
گفت اعجاز آفتاب ضیا
۱۲۹۵ھ

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب کہ بہ کار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سوانی بہ تتبع دائرهٔ برکشیده کہ حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چہار مصرع ہر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین ہجریہ و عیسویہ و ہندیہ و فصلیہ است

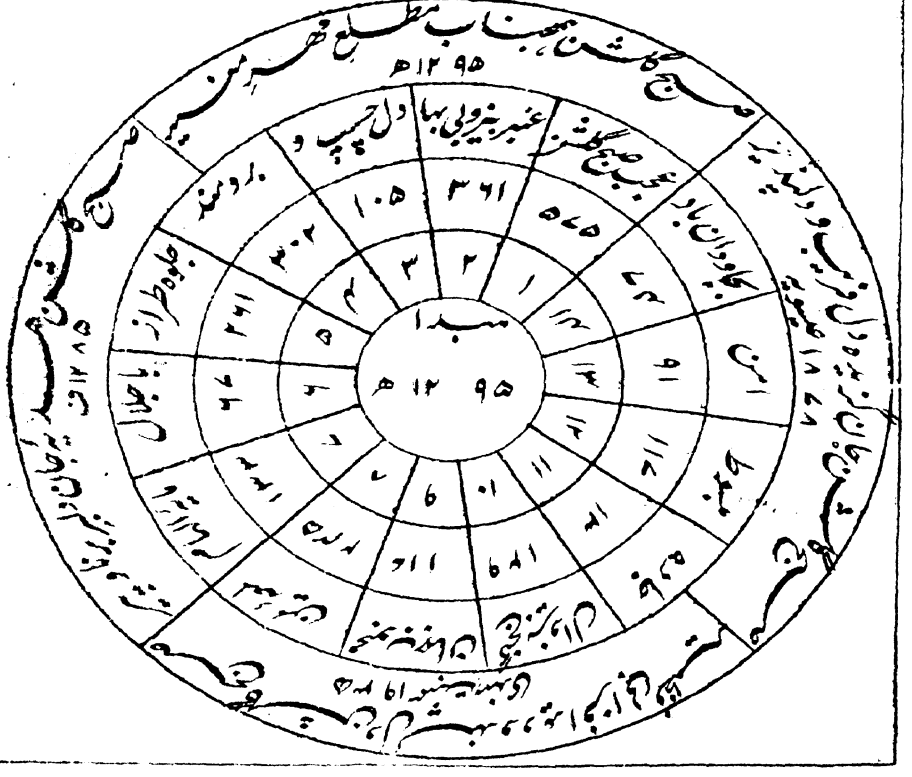

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانه را
که خواهند مبدا اقرار دهند واعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند وهمچنین یکی خانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دو صد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد		چون رخ دلربا فریبنده	
سال تاریخ طبع هاتف غیب		گفت باغ وبهار زیبنده	

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهتا
موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ
بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق وشوق برگزیدهٔ روسار قصبهٔ
کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین
اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست + وصبح گلشن
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را باده کام جوئیها در جام ست +
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
وریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام + دکان دلهای هنر آما
۱۲۹۵ھ
از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انبار + وجنس استفاده را روز بازار حقایبش ارزی
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + آزبهاسنجی طبع کمال پسند والاقدر دانی ست + وآینک
۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای همایون نگاریوسف ادا از محمل پیرائی هنر سر حلقهٔ کاروانی کطالبان
۱۲۹۵ھ
فنون را در بزم تالیف او جائی + و ناهجان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج پیمائی
۱۲۹۵ھ
او ماوائی + نامه پردازی که ببال نوری نامهٔ او از معانیهای پنهان دامے +
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
و صحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش
۱۲۹۵ھ
و فرهنگ ادب قرای دانش سکالان فرنگ + خورشید سمای جلال نیر افروز آسمان
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدهٔ معانے + بدیع مقال زمزمه خانه انصاف الیبا
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
تدرو جاگزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمنده جویبار والائی و والاتبارے
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والاجاهی سید علی حسن خان
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + آراسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال
۱۲۹۵ھ
گردید و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهار این چمن از هار قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

برچیده سے

خوش ای نامه سبز و بهین نامهٔ	ببوم هنر از تو هنگامه
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند	که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن بانوی نامه پیرائستی	ز طرح نوش حله آرائستی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید	گل تر کزین صبح گلشن دمید
بهین نامهٔ از هنر پرورست	که بحر هنر این و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فرو نست + و از فهمید ذوالمنی افهام
بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنه آرائی
شاهد مدعا پردازم + که الهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوالابصار +
و سطور پرپیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ ہجرے

فتاد در دہ تا از چہرۂ لیلای تا کیفے
نگہ دایم ازین گلشن گل نظارہ برچیند
۱۲۹۵ھ

زدیدہ دل بشوق دیدار بربست محملہا
الٰہی صبح گلشن بردمد بر مطرح دلہا
۱۲۹۵ھ

مناظرۂ فلک کجرفتار با فکر بلند پایۂ شعر از نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاہ سید محمد صدیق حسن خانصاحب بہادر دام اقبالہم از منظومات سخنور صاحب سرمایہ نظم گستر بلند پایہ آنکہ وصفش خارج از حیطۂ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذوالمنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند
درآویخت با فکر چرخ نژند

کہ ای آنکہ جوئی بلندی ز ما
فزون پایۂ خود پسندی ز ما

برائینت فرومائگی باک نیست
کہ جائی تو بر اوج افلاک نیست

نہی گاہ و بیگاہ پا بر سرم
ندانی مگر رتبۂ بہ ترم

منم شاہ و اورنگ بود تختگاہ
بفرقم ز خورشید تاج و کلاہ

ندیم اختر و مہ وزیر منست
ندانی عطارد دبیر منست

ز قرص زر خور کہ دارم بدست
زدم سکہ بر کشور آباد ہست

بکوئی طلاقت توئی ہرزہ گرد
ز دلہا بدلہا تو دادی نورد

چو نجم دُرت گوش آویزہ نیست
بجیب اندرت جز خذف ریزہ نیست

گرفتم کہ تو کاروان مایۂ
ولی بار افگندہ چون سایۂ

ہنر مایہ ات را خریدار کو
کمال ترا روز بازار کو

خذف ریزه ات گر همه گوهراند
پیندار کار ارباب دولت خرند

ز قدر آوران اندرین عهد کیست
وزین جنس بازار عالم تهی ست

چو فکر این سخن از فلک بر شنفت
بغرید و بر خویش پیچید و گفت

که ای غافل از رفعت پایه ام
فرو سنج جنس گرانمایه ام

خمش کاین همه هرزه کوشی چراست
به گم مایگی خود فروشی چراست

تو ئی کاسه در دست دریا فورد
همیخوانیم همچو خود هرزه گرد

منم چشمهٔ رحمت کردگار
منم بحر سیلاب خیز ابربار

تو ئی کاسه لیسِ درناکسان
شب و روز گردان بکام خسان

چو دونان به همجنس سازی کنی
فروزد اگر ذره بازی کنی

سبک ظرف من همچو تو نیستم
سر راه نازش نمی ایستم

منم گرچه مداح شاه و امیر
کشم ناله عجز لیک از صریر

بکوتاهی نطق عذر آورم
بلب حرفی از نارسائی برم

مگر گوهر تاج شاهان منم
دُر گوش دولت پناهان منم

من آن شهریارم بملک سخن
که فخر شهانست طغرای من

کسی را که شایان آن دانمش
مخاطب بمدوح گردانمش

برا ورنگ توصیف بنشانمش
ز قرطاس تشریف پوشانمش

چو تو نیستم هرزه و بوالفضول
بهر یک زنم حرف قدر عقول

دماغت که پر زاد دعائی شهی ست
چو طبل تهی خالی از آگهی ست

بفرق تو چتر یکه از دولت ست
همه سایه اش ظلمت جور تست

تو از نقد غم بر ستانی خراج
ز داغ جگر سکه ات را رواج

پر از کینه ات مخزن سینه ها
جهانی ز من بر دگنجینه ها

دمد گلبنت خار آزار دل
طراوت بازمن چین زار دل

جهانی چو ریگ و چو مجرای آب
ز تو بی نصیب و ز من کامیاب

ز پیشینگان چند گویم خبر
که بردند از مخزنم سیم و زر

چه سعدی چه فردوسی و انوری
که جستند از همتم یاوری

کلیمی که در حجت ذوالفقار
ز نوک زبان گشت شنجرگزار

چو شد بر سر طور مدحش کلیم
بیک مطلعی برد لک قرص سیم

نه این رحمتم خاصه بر پاستانست
ز من اندرین عهد هم داستانست

کنون هم گهر سنج و گوهر فشاند
ستانند و بخشند و فیضی برند

از انجمله نواب عالیجناب
ز اولاد سنجیده بوتراب

خوشا خال رخسار آل رسول
فروزنده نور چشم قبول

هم آن بانوی دادگر خوش نوال
بود مسند آرای بهوپال تال

ازین هر دو تهمتن مه پرتری
کند فخر بر خویشتن سروری

ز مدح آورانش که ذوق حزین ست
ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست

ز انعام نعمت برخوان اوست
گهرهای تحسین بدامان اوست

چو بنواخت قانون مدح از اصول
ببخشید تشریف حسن قبول

همانا ز سنجیدن جوهرش
توان گفت سنجید در گوهرش

فلک چون ز فکرت شنید این سخن
در آمد بقهقاه و شد خنده زن

ز گفتار او خنده اش در گرفت
شد از خویش و دستی بلب بر گرفت

بگفتا که این بوالفضولی چه ست
نگفتم درین عهد قدرت کجاست

گر فتم که عهدت پر از نکته سنج
نبرد از سخن داوران لیک گنج

هنر داد خواه ست داور کجا
گهر سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد
زفیضت ذره پی بمنزل نبرد

نه پوشید تشریف دولت تنش
نه پرشد زنقد عطا دامنش

قبولیست تشریف بی آستین
زری هست بی سکه و این آفرین

چو جنس ترا روز بازار نیست
نیرزد بجو گر خریدار نیست

متاع تو در معرض صدر نیست
که بار تو وابستهٔ قدر دانست

الا تا نه غواص گیرد بکف
نیرزد گهر در دکان صدف

بود آب تابستهٔ چشمه سار
بسر سبزی آید کجا کشت زار

در بنعهد مر قدر دان تو کیست
مگر هان توانی بامید زیست

چو فکر این سخن از فلک کرد گوش
بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش

نئی بر صواب و خیالت خطاست
که ممدوح مانخل جود و عطاست

نه بینی بباغ جهان هر شجر
نخستین گل آرد پس انگه ثمر

همانا گل آورد تخمین او
دهد ثمره تا بر ثمر چین او

درنگش روائی مقاصد بود
نه همچون درخت مشعبد بود

که در دم صلائی فسون در دهد
همان تخم کارد همان بر دهد

چو اکنون گل آفرین بر دمید
باندک زمانی توان میوه چید

ثمرها توان چید ازین تازه شاخ
که بابش بلندست و دستش فراخ

چو دیدم چنین باذل ارجمند
کریمی نکو کار نیکی پسند

به بسط بساط سخن گستری
نمودم باو ذوق را رهبری

که آن منزل فیض و این رهگرائی
ستایش ره آورد و من رهنمائی

چو او را خدا بحر خیر آفرید
چسان نیکوئی ناید ازوی پدید

زجودش منم طالب کار خیر
نه میخانه سازد نه ابنای دیر

چنین جائی فیض ست کاشانه‌ام — نه در طبع دونان بود خانه‌ام
تیمم بچو تو من رفیق خسان — خلاف کسان یاورِ ناکسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین — ز پیشین سبق بُرد عهدِ پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب — سر افگند و گفتا توئی بر صواب
برآمد ز کلکِ تو حرفِ درست — ز عهدِ کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم و لے — ندیدم چنون رحم دل با دلے
کند رحم او لطف عذیده را — خذف بشمرد گنج بخشیده را
بگام ار چه پی کرد راهِ سوال — هنوزش کفِ جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید — که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعدیست اکنون دعایم همین — که هم ذوق و هم یار آن پاکدین
طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امید یکه دارد برآر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر — امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد — بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن بر نسخهٔ کلک گهرسلک حاج بیت اللہ عاشق رسول اللہ مولوی غلام امام شہید ابقاہ اللہ الحمید کہ بعد طبع شمع انجمن فرستادہ بطریق یادگار در نمقام ثبت افتادہ

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیه حضور پر نور ام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر با خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجمن ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و پوش ست

وچون نکهت گل صد چمن بویا آئینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه دارگرد
سرش گردند پرواندار د وچون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ۵
هر جا که نشانند سبکسار نشیند کار دگران سازد و بیکار نشیند
انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند
تا آنرا بقالب نور فروریختند از یخاست ربا عی
هر شمع بوقت شب فروزان باشد باگریه وسوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد در هر شب و روز
وچرا نباشد که ریخته طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جمال ست آنکه
شهرت جمالش آئینه دار صورت کمال محقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پائگی یگانه وطاق
و در بندش معنی بیگانه اوستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او
برسیگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش آردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزدش
دواتش سرچشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر
سروری آفتاب برج دولت واقبال برج آفتاب حشمت واجلال بحر کرم ابر همم
والاشیم مالک رقاب قلم والئ چیره علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه وجلال فرمانفرمای ریاست
بهوپال متع الله ایانا وایاکم بانوار افاداته ونفعنا ونفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار — سواد آن بردازد دیده همچو سرمه غبار
به سبزهٔ خط نوخیز یار گیر دحرف — که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار
همین خطست زاندیشهٔ خزان محفوظ — که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر دهد بنظرشان آفتابیِ او — که آفتاب تراود زحرف جوهردار
ببین تجلی بیضا ویش که بیضهٔ ماه — شکست در کلهِ آسمان نادره کار
زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش — به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهارِ خطش عجب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الفِ پرضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ برخسارِ شاهدان تتار
زحلقهٔ خم وپیچش نگه بخود پیچد — که همسر آمده طغرا لبطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او زخواب عدم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه درمیکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست
می نوشانند قدح درست همه یکتای روزگارانند نقادان سخن همه ازجام معنی سرشارانند
اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده
خجل شدیم زتحسین همدمان تاثیر — که واه واه نمیخواست شعر واهیِ ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت وافتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سرانیدند
لیکن بتحریر یک فقرهٔ پرغریب بازبچاه مذلت نشانیدند یعنی درباب مجالس مولود
شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین رادرانعقادش باکیت وذیت سخنها و
عذرهاست حال آنکه درواقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارد فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان تعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند و را باحت آن سخنی و عذری ندارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود دانیشانرا تو آنانکه بدعت سیئه دانند محسود آنانم و هرگاه در ضمیمهٔ مدح این فقره را قدح میدانم در اینصورت چاره جز این نیست که این رقیمه الدعا را در ضمیمهٔ تکمیل تذکره بقالب طبع درآرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر برآرند بخدا گر این چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وانا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ۵

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیدهٔ کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزمه زنی تا را نفاس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکدهٔ محمل سودازدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسلهٔ بیخودی برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا

لوحش الله کلام معنی خیز		در جهان بادهٔ ایست شورانگیز
زور بازوئی نکته دان سخن ست		مصقل خنجر زبان سخن ست
ز دسخن بر سر فلک دیهیم		برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن		سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زر ست		صدف گوش را سخن گهر ست

از سخن هر که مایه دار بود گنجور فیض کردگار بود تا مایهٔ نطق صاحبان سخن هست سرمایهٔ دکان سخن باشد جمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تو بر توحیدهٔ دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادو نگار و نامه شگرفیست سرنامه کشائی دفاتر روزگار که بجولانی خامه ترک تاز مضمار انشا پردازی سنان جنبان معرکهٔ املا طرازی نقطهٔ دائرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق دانش و بینش آئینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدر نشین مسند ارجمندی نقاد دار العیار هنر پسندی پیرایه خرد بخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید **محمد صدیق حسن خان بهادر** دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار نقش ارقام پذیر فته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته آز تذکره نگاری شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و آز شیرینی کلام طوطیان شکرین گفتار نیشکر آب چاشنی شوق مذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بنحوای هذه تذکره فمن شاء ذکره بسحر نگاری صاحب تالیف بیان توان سپرد و بمضمون وهي تبصرة لاولي الالباب جادهٔ هنر پسندی بیای نگاه بینش توان سپرد هر صفحه اش آئینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول پر نورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید هر فقره مسلسلش بار زلف مشک بویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز گنگر مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالا مال و گنجینه ایست خزانه آباد سینهٔ ارباب

کمال منظم

حبذا نامه که هر ورقش	صفحهٔ آفتاب را رونق
بر در قماش جدول زنگار	صفت سبزه بر لب انهار

سرلوحش نگار خانهٔ چین	نقشش پرداز معنیٔ رنگین	
نقطه‌اش مجمع آسمان کمال	مدار و بسپهر صفحه هلال	
نی که هر مدعی زبان پرتوصیف	از ثناهای صاحب تالیف	
آنکه طبعش گل بهار سخن	نطق او آفریدگار سخن	
عیسی اوج طالب معنی	روح پیرای قالب معنی	
خرم آن نامه سنج نیک صفات	صانه ربه عن الآفات	

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریخته خامه تقدیر ست هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الابصار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افروز اولی الابصار باد بالنبی وآله واصحابه الامجاد ۵

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبهه منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب زمهری سلمه

دیریست که سخن چون گوهر گرانمایه سرازپرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان بمشق نادانیها خوکردند دلکشی صدا چه کند اگر گوش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار بزمهاد شوار ست و معروضها سقط از پایهٔ اعتبار نازم بهمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دارالاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت درآمد و گلزمین شد و از جمامهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین آئینه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر سلمه الله لازال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هرگز ابدخل انجمن برنواخته
بتواضع خود از و داد تحسین نخواسته هرگجا گل از گلزار بیان دماند پیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینه ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کو دقیقه که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی با آهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم باعملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض مزمر و نغمه ذکر قرآن و کلمات بروجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر منم که روز اول بحال من کرمے
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد خدفیکه سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانه اخلاق که در همچو علوم مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بنا کامی ایجا مردن بهتر ست از انکه بر آستانه ناقدردانان در عشرت نشستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان	بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن	فزاینده قدر و شان سخن
بجودی طبع محمود رشک	که چیند سخن را ز خار شک
کند زنده فردوسی طوس را	گشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی	به ترویج دینش مبوش تائبی
هوایش بسر چون تمنای خلد	ولایش بدل چون تولای خلد
زلطفش ترقی منصب بمن	ملازم چو باطبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش	که دانم ز درهای همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او	گهی چست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی وما سے کنم	که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید وارجمند آن دودخت جگراند هرده به پیرایهٔ سعادت آراسته وبحسن تواضع وصواب عقل وکمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد بجایا چشم بد دور گانه روزگار است و در متانت خرد و دکاوت ذهن برنواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال برنیامده بذکاوت ذهن ثاقب ودور اندیشی عقل مصائب صدر نشین انجمن جوانان ست وبشوق اکتساب علوم شریفه وآداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار وبرادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل برنهاد وبکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که تهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزدکاری کرد که در چشم انصاف پسندان بوالعجب نمودار گردید ومردکان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام وپرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک وسخن برجسته منتخب و به لطف عبارت وحسن اشارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند ورنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشاگاه دیده ورانست ونور چشم صاحب نظران

زهے تذکره مایه دار سخن — ثمر تازه ریزد ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان — بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریزلهاز نیسانیش — مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها — بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروئی یار — به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار — برند از مضامین وی مستعار
فصاحت ز گلزار او صفحه — فسون از گل و غنچه اش نفحه
همش لفظ در ساز نقش بدیع — معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که کرد دست شیرین سخن — ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان بلبل کند
ز گلهای تر دامنیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زمهری
مزین کتابی ز دصمت بری
۱۲۹۵ھ

تقریظ منشی کنج منوهر لال صاحب نوش شیرازی ہوش

جادو رقم عطارد دم بتذکرهٔ صبح گلشن سلمہ اللہ تعالی وصانہ عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را		آواز دهم شیوه ربا همنفسان را	
ز قصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر		بر زهره فشانم اثر جنبش آن را	

چنانکه بلبل در نالهٔ شی ناچاست لبم در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سر است و مرا جوش نیایش باری در دل اگر ایزد برتر زبان را به گهرفشانی سخن گرا نمایه نساخته از کجا که این سحرکاریهای کلک توانستی دید و اگر درین نی پایه بی نوا مایهٔ نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار بشگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردید پرکارگشایان ارتنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند برستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر اورا بهزار زبان بستایند آینک درین نزدیکی چین رونمای نگارخانه بنظر آورند که انداز تحریرش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین ادا ؎

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست　　این خرمی از فیض بهار نظر کیست

هان و هان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یادنیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان برنگیکه داد خواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند

خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بداد خواهی خروش آمدند ؎

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست　　غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنر و خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پورپسین ست و نگارستان طراز نده را برادر کهین دل نشکیبیده و از نیکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراست آری هرگاه داور دادگستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آدب آموز پسر روشن گهرش چرا بچارگان بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سرٌ لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورد نقاش کارآگاه چون نریزد و یارب وین کیست شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کارنمایان بر روئی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست ؎

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست	عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل	رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید روز را صبح مراد برزده اگر این هنگامهٔ محشرزاد را صبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد ؎

بنامیزدی ز هے مجموعهٔ راز	شگفت آور ترازینرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی	جهان را سوی دانش رهنمونی
اگر مانی همی نازد به ارتنگ	فروخور خشم و بگذر گو سر و سنگ
بنگر ستان معنی بین که دانی	که بی معنی ست صورتهای مانی
بنگر در چنین نقش ار چه مایست	که آن صورت بود وین خود معنیست

بین و توان نمیر مایهٔ عشق و محبت که می بینی آذر کدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشت روزنهٔ جگرخونابچکانندگان ست یعنی تخلیق مقالان و سرنوشت زبانهٔ درد ازبان برآرندگان ست آهی نارنگخیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل ازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دولت باز ست در خاک و خون تپیدگی بسمل توان دیدن ۵

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او
خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او

نکهت گیسوئی او تندئ بوئی جنون
نافهٔ خال پری آهوی صحرای او

چاشنئ یک گزک بوئی کباب دلم
نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روزفرو رفته گوش داد و ناموری این گمنامان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت برخویشتن نهاد خدارا گو امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت برخویشتن کشاید بارخدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که برخویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش ننهاده باشی آی نوش تلخ نوانیکو دانی که دربارگاه ایزد رائگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی را رائگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که آلهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بجانان راز ندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب وجاه جاودان شادمان دار و زانسانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آلله بس و باقی هوس ۵

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

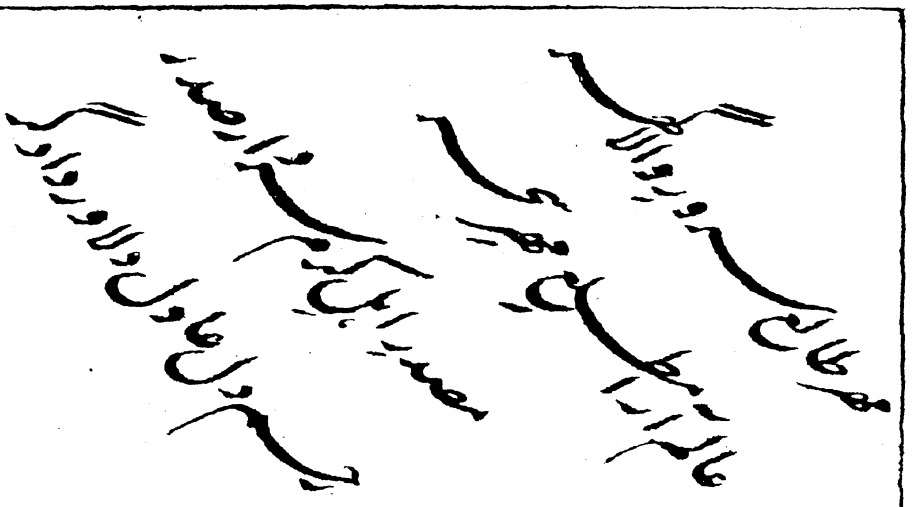

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ع صدیق حسن فروغ عالم ٭

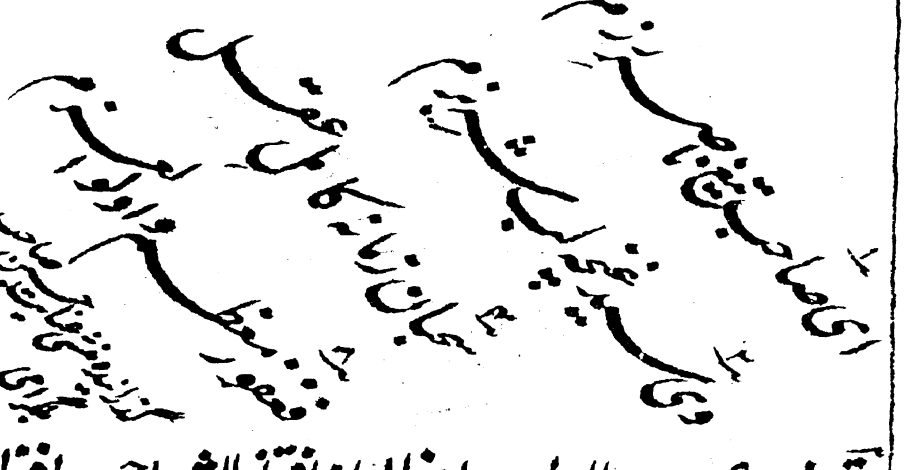

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

شفا یافت نواب اکبر بعد — مبارک بفرزند جید مبارک
کله کج نهادن بمسند نشستن — باین نور چشم پیمبر مبارک
ز اصغر با کبر زکمتر به برتر — ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم پیرانش را — ز فرقش مسرت بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان داد گستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون — بطفل وجوان ومعمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نویسد — برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در وطنها — رقم زد بفرزند مادر مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی — بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت — وگر خواب نوشین ببستر مبارک
بگجکول مفلس ز نعمت نصیبی — بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ رودی — وگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان وقنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسیم بقیصر مبارک
بصد شوکت وجاه باد اسلامت — دعائی شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش ونشاط وجوانی
باعدا جگرکاه وخنجر مبارک

فقط

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا ۱۲۹۵

خاتمه الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زینهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیادی ست دیرپا بقا و آفتابی ست پرضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان است و بر هگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشأش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نو بهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلها بدلهاست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان انداز نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که با تش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زینهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هرچند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در دادہ گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آنجیات مگر ازین چشمۂ معانی شرمسار
کہ از ندامت در حجاب ظلمت مستور ست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست کہ از نظارہ اش بمراحل دور آبی ست کہ چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوۂ حور ست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبہای پر شور خلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاہی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمرواریدآبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چہ حلاوت و گوہر را در
برابرش چہ لطافت آین نہ تذکرۂ شعرا ست بلکہ گنجینۂ گوہر آما ترانۂ دلنوازش
جان تازہ در تن نشاط مردہ و عیش افسردہ دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش بہ نہانخانۂ دل رسیدہ فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلہای شیفتہ و
خاطرہای رمیدہ تذکار یست از خیالات بندی قافیہ سنجان گزیدہ و سخنوران درون
آرمیدہ نگارش خامۂ نونہال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواہر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدۂ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اہل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانۂ بوتراب و جوہر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی ہنر بر پیشۂ سیادت آبائی گوہر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردۂ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن**
خانصاحب بہادر حسینی قنوجی بخاری کہین فرزند جناب نواب عالی جاہ
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر دام لہم العلی و التفاخر کہ با اینہمہ کم سنی و صغر عمر
داد ہمت بلند دادہ و گوئی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کہن سالان این
خاکدان ربودہ در فراہمی این نسخہ کہ چون صبح گلشن گرہ کشای خاطر آشفتہ حالان ست
بیش از شش ماہ وقف خامہ فرسائی نمودہ و در کمتر زمان غلغلۂ سخندانی در چار سوی
امکان انداختہ بندگرانبار افسردگی از دلہای نازک خیالان برداشتہ خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در طلش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب را نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه بای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهرسلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه گامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدر نشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع وزین **منشی محمد احمد حسین** صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع **شاهجهانی** بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
بادارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان**
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت محذره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها مافاح الطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس
رفعت بن شیخ الادباء احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو بزنگ پرطاؤس برباد دهد جلوهٔ رنگ پرطاؤس
هوای صبح گلشن همگهت گیتکی و نسترن چمیدن بان و نارون خمیدن شاخهای
دلهن زردی و سیاهی نرگس فتاو دار اب بهار پچمال و سیلاو مرغاب سرخی
ارغوان لالهٔ بویای نعمان کبودی نافرمان بوی بید مشک ایران سیر کشمیر
زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جوی چمن دورنگی دو زبان
سوسن در چشم دانشوران جادوسخن برابر آذین تذکرهٔ صبح گلشن میر
علی حسن خان جادوسخن مانند دشت در پهلوی باغ وز مزمه چکاو بوی هزار
آهنگ قفس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهٔ موزون بلابل زمزمهٔ
کبوتران عبقری قهقههٔ کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبا
گرزن بوبو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلای سیه مست وواله
در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فردوس فرب اردی فضا
بال همازیب مردم دیده سکندر فرهنگ خجسته فرو هیده شاهجهان افسر
سپهر اورنگ نوین ارجمند برآورده بر فرنواب الاجاه امیر الملک بهادر

سرشار کلان

هنر در پرورد همچو پیش خورشید چراغ ۵

هنی تذکره صبح گلشن بود ✤ که اورا جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان ✤ که دانا خطا بلش حلا حل نوشت
ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع ✤ خیالات انسان کامل نوشت

الهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران بشادان باد ـ

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن ریخته خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالی

کنه خاتمة الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقه جهان بکن آرایست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گزاشت × و بحیساب درود رسولی که اشجار ادیان بگندید × و نهال دین معزز خود نشاند و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی تا بجا آورد × و سلام بر آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که کل را گلزار دائمی روند و برگی را بوستانی زیبا بسیار بخدمات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شاعران زبردست × و بیران فرهنگ برعت × نکته وران مشکبار × مورخان مهنا افکار × بشارت مقدم بهار × نوید گلگشت نشاط افزا × که درین زمانه زاگ و رنگ نشانه × معدن فصاحت رنگین مقالان × دار العیار بلند خیالان × در شهوار فصاحت × گل پیشرس بر اعتف × نافه ذکر فیضی

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدسته کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزه نکته سنجان گرانمایه × کارنامه
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سنیه اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر پرور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانه فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدسته ازنازکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
ویاسمن × یعنی کتاب زیبنده موسوم بصبح گلشن × چکیده قلم معجزرقم وگلشن
طراز × درمعقول طرازی معزز وممتاز × غره جبه عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذکانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب بین عنایت وطلاقت × والی بحر کیاست ولیاقت × گوهر یاب
عمان طباعی وفرهمت × منیره لولوی صدف نجابت وسیادت × معیار صاف
گوئی وشیرین مقالی × ممتاز اداپندی ونازک خیالی × سرور ناموری هوشیاری
زبده ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × شرحدیقه سادهدلی و
مهربانی × جواهر سرمه سخندانی × نورچشم خدانگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزه اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت واجلال × نیر مطلع شهامت
واقبال × مسند نشین سربلندی وقدردانی × صدرآرای سکندر طالعی وحکمرانی
کلیم خطبه فصاحت حکیم دارالملک متانت × محمد فیض رسانی × نورس خوش بیانی
نوربصر سخا وعطا × کرسی نشین وفاواتقا × زیب چاربالش فرهمتی × رونق
قصور والا نهمتی لولوی شاهوار عمان صلاحیت × نیسان گهربار رفاهیت × گوهر
دریای وفاق ومروت × جوهر کان حسن وفتوت × جان سعادت ومکرمت ×
نوباده عنایت ومرحمت × فارس میدان ایمان وفراست × حارس زمین رحم

ست × چاره گر مدعای فضلا ئق × رقم پرور مدش اهل علائق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبهٔ تسطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه داد × المخاطب بنواب والاجاه
امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایه دل
ارای طبع در برکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز
بهاریست آئین و مصون از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلزمیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
همدمیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × همنشینیست
هادی عصر × طوطیی ست دلبند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک دلچسپ بدیع
حروف شعشعه نور × حروف عالم افروز روشنی × هر صفحه رونمای معانی
دلکش × هر سطر طرهٔ دل آرای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور از رنگ نور × موجه جدول خط پیشانی صبح جبینان × لامحاله مرهون
منت مصنف صاحب باید بود × که باوجود انهماک تعلیم و تحصیل لابد ×
حکیم الرؤف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیدهٔ
دوحهٔ کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع ۷۸

خامه جادو طراز و گل بدامان دلنهاد — نقشهای بوالعجب بر شقهٔ دیبای طبع
چون نگردد هریکی سیراب از چاه کتاب — موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

چون نگردد ہر ہمہ ہیچ حال و بدست علیوم سال و ماہ طبع در وسع خیالم آمدہ		سہل شد احوال کیف حدت صہبائے طبع صبح گلشن کردہ در بر جامہ زیبائے طبع

ایضاً

اندریں گلشن حکمت می بین کلک الہام نبشتہ سائش		معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار

نسب و القاب بعض شعرا صبح گلشن کہ ہنگام تسوید فروگذاشت گردیدہ

صفحہ		صفحہ	
۱۰	ابو بکر کرمانی	۴۱	امین خواجہ محمد امین کوسج کاشی
۱۱	ابو طاہر بہبہانی	۴۳	اندرمن اورنگ آبادی
۱۳	ابو القاسم جمال الدین درگزینی	۴۴	انسی اسمعیل بیگ شاملو ہروی
۱۸	احمد مولانا احمد کمانچہ کاشی	۴۵	انصاف میرزا علی نقی خان حیدرابادی
۲۷	اظہری کشمیری	۴۷	انور مدراسی
۲۸	اعظم اعظم علیخان اصفہانی	〃	اوستاد شیخ محمد یار علی بریلوی
〃	اعظم علی قلی خان اصفہانی	۵۰	باسطی بندہ علی خان دہلوی
۳۱	افضل محمد افضل لاہوری	۶۷	بقائی محمد حسین اکبرابادی
۳۵	الہی حکیم صدرالدین کاشی	۶۹	بہار لالہ ٹیکچند دہلوی
۳۷	امانت لالہ امانت رای بعلیپوری	۷۷	تابعی آدینہ قلی بیگ خوانساری
۳۹	امیر خواجہ امیر خان دہلوی لکھنوی	۸۶	تسلیم میرزا زین العابدین اصفہانی

صفحہ		صفحہ	
۹۰	تمکین خواجہ رضا خان ہمی	۱۸۹	زائر میرا ولاد علی لکھنوی
۱۰۰	جدائی ساوجی خلف ہدایت اللہ وزیر شاہ طہماسپ صفوی	″	زجری اصفہانی
		۱۹۲	ساغری خراسانی
۱۰۲	جفائی استرابادی	۱۹۳	ساقی جزائری پدرش از بعض جزائر عرب و مولد خودش مشہد مقدس و مسکنش ماوراء النہر بود
۱۰۵	جلالی ہروی از شعرای جلیل القدر		
۱۱۲	جیشی عبد الرحیم دہلوی		
۱۱۸	حبیب حبیب اللہ سنبھلی	۱۹۵	سامی نیشاپوری اصل خراسانی مسکن
۱۴۹	خاکی حسن بیگ بہاری موطن	۱۹۶	سامی لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس اصفہانی
۱۵۰	خاموش کہتری دہلوی مولد لکھنوی		
۱۵۶	خوشی شیرازی	۲۰۳	سروی عالم بیگ اصفہانی
۱۶۰	داؤد میرزا داؤد مشہدی	″	سعد ملا سعد الدین ہروی
۱۶۴	دختر کاشغریہ	۲۱۱	سمائی حکیم محمود ہروی
۱۶۵	دیری دیارو دیرش سبزوار	″	سمائی کحال اصفہانی یا کاشی
۱۶۶	ذبیح اسمعیل قزوینی	۲۱۳	سید سید علیخان اصفہانی دہلوی
″	ذرہ میرزا عبد اللہ اصفہانی	۲۱۳	سید مخاطب بصلابت خان سورتی مولد دہلوی موطن
۱۶۷	ذوالنون اصفہانی	۲۱۵	سیفی بخاری
۱۷۴	رشید اصفہانی	۲۲۰	شاہنفور ابن محمد نیشاپوری و بقول بعضی ابہری
۱۷۷	رضائی نور بخشی رازی و نزد اکثر طہرانی	″	شاہ ملا شاہ محمد دارابی یا دارابجردی
۱۷۸	رضی رضی الدین لالا غزنوی	۲۳۹	صابر طوسی آئینہ ساز

صفحه		صفحه	
۲۴۲	صادقی سید جعفر نوربخشی	۲۹۲	علی بابا مسمی بعلی جعفر اصفهانی
۲۴۹	صبوری حاجی ابراهیم شیرازی معروف بمولانا صبوری	〃	علی شاه معروف به قلندر علی اصفهانی
		۲۹۵	عیانی درویش یزدی
۲۵۰	صدر صدرالدین خجندی صدر دیوان شیعه بیابانی	۳۰۱	غیرت خواجه عبداللطیف خان الهآبادی
۲۵۸	ضمیر تقی حلوائی اصفهانی	۳۱۳	فخری هروی خلف ملاحسین واعظ کاشفی
〃	ضمیری همدانی خلف حیرانی	۳۱۵	فرقی کابلی
۲۵۹	ضیا میرزا یوسف قزوینی که مدتی به نیابت حکام گیلان و مازندران پرداخته	۳۱۸	فضلی هروی
		۳۲۳	مفهمی مجدالدین بخاری
۲۶۳	ظهیر یعنی محمود بیگ ساوجی	۳۲۵	قابل مغل خان دهلوی
۲۶۶	عارف هروی موزون طبعی ست	〃	قادر وزیر محمد خان دهلوی ابن محمد طاهر خان شهید
۲۷۰	عاشق میرزا جعفر بحرانی	۳۳۶	کاشف قاضی محمد شریف معروف بمیرزا شریف بقائی
۲۷۶	عبدالرزاق اصفهانی معاصر خاقانی شروانی	۳۳۷	کامل محمد شریف کاشی همشیرزاده میر لقمی کاشی
۲۷۸	عذاری اصفهانی	۳۳۸	کامل نواب بهادر والدوله عبدالله خان دهلوی
〃	عرب آقا کرمانی	۳۴۴	کوکب میرزا مهدیخان مازندرانی اصفهانی
〃	عرب تبریزی که میر عرب نام داشت		
۲۸۱	عریان میرزا اسدالله کاشی		
۲۹۲	علی شیرازی که اصل و نسلش را احدی نه نگاشته		
〃	علی شامیر علی درویش قزوینی اصل و از ایرانست		

صحت نامہ تذکرہ صبح گلشن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۰	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موذون	موزون
۶	۱۷	حمسین پایہ	ثمتاعشر و مائتین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاص	القاص سپ معروف بالقاص سپ
۸	۲	سرآن	سران	۳۷	۴	پیچیدہ ست	پیچیدہ است
″	۲۰	ہشصد	ہفصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنہ	درسنہ	۴۹	۱۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاہ
۱۴	۱۵	ننموده	نمود	۵۵	۴	اودلدد	اودارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بختی	بختی
۱۸	۵	مگس	سگش	۶۹	۴	کایتهان	کهتری
″	۲۰	والی	وکیل والی	″	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	وموسیقی	″	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	″	″	پزد	برد
۲۴	۱۹	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بچهر
۲۸	۱۲	اعلائی ملا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یعنی نظیری
۲۹	۱۵	قورچی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	″	۱۶	رفته	رفت
″	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بانی	بانی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
″	۲۰	کارخارا	کارسازا	″	″	تضیف	تصنیف نغمہ ہا
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودہ	سودہ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاه	سام میرزا مخاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقابها
〃	۱	هبته	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ها	دگران
۱۰۰	۱۳	آمده	آمدهٔ	۱۶۶	۳۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خاران	خوران	۱۷۰	۲۵	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	تبتخ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	〃	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یك	یک	〃	۹	والهٔ	واله
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	خربان	جربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده و بعضی ارباب بصیرت بوجد	۱۸۴	۱۵	نازهٔ تازه	نازهٔ تازه
۰	۰	۰	وجود هر دو حسین	〃	۱۶	چه	دد
۰	۰	۰	خوانساری از دعای ممنوده	۱۸۶	۱۰	قدو بالا	قد بالا
۱۳۵	۱۷	ازهر پاره ات	هر باره زهر پاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و در آفتاب عالمتاب ابن حمید	۲۰۰	۶	منهاج	منهاج العجم
۰	۰	۰	وحمید ملخی را یکی	۲۱۲	۲	سوادی	سوادی سوادی
۱۴۵	۸	قونیانی	قونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	تنگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص مترجمه و اشعار بعد خاکی	۲۲۰	۱۹	رحمت و واماندگی	راه برو راز همت و واماندگی
۰	۰	۰	حسن بیگ است از	۲۲۲	۴	ابجو	بجو
۰	۰	۰	سهو ناسخ مقدم شده	〃	۱۱	جمیعت در	جمعیت دل در
۱۵۲	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

غلط صحیح غلط صحیح صفحه سطر ۱۸۱ ۳ تبع تبیع

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	چرخی	خرج
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی
″	۱۰	تشی	تپشی
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد
۲۵۳	۶	صدوی	صدفی
۲۵۷	۱۴	بوونڈ	بردند
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا
″	۶	تبعیش	بتعیش
″	۱۰	میرزوست	میر علی
۲۶۱	۲۱	توئی سرکاتی	توئی سرکانی
۲۶۲	۱۶	زیر گلز میینی	ہر گلز میینی
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود
۲۷۳	۳	علی	محمد علی
۲۷۶	۹	ذلہ	زلہ
۲۷۷	۱۳	مشہو	مشہور
۲۷۸	۲۰	میرشاہ	میر عرب شاہ
۲۸۱	۹	اسد	اسد اللہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
″	۱۰	نوئین	نوآئین
۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کونا باد
۲۹۹	۲۰	گلخاری	گلجاری
۳۱۸	۹	مزاج	مرج
۳۱۹	۱۲	ذلہ	زلہ
۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۳۲۲	۶	یزدی	حسرو
۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
۳۲۵	۱۵	بیہودہ	بیہدہ
۳۲۷	۱۰	نبسہ	نبیسہ
۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
″	۶	ہر چیز کہ دید	حرفی کہ بشنید
۳۳۰	″	قتلی	قتیلی
″	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۳۳۱	۳	نمودہ ست	نمودست
۳۳۳	۱۱	افتادہ ست	افتادہ است
″	۲۱	آمدہ ست	آمدست
″	″	شکستہ ست	شکستہ است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدهان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتاده ست
〃	۱۲	زده است	زده است	۳۷۸	۹	نمو	نمود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بخبار	بخبار	۳۸۰	۳	بیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رنکس	رنگس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خامشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	بد
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	بزدست بردست	بزست بردست
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بوده ست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبنی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدست شده ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوه	نوه
〃	۱۱	ابکار	افکار	〃	۱۸	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خواندوست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازه	سرازره	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	بریاصت	بریاضت
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت
۴۱۱	۳	دیباجهٔ	دیباجه
۴۱۲	۵	جامِ	جام
۴۱۵	۱۱	نشنیدهست	نشنیدست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا
۴۱۹	۷	واشهر	اشهر
۴۲۳	۱۶	وبا	وبا
۴۲۶	۵	پشت	نشست
۴۳۳	۷	گرداب گرد	گرداب کرد
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل
۴۳۵	۸	وعدم	وازعدم
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای
〃	۲۰	دیدهست	دیدهست
۴۴۴	۱۴	تاریخ	تاریخ
۴۴۹	۲	رسوای	رسوای
〃	۸	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	گردهست	گردست
۴۴۸	۸	حلیفه	خلیفه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴۹	۱	نبودهست	نبودست
۴۵۱	۴	تصنع	تصنع وتکلف
۴۵۲	۵	ذله	زله
۴۵۵	〃	بردهست بردست	بردست بردست
〃	۶	بردهست	بردست
۴۵۹	۱۰	ماندهست	ماندست
*	۱۲	دیدهٔ	دیده
۴۶۱	۱۲	دلشدهگان	دلشدگان
۴۶۸	۱۴	خوش	خوش
〃	۱۷	بیابان	بپایان
۴۷۱	۱۵	آفریدهست	آفریدست
۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۸۲	۷	اکنز	اکثر
۴۸۳	۶	کوشش	کوشیش
۴۸۵	۱۱	پروردهست	پروردست
۴۸۸	۲	جانانهٔ	جانانه
۴۹۰	۱۵ و ۱۶	انجا	آنجا
〃	۱۶	انجا	آنجا
۵۰۰	۴	گرد	گردگل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دُکّان
۵۰۵	۱۵	رین	برین
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار
″	۱۶	مدعالیش	مدعالیش
۵۱۳	۳	ذیا	وما
″	۱۴	گاہی	کامی
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش
۵۳۴	۴	عیب	غیب
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و
۵۳۶	″	نقیب	نصیب کہ ترجمہ و اشعار گذشت
۵۳۸	۱۰	بردوش	برویش
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود
۵۴۳	۱۷	متعنت	متعنت
۵۴۵	۲	واز	از
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویفنی
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم
۵۴۹	۲	لقیم	لقیم
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی
۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۵۶	۱۳	خورم	خرم
۵۶۱	۱۱	موشش	ہوش
۵۶۳	۱۶	وانستان	داستان
۵۶۵	۱۳	نگار	نگاہ
۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۷۱	۱۸	کردہست	کردست
۵۷۳	۳	گرانجا	کرانجا
″	″	ہمدران	ہمدوان
۵۷۵	۱	ماہی	ماہ
۵۸۱	۱۲	گشتۂ	گشتہ
۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۶۱۷	۶	افتادہ افتادہ	افتاد افتاد
۶۲۱	۲۱	کرد محمود دل یوسف زالم بجرسلے	
۰	۰	ہست از صد دل برخم آنا رجب سلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وہ چہ پرسی زمن احوال سنیم بغلے
۰	۰	۰	عوض حال دل پرخون نتوان کرد علے
۰	۰	۰	خوئی او گرم عتاب است تو ہم میدانے
۶۲۲	۱۱	تاریخ	تاریخ